

نام کتاب : شرط بندی در دسر ساز

نویسنده : نرجس خاتون و MaRyAm.PaRiZaD کاربران انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

ww.98iA.Com





نرجس خاتون

شرط بندی در دسر ساز کار گروهی



MaRyAm.PaRiZaD

شرط بندی

در دسر ساز



www.98iA.Com

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانی)

«الیسا»

- اسم؟

- الیسا.

- شهرت؟

در حالی که آدامسم رو باد می کردم:

- الی کله، نه، نه شوما ببخش. بچه ها میگن الی کله خراب. آخه قضیه اش مفصله. من...

- بسه. لطفا فقط جواب بده. توضیح نه.

- چشم. بعدی؟

زیر لب یه چی گفت ما نفهمیدیم.

- خلافا ی قبلیت؟ یعنی خلافایی که انجام دادی رو بگو.

صاف نشستم دستم رو گذاشتم رو میز. چونه ام رو بهش تکیه دادم و گفتم:

- نکنه فیلمه؟ خدایی گذاشتی سرکار؟ بابا ما اومدیم کمک با این پسره.

- آره با این پسره در به در...

- آه ساکت شو. من نمی دونم رییس برای چی گفته تو پاشی بیای این جا!

کلام رو دادم بالا و گفتم:

- هی، هی حرف دهنه رو بفهم آق جکی. اگه چیزی بهت نمیگم فقط به خاطر گول ماه ریسه.

بلند شد. عصبانیت از سر و روش می بارید. تو سوال قبلی ها زیادی پیچوندمش با خشم نگاهم می کرد. منم سر کلام رو صاف و صوف کردم و

گفتم:

- حالا بیشین نمی خواد زیاد حرص بخوری. بخشیدمت. خلافا سنگینه قبل از این که پیام رییس جون بازپرسیمون کرده. آره.

نشست سر جاش. دستی رو صورتش کشید و گفت:

- برعکس چهره ی خوشگلته اخلاقت گنده. برو بیرون به اون پسره رفیقت بگو بیاد تو.

وایسادم ژاکتم رو تگوندم. کلام رو کشیدم پایین تر. دست بردم اون چند تارمویم که ریخته بود بیرون کردم تو. بعد تو چشماش زل زدم و

گفتم:

- بین نه قیافه داری نه اخلاق.

بعد سرم رو براش به نشونه ی چی بود این بچه سوسولا میگن؟ آها، تاسف تگون دادم و گفتم:

- زت زیاد.

رفتم بیرون. نگاهی به سیا انداختم که عین مجسمه نشسته بود زل زده بود به در.

- هی سیا برو تو. نوبت توئه.

اومد از کنارم رد شد و بدون هیچ حرفی رفت. پسره ی از خود راضی. فک کرده این جام اداره شه. چه تیپ گانگستریم زده. هه هه قیافه اش دیدنی، باید عکس بگیرم ببرم به اون دوستای بدتر از خودش نشون بدم. پوف، خیلی وقت بود نشسته بودم تا این که در باز شد و سیا اومد بیرون. راضی به نظر می رسید. والا ما هم اگه سر و کارمون دائم با دزد و قاچاقچی باشه راضی میایم بیرون.

حکیم باهاش اومد بیرون یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- بین اتاق تو و دوستت فعلا اون جاست.

و با دست در رو نشون داد. رگ غیرتم زد بالا. با خشم برگشتم یه چی بهش بگم که سریع نیشش باز شد و گفت:

- تو اتاق دو تا اتاق جداس خانومی.

چپ چپ نگاهش کردم.

- مرض و خانومی نیشتم ببند و گر نه...

- و گر نه چی؟

سریع سیا دستش رو آورد بالا و گفت:

- ایسا خواهش می کنم انقده حرف نزن.

بعد سریع برگشت سمت جک و گفت.

- حله ما رفتیم. فعلا.

بعد آستین ژاکتم رو که خیلی بلند بود کشید و گفت:

- بیا می خوام اول کاری گند بزنی؟

- الی حالا راستی، راستی می خوام بری؟

لباسا رو تو چمدون جا دادم. زیپش رو بستم. برگشتم سمتش و گفتم:

- فری جوجو دلم برات تنگ می شه.

دستام رو برافش باز کردم که دویید اومد تو بغلم و محکم من رو چسبید.

- دیوونه این کارا چیه! حالا که ما نمیریم خیرسرمون بمیریم.

- ا! نگو. من از الان برای کاری که می خوام بکنی دلشوره دارم. تازه از الان نرفته دلم برات تنگ شده.

دستی رو موهای فر و وزش کشیدم و آروم از خودم جداش کردم.

- ا! فری گریه؟ داشتیم جون آبی؟

فری دستاش رو سریع رو چشماش کشید و گفت:

- چقده به این پسره سرهنگه، چی بود؟ آها، سیاوش اطمینان داری؟

- در حد پای سوکس سیاه.

- کار بدی کردی الی. نباید با یه لجبازی سر خودت رو به باد می دادی.

دستم رو تکون دادم و گفتم:

- هی فری ته دلم رو خالی نکن. همین الانشم داره تالاپ تلوپ می کنه واسه خودش.

دیگه باید می رفتم. اگه دیر می کردم شک می کردن. همین الانشم شک نکنن خیلیه!
صدای در اومد.

- ایسا چکار می کنی؟ بیا دیگه.

صدای سیا بود. دوباره اشکای فری سرازیر شد. دستش رو گرفتم و گفتم:

- فری جوجو نبینم اشکت دم مشکته ها! به طاهر سپردم حواسش بهت باشه جیگر. حواست به خودت باشه.

- باشه الی. قول بده که توام مواظب خودتی!

روم رو برگردوندم و گفتم:

- زت زیاد.

- خدانگهدارت آبجی گلم.

در رو بستم و با دست اون قطره اشکی که از چشمم می خواست بیاد رو گرفتم.

- الی کله کجا به سلامتی؟

- دارم یه سفر کاری میرم بتی.

اومد جلو و با سر به سیا که به ماشین تکیه داده بود اشاره کرد و آروم گفت:

- سفره کاری با این پسر سوسوله؟ برای چی؟

- آره بین دیگه دیرم شده، رفتی تو از فری پیرسی بهت میگه. فقط کسی بویی نبره.

- چاکریم آبجی الی، خیالت تخت، برو به سلامت.

همدیگه رو بغل کردیم که آروم تو گوشش گفتم.

- حواست به فری باشه. خیلی بچه است مواظبش باش.

- چشم به رو جفت چشم.

رفت تو خونه. خونه که چه عرض کنم، انباری، آلونک.

رفتم سمت ماشین در عقب رو باز کردم و گفتم:

- بریم.

- چه عجب خانوم دل از دوستاشون کندن!

- دوست نه، خونواده.

پوزخندی زد و حرکت کرد. دلم می خواست بزنم تو سرش که دیگه کسی رو مسخره نکنه.

- اسم رمز لطفا!

سیا: کلم.

پقی زدم زیر خنده. آخه کلم اسممه؟ اونم از نوع رمز؟

سیا: نخند بیا برو تو.

بی توجه بهش وارد شدم.

همین طور که راهروی به اون طویلی رو گذروندیم جلوی در ورودی یه دختری با کلی آرایش و موهای فشن نشسته بود.

دختر: صبر کنید. لطفا نام و شهرتون رو بگید.

- سیاوش ملقب به..

تا خواست چیزی بگه سریع پریدم جلو و گفتم:

- سیا در به در.

دوباره خندیدم که با چشم غره ی هردوشون دهنم رو بستم و گفتم:

- چیه مگه؟

سیا: عنکبوت سیاه.

دو تا چشم داشتم دوتا دیگه ام غرض کردم. آخه این کی واسه خودش لقب پیدا کرد؟ تا اون جایی که یادمه فقط تو محله ی ما لقب می دارن، نه

تو محله ی این بچه پولدارا!

- هی خانوم شما؟

- هان؟ بله من الیسا ملقب به الی کله خراب.

دختره که کلافه می زد گفت:

- برین تو.

نمی دونم چرا این جا همه کلافه اند. اصلا کسی حوصله داره؟ اعصاب داره؟ نه به جون شما!

- الیسا برو تو.

- لطفا این قدر به من نگو الیسا. بگو الی، با این اسم آشناترم تا اون.

سرش رو تگون داد و دستش رو به علامت این که بفرما گرفت جلوم. وارد اتاقی که دیروز داده بودن شدیم. همین طور جلو در وایسادم و زل

زدم به اتاق. وای این جا چه قدر قشنگ بود! تا حالا یه همچین اتاقی نداشتم. الی کله باورت می شد یه روز یه همچین جایی بیای؟ کاش الان بچه

ها هم این جا بودن. یه هال بزرگ بود که وسطش یه قالیچه گذاشته بودن با ست مبل سفید. تلوزیون بزرگ و یه آشپزخونه ی کوچیک. شاید

این جا واسه هر کسی به چشم نیاد، اما واسه منی که یه عمر تو یتیم خونه یا تو انباری ها خوابیده بودم خوب بود. نه عالی بود.

سیا: نمی خوای بری تو؟

سریع از جلو در رفتم کنار و گفتم:

- هان؟ بله، بله.

وارد شد و با دست به سمت چپ اشاره کرد.

- بین اتاق تو اون جاست. منم میرم این ور. کاری داشتی بهم بگو.

سرم رو به نشانه ی فهمیدن تکون دادم و رفتم سمت اتاق. در رو باز کردم و توش سرکی کشیدم.

ای جان یکی من رو بگیره. کلاهم رو پرت کردم یه طرف. موهای بلندم رفت بالا و اومد پایین رو شونه هام که پریدم رو تخت بزرگ و نرمی که برام گذاشته بودن. بلند با خودم حرف می زدم.

- وای الی عجب تختیه! چقدہ نرمه! آخ جون نمردیم و مزه ی این که رو تخت نرم بخواییم چشیدیم.

سرم رو تو بالشتش فرو کردم. ولی سریع برگشتم سمت در احساس کردم یکی اون جا وایساده بود. بلند شدم و رفتم در رو بستم.

- ایسا. ایسا! الی!

- آه بابا خوابم مگه نمی بینی آخه!

سیا: ایسا پاشو بچه های گروه منتظرن آخه.

سرم رو تو بالشم فرو کردم طوری که گوشام پوشیده بشه.

سیا: تا سه می شمرم اگه نیومدی متاسفم خودم میام تو.

آره بیشین که تو تا سه بشمری من بیرون.

- یک، دو، دو و نیم، سه. ایسا.

داد زدم:

- درد و ایسا. مرض و ایسا. کوفت و ایسا.

سیا: بلند شدی؟

درحالی که به زور خودم رو از رو تخت بلند می کردم:

- آره، اونم چه بلند شدنی.

چند تقه به در زد. در حالی که دستم رو تو موهای بلندم که رو هوا رفته بود می کردم تا مرتب شه خوابالو رفتم سمت در. تا خواستم در رو باز

کنم یاد کلام افتادم. دوییدم کلام رو از رو تخت برداشتم و موهام رو کردم توش. در رو آروم باز کردم و گفتم:

- بله؟

سیا اول با چشمای متعجب، بعد با یه خنده که سعی می کرد مشخص نباشه گفت:

- ایسا خواب بودی؟

- پَ نَ پَ داشتم ورزش صبحگاهی می کردم.

بعد طبق عادت ابرو هام رو چند بار بالا پایین کردم و گفتم:

- به نظرت من چه شکلیم؟

چشماش رو ریز کرد و دقیق نگاهم کرد بعد گفت:

- می دونی الان بیشتر شبیه کسی هستی که داشته خواب چهل پادشاه رو می دیده. اوف ایسا حتما رفتی تو اتاقت حاضر بشی یه نگاه به آینه بنداز. توی حال منتظر تم.

جدی شد و گفت:

- فقط سریع خودت رو برسون تا همین الانشم عقب افتادیم.

بعد سریع رفت. سرم رو کردم تو و در رو بستم. بی اختیار رفتم سمت آینه ای که اون جا بود یه نگاه به خودم انداختم. موهای قهوه ایم که کرده بودم توی کلاه تا به قول خودم پوشیده باشه، کاملاً از یه سمت دیگه ی کلاه همش به صورت تیغ تیغی زده بود بیرون و چشمای درشت و مشکیم از شدت خواب باد کرده بود.

کلام رو از رو سرم به حالت تعظیم رو به آینه برداشتم و گفتم:

- خانم مادمازل بفرمایید به صرف شام و شیرینی.

رفتم سمت چمدونی که آورده بودم. زپیش رو باز کردم و با کله رفتم توش. دونه دونه لباسا رو پرت کردم بیرون. کدوم رو بپوشم؟ لباسای من همشون کهنه بودن و بیشتر مردونه. آخه من بیشتر با تیپ پسرونه می گرده. یعنی تیپ دخترونه تا حالا لباس نپوشیدم مگر تو یتیم خونه که اونم خیلی لوس و بیخود بود. تا حالا هم کسی بیرون به هم گیر نداده. معمولاً نمی فهمند اونم به خاطر کلامه و این که لباسا همه گشاده. البته پارسال بتی برای تولدم یه دست مانتو و شال خرید اما خب من با این ها راحت ترم. عادت کردم دیگه.

پریدم تو حموم. شیر رو باز کردم و شروع کردم بلند شعر خوندن. یکی از خصلتای بدم این بود که زیادی ریلکس بودم همین هم باعث عصبانیت اطرافیانم می شد. دیگه چکار کنیم عادت!

حوله به سر از حموم اومدم بیرون. می دونستم ممکنه الان سیا صداش در بیاد. سریع رفتم سمت لباسام. بعد از این که لباسا رو پوشیدم جلو آینه وایسادم تا کلام رو بذارم رو سرم.

- به به گلی به جمالت الی خانوم چقد خوشتیپی شما.

راستی یکی دیگه از عادتای بدم این که خیلی با خودم حرف می زنم، مخصوصاً جلوی آینه.

کلاه بافتنی قهوه ایم رو که تو زمستون با دوستام تو یتیم خونه بافته بودم گذاشتم سرم و موهام رو کردم توش. خب به نظرم یه خورده ام تیرپ خوشگل برداریم بد نیست. یه خورده از چتری موهام رو از کلاه ریختم بیرون. الان اگه بتی بود کلی قربون صدقه ام می رفت. یقه ی لباس مردونه ی آیم رو دادم بالا.

صدای عصبانی سیا از پشت در اومد:

- خسته شدم ایسا فکر کنم جلسه ی سری از دستمون رفت. اگه می دونستم اون قدر کند و دست و پا چلفتی هستی...

در رو باز کردم. حرف تو دهنش موند. چپی چپی نگاهش کردم، یه ابروم رو دادم بالا، رفتم جلو، روبروش وایسادم و گفتم:

- خب دیگه چی؟

پشتش رو بهم کرد و از در رفت بیرون. دنبالش راه افتادم. از راهروی طولی گذشتیم و بعد یکی از درها رو باز کرد. آروم گفت:

- همین جاس. هیچی نگو فعلا.

متوجه منظورش نشدم. هیچی نگم که چی! وارد اتاق شدیم. تاریک بود. با صدای تفنگی که اومد چنگ انداختم به بازوی سیا. آروم و با ترس گفتم:

- سیا این جا چه خبره؟

دستش رو جلو دهنم گرفت و با دست دیگه اش به فیلمی که داشت از صفحه ی رو دیوار پخش می شد اشاره کرد. آروم شدم که دستش رو برداشت و آستین لباسم رو به سمتی که می رفت کشید. با احتیاط قدم هام رو آروم بر می داشتم که سر و صدا ایجاد نکنم. رفتیم جایی که برای نشستن بود نشستیم. نفس آسوده ای کشیدم. آخه خیلی بهم استرس وارد شده بود. برگشتم سمت چپم رو نگاه کردم که چند نفر نشسته بودن. این طرفم سیا نشسته بود و با دقت به جلو نگاه می کرد. یعنی چی؟ یعنی الان منم به جلو نگاه کنم؟ به فیلمه؟

به فیلم روبرو نگاه کردم. به نظریه فیلم مخفی بود. چون هم گروه توش مشخص بود هم پلیس و نحوه ی گیر انداختنشون. فیلم قطع شد. ای بابا تازه داشتم یه چیزایی کشف می کردم. الهی واسه خودم بمیرم که این قده بدشانسم.

- چیه زل زدی به روبرو؟ تموم شد!

آه پسره ی پرو! برگشتم سمتش و با یه حالت مسخره ای گفتم:

- من فکر کردم تازه شروع شده!

روش رو کرد اون ور و گفت:

- می شه کم مزه بریزی؟

هرچی من هیچی نمیگم این پرروتر می شه. آی نفس کش! تا خواستم جوابش رو بدم یکی از پشت محکم زد رو شونه ام. سریع شونه ام رو گرفتم خواستم برگردم یه چی بهش بگم که دیدم دختری با لباسای عجیب غریبی روبروم وایساد. چند لحظه بهش نگاه کردم. قد بلند و کشیده ای داشت. لاغر بود. موهای بور و چشمای آبی. صورت استخوانی با یه لب باریک. لباساش که خیلی به دلم نشست. لباس مشکی آستین بلند به همراه شلوار مشکی از جنس لباس. نگاهی به اطرافم کردم. کلشون لباساشون این شکلی بود.

دختره: اسمت چیه؟ تازه کاری؟ تا حالا ندیدمت!

دستم رو به سمتش دراز کردم. در نگاه اول ازش خوشم اومد.

- الیم. خوشبختم.

دستم رو به گرمی فشرد و گفت:

- کتابونم. البته این جا بهم میگن کتی.

به سیا اشاره کرد و گفت:

- این؟

سریع گفتم:

- دوستم سیا.

از اون دور یکی صداش کرد که با کلمه ی فعلا ما رو ترک کرد. به اطراف با دقت نگاه کردم. سه دست مبل راحتی بود توی یه سالن تقریبا بزرگ. هر کسی مشغول حرف زدن با یکی بود. سیا هم که اون وسط رفته بود با چند نفر حرف می زد این وسط من بودم که داشتم سرشناسی می کردم.

- خیلی تو فکری!

با تعجب برگشتم این ور مبل رو نگاه کردم که یه پسر تو تیپ لباسای همون دختره کنارم نشسته بود. صورتش گرد. چشمای مشکی. پوست برنزه و هیکل ورزش کاری.

- کجایی؟

سرم رو خاروندم و گفتم:

- کنار سواحل هاوایی.

خندید و گفت:

- چه بانمکی تو!

می خواستم بگم آخه دیشب تو خیارشور خوابیدم که گفتم بی خیال.

چیزی نگفتم که گفت:

- اسمم شاهینه.

برگشتم سمتش که دیدم دستش رو به سمتم دراز کرده. بدون این که به رو خودم بیارم:

- اسم منم الیه.

نگاهی به دستش کرد. بعد گفت:

- آها!

با همون دستش چنگی زد به موهاش. ضایع شدی؟ نه جون من ضایع شدی؟ دیگه دستت رو سمت یه خانوم متشخص دراز نکن!

سرم رو چرخوندم که نگاه سیا رو دیدم. براش اخمی کردم و روم رو کردم سمت دیگه. پسر ی چشم سفید اول کاری ما رو فراموش کرد رفت سراغ بقیه. بسوزه پدر رفاقت الی جان.

چه اشکالی داره یه خورده از این پسر سیا سوخته اطلاعات بگیرم هان؟

نگاش کردم. حواسش جای دیگه بود. بهش گفتم:

- هی، کجایی؟ بی خی پسر. برگردم بینم.

با لبخند نگاهم کرد. سرم رو بردم نزدیکش و آروم گفتم:

- می شه روت حساب کرد؟

با تعجب گفت:

- آره! چطور؟

- این جا چه خبره؟ این فیلمه چی بود؟ اینا کین؟ برای چی جمع شدیم؟ جلسه سری قضیه اش چیه؟

خواستم ادامه بدم که گفت:

- اوه. وایسا ببینم چقدر سوال می کنی!

نگاهش مشکوک شد و گفت:

- برای چی اینا رو می پرسی؟ مگه قبل از این که بیای بهت نگفتن؟

متوجه گندی که زدم شدم. آه الی حواست رو عشقه.

- نه، نه، ببین. اون پسر که اون جا وایساد هشاهین...

در حالی که به سیا نگاه می کرد گفت:

- خب؟

- خب به جمالت شاهین جان! ایشون همکارمه. یه جورایی می خواد از من بهتر جلوه کنه. رقیبمه. نامرد هر چی پرسیدم جلسه امروز برای چیه

چیزی بهم نگفت. می دونی دوست داره من نفهمم این جا چه خبره!

سرم رو به سمت بالا گرفتم. ای خدا چرا من رو تو معذوریت قرار میدی؟ از دروغ توبه کرده بودم.

سرم رو آوردم پایین که دیدم داره با یه نیشخند نگاهم می کنه، بعد از جاش بلند شد و گفت:

- همون طور که گفتم، شخصیت جالبی داری. خیلی خوش گذشت.

رفت. الهی وقتی راه میری پات به موکت گیر کنه بیفتی. نه، نه، اصلا الهی که به این سیا بخوری جفتتون بیافتین.

سیا: بریم؟

برگشتم نگاهش کردم. خوب رفت اطلاعاتش رو کسب کرد، حالا بریم؟ دستم رو مشت کردم و گفتم:

- آق سیا بیشین تا بریم. خودت رفتی این ور اون ور همه چی اومده دستت. به ما که رسید بریم!

سیا: چرا چرت و پرت میگی؟ بیا من خودم برات توضیح میدم.

همه داشتن می رفتن. نه مهمونی تموم شد.

- بین توضیح میدیا! روشنه؟

سیا: آره.

بلند شدم با هم رفتیم سمت اتاق. روی مبل نشسته بودم. رفت برای خودش تو لیوان آبی ریخت و اومد. نشست نزدیک بهم و کنارم. کمی خودم

رو کشیدم کنار که گفت:

- ممکنه دورین این جا گذاشته باشن پس همین جا بشین. خب از کجا شروع کنیم. اول این که تو با من شرط بستنی پس هر چی من بگم قبوله؟

دستم رو تو هم گره زدم و گفتم:

- خب؟

سیا کاغذی برداشت و روش شروع کرد به نوشتن. خدا رو شکر تو یتیم خونه خوندن نوشتن یاد گرفته بودم.

«این جا مثل یه شبکه ی بزرگه. از چند بخش تشکیل شده اما همه چی به هم مربوطه. هر بخش وظیفه ای داره. همه یک هدف دارند اما وظایفشون متفاوته. چند جا مشابه این جایی که ما هستیم دارند تازه فقط تهران. اگر احساس خطر کنن میرن شهرستان ها. البته هر گروهی تا یه مدتی این جاست. بعد همه پراکنده می شن. همه چی تحت کنترل. کافیه دست از پا خطا کنی اون وقته که...»
دستش رو از رو کاغذ برداشت و دو انگشتش رو شبیه تفنگ کرد و به سمت گرفت.

سیا: دوف!

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم. نه مثل این که از من خل ترم هست.

دوباره شروع کرد به نوشتن.

سریع مداد رو از دستش کشیدم و نوشتم. «اون وقت وظیفه ی ما چیه؟ ما این جا چکاره ایم؟ توی کدوم بخشیم؟»

بعد دوباره مداد رو توی دستش که به همون حالت مونده بود گذاشتم. نیشخندی زد و نوشت. وظیفه ی ما، وظیفه ی ما، وظیفه ی ما...
همین طور چشمام به کاغذ بود. پس چرا نمی نویسه. سرم رو بلند کردم که با نیشخند داشت نگاهم می کرد. شمه ی تیزم بهم هشدار داد که الی خانوم رو مسخره کردن. اخم کردم و با غیظ گفتم:

- بین پسر خوب اگر از الان بخوای مسخره بازی در بیاری یا من رو بیچونی میرم همه چیو لو میدما!

نگاهش رنگ خنده داشت ولی خودش رو کنترل کرد و گفت:

- من با هیچ کسی شوخی ندارم خانوم!

مداد تو دستش رو صاف کردم و گفتم:

- پس بنویس ببینم چه خبره این جا.

سرش رو تکونی داد و شروع کرد نوشتن.

«ما الان توی بخش اصلی هستیم. البته به لطف و زحمات این جانب...»

مدادش رو گرفتم. نه این آدم نمی شه. خط زدم نوشتم. «من و تو.»

مداد رو ازم گرفت و خط زد و نوشت. «من»

ازش گرفتم خط زدم و نوشتم. «من»

عجب گیری کرده بودیما!

از جام بلند شدم.

- من رفتم بگم!

سرش رو از رو کاغذ بلند کرد و گفت:

- چی رو؟

- این که ما کی هستیم!

- خب برو مهم نیست.

دستم رو گذاشتم رو دستگیره:

- برم؟

- آره!

- بهت گفته بودم بهم میگویند الی کله خراب.

دستگیره رو کشیدم که...

- باشه بیا بشین. وقت نداریم.

نشستم کنارش و چپ چپ نگاهش کردم. نگاهم نکرد و تند تند بقیه ی چیزا رو نوشت.

«ما بخش اصلی هستیم یعنی بخشی که توش وظایف گروه های دیگه مشخص می شه. در واقع ما توی عملیات ها شرکت نمی کنیم اما از دور می

دونیم که هر عملیات کجا و چطوری انجام می شه.»

بعد سرش رو بلند کرد و گفت:

- تا همین جا کافیه بدونی بقیه اش رو بعد از هماهنگ کردن با همکارام بهت میگویم.

- یعنی الان عملیات اینا خبری نیست؟

جدی شد و گفت:

- مگه الکیه! که بدون هیچ هماهنگی بریم عملیات؟

گفت:

- مگه الکیه که بدون هماهنگی بریم عملیات؟

بعد در حالی که داشت وارد اتاق می شد زیر لبی گفت:

- شده بچه بازی.

از روی مبل بلند شدم رفتم سمتش. قبل از این که بره تو اتاقش گفتم:

- هی کجا؟

دستش رو دستگیره موند. برگشت سمتم و گفت:

- خب؟

کلام و دادم بالا و گفتم:

- الان چی گفتی؟

دستش رو کرد تو جیبش. تکیه اش رو داد به در و گفت:

- چی و چی گفتم؟

-همین دیگه چی بچه بازیه؟

همون طور تو چشم زل زد و گفت:

- هیچی یادم نیادا!

دوباره خواست بره که ناله کنان گفتم:

- نرو؛ من این جا چیکار کنم؟ حوصله ام می زنه به سقفا!

متعجب گفتم:

- به من چه؟ یه کاری بکن دیگه! من که مسئول حوصله ی تو نیستم!

بیشعور. چش سفید. یعنی من الان حوصله ام بره رو سقف مهم نیست.

پام رو کوبیدم به زمین و گفتم:

- چرا مربوطه. تو باعث شدی من پیام این جا، پس اگه حوصله ام سر بره مسئولش تویی.

برگشت کلافه توی پذیرایی رو نگاه کرد که نگاهش رو یه چیزی ثابت شد. برگشت سمت و گفت:

-تلویزیون دوست داری؟ الان ساعت دوته، می تونی برنامه کودک ببینی!

قبل از این که چیزی بگم پرید تو اتاق و در رو بست. با چشمایی که از روی خشم داشت ازش آتیش می زد بیرون گفتم:

- آره؟ این جور یاس؟ بچرخ تا بچرخیم.

یه لگد به در اتاقش زدم که پام درد گرفت. یه خورده پام رو مالوندم. رفتم سمت تلویزیون روشنش کردم. کنترل رو به دست گرفتم و صدای

تلویزیون رو تا آخر زیاد کردم.

یه فیلم پلیسی داشت. ای جان الان اعصابش خط خطی میشه. شلیک، شلیک... بنگ، بنگ...

خودم با دوتا دستمال گوشم رو گرفته بودم و با یه لبخند شیطانی به تلویزیون خیره بودم. ده دقیقه که گذشت از اتاق اومد بیرون. بهش نگاه

نکردم که اومد جلوم وایساد. بازم نگاش نکردم. فقط پیژامه اش جلوی دیدم رو گرفت. پیژامه رو! چه زود پسرخاله میشه این سیا. خم شد

کنترل رو برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد. سرم رو بلند کردم و با اخم غلیظی که همیشه فری بهم میگه ازوناست که آدم خودش رو خیس

میکنه، خیره شدم بهش و گفتم:

-کنترل رو بده به من.

ابروهاش از حالت عصبی من رفت بالا و گفت:

-مثلا ندم چی کار می کنی؟

بلند شدم روبروش وایسادم و دست هام رو به حالت گارد گرفتم جلوش و گفتم:

--باهات می جنگم. مردی بیا جلو.

پقی زد زیر خنده . ولو شد روی مبل و گفت:

-وای وای تو دیگه کی هستی؟ دختر به دیوونگی تو تا حالا ندیدم. برو بچه، تو در برابر من جوجه ای.
بعد جدی شد و گفت:

-این بچه بازیا دیگه تکرار نشه. فعلا بیا به فکری کنیم من باید از این جا برم بیرون.
با این حرفش یادم رفت داشتم باهاش دعوا می کردم. نشستم رو مبل کنارش و با حالت متفکری گفتم:
-برای چی می خوای بری بیرون؟ نقشه ات چیه؟ حالا چی کار کنیم؟
سرش رو خاروند و گفت:

-برو به کاغذ بیار فعلا تا بهت بگم.
تندی رفتم از رو این کاغذ برداشتم با مداد و نشستم کنارش. مداد رو گذاشتم تو دستش. کاغذم گذاشتم رو پاش. زل زدم به کاغذ تا بنویسه.
دیدم نمی نویسه. سرم رو گرفتم بالا که برگشت گفت:
-جالبه.

-چی جالبه؟

شروع کرد نوشتن.

« من توی جلسه ی سریشون تقریبا فهمیدم که به محموله مواد می خوان چند روز دیگه جابجا کنن. پس باید از به طریقی من با بچه ها هماهنگ کنم! »
مداد رو ازش گرفتم. نوشتم:

« خیر سرت تو پلیسی. واقعا تو با خودت چیزی مخفی نیاوردی تا اطلاعاتی که به دست میاری رو خبر بدی؟ به توام میگن سرهنگ؟ پلیس؟
متاسفم. باز ما می ریم دزدی به سلاحی، ابزاری، چیزی باخودمون می بریم. فک کنم ما دزدا از شما پلیسا مجهز تریم. »
می خواستم ادامه اش چندتا حرف دیگه بنویسم که مداد رو ازم گرفت و خودش نوشت:

« تو نمی خواد به من راهکارای پلیسی بدی جوجه. فکر کنم خودم هنگام سرقت مچت رو گرفتم. حالا داری به من درس پلیسی میدی؟ »
مداد رو تقریبا از دستش کشیدم. نه مثل این که کلا من با این پسره ی خل و چل باید جدی برخورد کنم.
تا خواستم جوابش رو بدم در اتاق زده شد. هردومون خشکمون زد و به در خیره شدیم که سیا زودتر به خودش اومد و گفت:

- برو در رو باز کن.

برگشتم سمتش. خیلی الان من از دست تو اعصاب دارم.

- خودت بازش کن.

پوفی کرد و رفت سمت در و بازش کرد. با کنجکاوای نگاش می کردم.

سیا: سلام. آره مرسی. بیا تو جک، چند دقیقه هم با ما بد بگذرون.

هیی جکه؟ من از این جک خوشم نیامد، برای چی تعارف می کنه؟

در رو باز کرد. همین طور نگاش می کردم که اومد تو و به من چشمک زد. خب چشمک یعنی چی؟ ای وای منظورش چی بود؟ نه نه، الی فکر بد نکن. این سیا یه پلیسه. پس چشمک تو گروه پلیسا یعنی این که الان وقتشه! خب الان وقت چیه؟ داشتم با افکارم به نتایج خوبی می رسیدم که...

-سلام الی.

آه، بر خرمگس معر که لعنت.

-سلام جکی.

سیا اومد کنارم نشست. دقت که کردم در حقیقت روی کاغذ کنارم نشست!

جک: چی کار داشتی سیا؟

سیا: راستش برای الی مشکلی پیش اومده. اون الان باید از این جا بره بیرون.

دوتا چشم داشتم دوتا دیگه هم قرض کردم و به سیا خیره شدم.

جک: تو که می دونی از این جا نمی تونی خارج بشی.

سیا: جک این جا دورین داره؟

جک: چرا این رو می پرسی؟

سیا: چون یه صحبت خصوصی باهات دارم.

جک کمی خم شد و گفت:

- من نمی تونم در این مورد حرفی بزنم.

سیا حالت پریشونی به خودش گرفت:

- خواهش می کنم جک! الی خواهرش مریضه. اوضاعش خرابه. اگر بیرون نریم ممکنه اون بمیره. تو که می دونی اونا بچه پرورشگاهین. کسی جز الی رو نداره.

جک از جاش بلند شد و با تمسخر گفت:

- اینا به من ربطی نداره.

سیا از جاش بلند شد. دستش رو تو جیبش کرد و چند تراول صدی گذاشت کف دست جک. بعد بهش خیره شد. جک چند لحظه مکث کرد بعد گفت:

-چی کار می تونم برات بکنم؟

سیا: بین ما فقط برای دو ساعت می خوام بریم بیرون. برای خواهر الی همین. فقط تو می تونی ما رو از این جا ببری بیرون. بعد ما زود برمی گردیم، قول می دم.

جک مکثی کرد و گفت:

-می دونی من برای چی اومدم این جا؟

با علامت سوال نگاهش می کردیم که گفت:

- این جا توی اتاق ها دوربین نیست اما کنار در هر اتاق یه دوربین نصب شده که کاملاً شما رو تحت نظر داره و ساعت خروج و وردتون رو ضبط می کنه. غیر از اون من و چند نفر دیگه برای سرکشی، هر یک ساعت یه بار اتاق ها رو چک می کنیم. حالا با این اوضاع من چطوری شماها رو از این جا بیرون ببرم؟

سیا حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

- اونش با تو. قول می دم وقتی برگشتیم بازم بهت پول بدم.

جک: چقدر؟

سیا: الان پونصد گرفتی، بعد از برگشت یه تومن!

جک پوزخندی زد و گفت:

- خطرش زیاده. ارزش نداره.

سیا: باشه بیشتر.

جک: فردا بهت خبر میدم.

بعد از در رفت بیرون.

در رو که بست تازه مخم اومد سر جاش.

-سیا چرا از طرف من حرف زدی؟ اگه یه وقت برای درستی حرفات برن سراغ فری چی؟ هان؟

سیا: نه بابا نمیرن.

-سوالم رو جواب ندادی! تو مگه با خودت وسیله ای چیزی نیاوردی؟

سیا: اولاً موقعی که وارد این جا شدیم ما رو تفتیش کردن. چطور من با خودم حمل سلاح می کردم؟ دوم این که ساعتی که آوردم هست، اما الان همیشه ارزش استفاده کرد.

بعد خواست بره اتاقش. قبل از این که در رو ببندد گفت:

-اجازه هست؟

خنده ام گرفت. بدبخت ترسیده. سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم. گفتم:

- آره، فعلاً حوصله ام سر نرفته.

لبخندی زد و گفت:

- بره هم ربطی به من نداره.

در رو بست. داد زدم:

- بعداً ربطش رو می فهمی بچه سوسول.

داشتم ترکای روی دیوار رو می شمردم که سیا در اتاقش رو باز کرد. اهمیتی ندادم که اومد روبروم نشست. چشمم رو به پشت سرش دوخته

بودم و با انگشتم از بالا نشونه گرفتم و شروع کردم شمردن ادامه ی ترک ها.

- صد و بیست و یک، صد و بیست و دو، صد و بیست و سه...

سیا اول برگشت پشت سرش رو نگاه کرد، بعد برگشت سمت من و گفت:

-چی کار می کنی؟

بدون این که نگاه کنم گفتم:

- ربطی نداره!

سیا: چی؟

-به تو.

سیا: الی پاشو باید بریم امشب توی برنامه ریزی که می کنن شرکت کنیم.

کلام رو تا دماغم کشیدم پایین. یه خورده موهام از پشت پیدا شد.

سیا: الی؟ الی؟... بلند نمی شی؟

اومد نزدیکم نشست:

-نه!

سر کلام و آورد بالاتر. به چشماش نگاه کردم که گفت:

-شرطمون یادت رفت؟

چشماش یه رنگی بود. داشتم کشف می کردم که چه رنگی. دستش رو جلوی صورتم تگون داد.

-من واقعا چی شد روی تو حساب کردم؟

-من از چشم رنگی خوشم نیادا!

سیا چشماش رو ریز کرد و گفت:

-چی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-بریم اما یه شرط داره!

رفت سمت اتاق و دوتا لباس آورد انداخت روی مبل.

-بیا این لباسا رو بپوش.

چپ چپ نگاهش کردم که اهمیتی نداد رفت توی اتاقش. چی شد؟ داشتم خیر سرم صحبت می کردم. به قول صدف دو کلوم حرف حساب. لباسا

رو از روی مبل برداشتم. همونایی بود که دفعه ی قبل تن بقیه دیده بودم. برشون داشتم و رفتم توی اتاقم. یه لباس مشکی آستین بلند و یه

شلوار مشکی. تقریبا اندازه ام بود. فهمیده بودم که این جا حجاب مهم نیست اما طبق عادت کلاهم رو گذاشتم روی سرم. موهام رو کردم توش

و یه خورده از جلو کج ریختم بیرون.

از اتاق اومدم بیرون که سیا رو متفکر رو به تلویزیون دیدم. منو که دید از جاش بلند شد. اونم همون لباسای منو پوشیده بود. دستش رو که گذاشت رو دستگیره صدای در بلند شد. با تردید در رو باز کرد که همون دختره که روز دوم دیده بودمش پشت در بود.

دختر: سلام.

سیا با سر جوابش رو داد که دختره کارتی روبروی سیا گرفت.

-این رو برای ورود به جلسه ی صفر نشون بدین.

سیا کارت رو از دستش گرفت که دختره رفت. با تعجب سرکی روی کارت کشیدم که سیا برگشت نگام کرد.

خب چرا این طوری نگاه می کنی؟

بعد خودم رو کشیدم عقب که راه افتاد به سمت راهروی پر پیچ و خم اون جا. همین طور وایساده بودم بینم از کدوم طرف میره که گفت:

چرا خشکت زده؟ بیا دیگه!

دویدم سمتش و کنارش ایستادم. به کروکی روی کارت نگاه می کرد. رفت سمت چپ.

بالاخره رسیدیم کنار در. سیا کارت رو وارد دستگاه کرد. چند لحظه بعد در باز شد.

-، سیا دره چه باحاله!

سیا برگشت سمتم. دستش رو روی بینیش گذاشت. توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- هیس!

به چشماش نگاه کردم که رنگش توی تاریکی تیره تر شده بود.

-سیا چشمام رنگش تیره تر شده! الان بهتره.

سری با تاسف تکیون داد و برای اولین بار دستم رو گرفت و کشید سمت در که داشت بسته میشد.

در بسته شد و ما وارد راهروی طولانی شدیم. دستم رو خواست ول کنه که محکم تر گرفتم.

-بین من از این جا می ترسم!

سیا: باشه.

دستم رو ول نکرد. راهرو رو که رد کردیم دوباره به یه در رسیدیم. سیا در رو چند بار زد که در باز شد. وارد اتاق شدیم که در پشت سرمون بسته شد. به در خیره شده بودم که سیا دستم رو کشید. اتاق بزرگی بود. دوباره اون صفحه ی نمایشگر و تاریکی اتاق. نمی دونستم چند نفر اون جان که سیا رفت روی یکی از صندلی ها نشست و منم کنارش نشستم. دستم رو رها کرد. این بار سعی کردم که با دقت بیشتری به فیلمی که گذاشتن نگاه کنم.

از یه بلندی شروع شد بعد رسید به یه خونه. خونه ای رنگ و رو رفته. وارد خونه شد. چندتا بچه با لباس های کثیف و پاره نشسته بودن دور هم. دوربین چرخید. بعد کل خونه رو نشون داد که توش پر از بچه های بدبخت گشنه و کثیف بود.

دستام مشت شد. دلم لرزید. اشکی بی اراده از چشمم چکید. دیگه حواسم به فیلم نبود. حواسم رفت سمت یه صدا؛ صدای پلیدی که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

-همینم از سرت زیاده، برو گمشو تو اتاقت.

-خانوم تو رو خدا یه خورده بیشتر، خواهرم گشنه است. ظرفش رو پریسا شکونده.

بشقاب غذا رو از تو دستم کشید:

- برو تو لیاقت این غذارم نداری!

بعد پشتش رو کرد بهم و صدای کفش های پاشنه بلندش کل راهرو رو پر کرد.

دست هام رو مشت کردم. صدای فری از پشت سرم می اومد که کل راهرو رو دوییده بود.

-الی، آبجی چی شد؟ غذا رو گرفتی؟

رسید بهم. مهربون نگاهش کردم. فری کوچولو بود. پنج سالی ازش بزرگ تر بودم. دلم ریش شد وقتی صورت لاغر و کثیفش رو دیدم. باید

بهش چی می گفتم؟ اون فقط پنج سالش بود. انگار خودش از دست های خالی من فهمید چون پشتش رو بهم کرد و گفت:

-می دونستم دیگه بهمون غذا نمیده!

حس انتقام درونم آشوب می کرد. رفتم سمت پریسا یقه اش رو گرفتم:

-به چه حقی غذای فری رو ریختی دور؟

دستش دور مچم حلقه شد. پریسا ازم بزرگتر بود. قدشم خیلی بلندتر. یکی از دوستاش منو از عقب کشید، پرت شدم روی زمین. تا خواستم به

خودم پیام پریسا یه چک محکم توی گوشم خوابوند طوری که از گوشه ی لبم خون جاری شد. دستم رو به لبم کشیدم و بهش خیره شدم. اون

علاوه بر بزرگ تر بودنش چاق تر از من بود. من نمی تونستم باهاش درگیر بشم.

پریسا: هی دختر دفعه ی آخرت باشه که حرفای گنده تر از دهنتم می زنی! حالیته؟

با دستی که جلوی چشمام تکون خورد به خودم اومدم. ترسیدم و تندی برگشتم. نگام به سیا که افتاد نفس آسوده ای کشیدم.

سیا خیره نگاهم کرد و گفت:

- چی شده؟ چرا گریه کردی؟

دستی روی گونه هام کشیدم. هضم دوباره اون صحنه ها برام سخت بود. روم رو کردم سمت دیگه ی اتاق. چراغا روشن شده بود و دیگه اثری

از نمایشگر روبرو نبود. همه در حال صحبت کردن بودن که سیا دستم رو گرفت و از جا بلندم کرد. چه زود پسرخاله شد. حالا ما یه بار

ترسیدیم. خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون که سفت تر گرفت و منو برد سمت گروهی که ایستاده بودن. نگاهم بین جمعیت می

چرخید که همون پسر دختری که قبلا دیده بودم رو دوباره دیدم. دست آزادم رو براشون تکون دادم که دختره با لبخند سرش رو برام تکون

داد اما پسره توجهی نکرد. صدای بلندگو بینشون باعث شد حواسم بره سمت شخصی که اون وسط ایستاده بود.

شخصی که بلندگو دستش بود چند بار اعلام سکوت کرد.

-لطفا ساکت. جلسه ی امروز برای عملیات shadow، روز بنفش، گروه canyon. جابجایی از یک به سه در منطقه! نکته ی بعدی اینکه که دو نفر جدید وارد گروه شدن.

ما رو میگه؟ داشت دنبال ما می گشت. سریع دستم رو بردم بالا و داد زدم.

-ما این جاییم!

همه برگشتن سمت من و سیا. با نیش باز به همشون نگاه کردم. بعد به سیا که دیدم اخمو داره به من نگاه می کنه.

-و! چرا این طوری نگام می کنی؟ باید خودمون رو معرفی می کردم دیگه.

سیا پوفی کرد و برگشت سمت مردی که صحبت می کرد. منم برگشتم. داشتم دنبالش می گشتم، آخه وقتی صحبت می کرد ندیده بودمش. همین طور که سرک می کشیدم صدایی از کنارم به گوش رسید.

-خانم؟

یکه خوردم. به کنارم برگشتم که مردی بلند قد، همراه کت شلوار مشکی، کراوات زده و پیر رو دیدم که خیره نگام می کرد. حرفی نزدم که گفت:

-شما و این آقا تازه وارد گروه galapagos شدین؟

سقلمه ای به سیا زدم که سیا چیزی بگه. من که از اول صحبتش چیزی حالیم نشده بود حداقل سیا شاید چیزی فهمیده باشه. سیا: بله.

مرد: قبلش کجا بودین؟

ای وای که خاک بر سر من و سیا و همه ی دست اندرکاران این وظیفه ی خطیر بریزن. حالا چی چی بگم؟ نه چی چی بگیم! وای که لو رفتیم. الی بدبختی هوار هوار کم نبود رو سرت، رفتی شرط بستی؟ بابا من راضی بودم به همون چندرغاز دزدی. خاک برسر هوای زیاده خواست.

داشتم کم کم خودم یقه ی مبارک خودم رو می گرفتم. آی یکی منو بگیره!

-خانم؟ خانم با شمام!

چشام چهارتا شد. حتما لو رفتیم. کی با منه؟

مرد: شما حواستون این جاست؟

-بله، بله.

مرد: خب تبریک میگم ورودتون رو به گروه مرکزی. شاهین نحوه ی عملکرد گروه رو بهتون توضیح میده.

بعد رفت. خیره داشتم نگاش می کردم.

-سیا؟

-بله؟

چی شد؟

-آبش رو گرفتن چلو شد.

-ای بابا من جدیم!

-خب باش، تا امورات بگذره.

عصبی برگشتم سمتش.

-سیا بین رو... چی بود؟ چی بود مانی همیشه می گفت؟

سیا: نرو.

- آره، بین سیا خیلی رو نرومی، اگر بیشتر از این بخوای...

سیا: رو نروت باشم؟

- آره، نه! مثل این که باید از سلاح سرد استفاده کنم.

سیا: منظورت همون چاقوی تو جیبته که موقع دزدی ازت گرفتم؟

چشام رو ریز کردم و گفتم:

- ازت بدم میاد در حد... در حد...

سیا: خودت رو خسته نکن، می دونم. مهم نیست.

-از رنگ چشمام بدم میاد!

سیا یه دفعه با تعجب گفت:

- چه ربطی داشت این به اون؟

خودمم نمی دونستم چرا این رو گفتم ولی از این که حرص رو توی چشماش دیدم خندیدم و گفتم:

-فعلا خودت رو درگیر نکن.

باحرص نگام کرد که صدای شخصی از پشت سرم اومد:

-الیسا؟

برگشتم سمت صدا. شاهین بود.

-بله؟

شاهین: بهتره با سیاوش بیاین سمت اون میز تا من پیام وظایفتون رو مشخص کنم.

و با دست به یکی از میزها اشاره کرد.

با سر بهش گفتم باشه که رفت. با سیا رفتیم سمت میز و روی صندلی های فلزیش نشستیم. سیا همین طور با نگاهی داشت به همه جا سرک می

کشید. کنارم نشسته بود. سریع کنار گوشش داد زدم:

- سیا.

گوشش رو با دست گرفت.

سیا: آخ، آخ، چی کار می کنی؟ گوشم!

لبخندی زد.

-هیچی

اخمی کرد و تا خواست جواب بده شاهین صندلی رو از پشت میز کشید بیرون و روبروی من و سیا نشست.

شاهین تند تند شروع کرد به حرف زدن.

-اول این که شما وارد گروه مرکزی شدین به اسم galapagos به معنی خرچنگ. تمام عملیات ها از طریق این گروه کنترل میشه و اما برای

شروع کار، شما نیز باید توی دو سه تا عملیات شرکت کنید.

نگاهی به سیا کردم. آخه وقتی ما می خوایم اینا رو لو بدیم چطوری باهاشون همکاری کنیم؟ ای ای دل غافل، آق سیا بمیرم واست که بعد یه

عمر پلیس بازی باید بری دزد بازی. اصلا خودم درستت می کنم.

شاهین از صندلی کنارش یه تفنگ پرت کرد سمت من و یه تفنگم پرت کرد سمت سیا. عجب!

شاهین: برای دست گرمی فعلا اینا باشه همراهتون تا بعد.

با غرور تفنگ رو از روی میز برداشتم که سیا سریع مچم رو گرفت.

سیا: هی چی کار می کنی؟ شاید پر باشه!

دستم رو با خشم از دستش کشیدم بیرون.

-بین من همه چی حالیمه!

شاهین سریع گفت:

- خوشم میاد ازت. مشخصه زرنگی.

سیا پوزخندی زد که از چشمام دور نموند. وایسا من اگه امشب این رو آدم نکردم الی اونم از نوع کله خرابش نیستم. هی هی، چقدر برای

خودمون بیرون از این جا برو بیایی داشتیم. آقایی بودم بلا نسبت سیاوش!

-دو روز دیگه روز بنفشه و عملیات توسط گروه canyon صورت می گیره. شما هم هستین.

-شاهین بیا سعید کارت داره!

شاهین سرش رو خم کرد و گفت:

- صبر کن الان میام.

بعد رو کرد به من و سیا:

-بچه ها این جا باشین تا پیام.

وقتی رفت با پام محکم کوبوندم رو پای سیا که کنارم بود. قرمز شد ولی چیزی نگفت. به جاش تمام خشمش رو ریخت توی نگاهش.

-بین جوجه یه دفعه گفتم پا رو دم من نذار. تو واسه من جوجه ای وگرنه...

-مثلا چه غلطی می خورای بکنی؟

شاهین: ببخشید بچه ها. آهان از فردا باید توی تمرین های گروه حاضر شید تا روز بنفش.

بعد یه ورق از روی میز برداشت گذاشت مقابل من و سیا و گفت:

-تو این ساعتایی که باید سر کلاس ها حاضر بشید گفته شده.

بعد از جاش بلند شد و گفت:

- فردا منتظر تونم. زود سر کلاس حاضر شید.

بعد رو کرد به من و گفت:

-از آشنایی با شما بسیار خرسندم خانم شجاع!

لبخندی به پهنای صورت زدم.

-مرسی.

رفت. چه آقای متشخصی بودن ایشون.

سیا: بسه، خوردیش!

با تعجب به سیا نگاه کردم:

-چی؟

سیا: هیچی پاشو بریم. همشون رفتن.

از جام بلند شدم. رفتیم سمت در. سیا در رو باز کرد. بازم همون راهروی تنگ و تاریک و البته خوفناک.

سیا رفت که پشت سرش دویدم. من از تاریکی می ترسیدم. علتشم ریشه در بچگی داشتم. یه بار که نه سالم بود تصمیم گرفتم از خوراکی هایی که برای هدیه به یتیم خونه داده بودن بردارم. چهارتا از بچه ها هم باهام همکاری کردن. فکرش از من بود اما خب نیاز به کمک دوستانم بود. تنهایی که نمی شد. قرار شد بچه ها کشیک بدن و من که به قول خودشون از همشون شجاع تر بودم برم خوراکی های اهدایی رو بیارم. همون موقع بود که اسمم رو گذاشتن الی کله خراب. آخه دفعه ی اولم که نبود. بارها از این کارها کرده بودم. خلاصه بچه ها علامت دادن، منم بدو رفتم توی راهروی تاریک یتیم خونه. راهش طولانی بود. آهسته آهسته و با دقت قدم برمی داشتم تا کسی نفهمه؛ اما از شانس بدم گربه ی کتی اون وسط تا منو دید شروع کرد به میو کردن. منم سریع دستم رو گذاشتم جلوی دهنش و خواستم ساکتش کنم. قلبم تند تند توی سینه می زد. آخه خلاف قوانین بود که اون موقع شب توی راهرو باشیم. اون لحظه همه باید توی رختخواباشون باشن. دستی گذاشته شد رو شونه ام. سخته رو زدم. گربه از دستم در رفت و یه جیغ بلند بالا زد. قبل از این که کاری بکنم یکی محکم پرتم کرد رو زمین. با ترس ولو شدم و دستم رو به زمین چنگ زدم. نگاهم به چشمای خانم تابنده خیره موند.

تابنده: به چه حقی این موقع شب از اتاقت خارج شدی؟

این قدر بلند این جمله رو گفت که حس کردم کل زمین راهرو لرزید.

بعد از اون قضیه و تنبیه سخت بعدش دیگه از تاریکی می ترسیدم. حس می کنم یکی منو می خواد غافل گیر کنه.

نفس زنان بی اختیار دوباره دست سیا رو گرفتم. با تعجب برگشت سمتم و گفت:

-از آشنایی با شما خرسندم خانم شجاع.

به غرورم برخورد. دستش رو رها کردم و سعی کردم دیگه از این راهرو تاریک نترسم که از پشت صدای خنده اومد. عده ای تازه از اتاق خارج شده بودن و داشتن می رسیدن به ما.

صدای خنده هاشون هر لحظه نزدیک تر می شد. سیا مشکوک عقب رو نگاه کرد. گفتم:

-سیا اینا کین؟ ما که اومدیم همه اومده بودند؟

سیا سرش رو تکون داد و گفت:

-آره!

کم کم توی تاریکی چهره هاشون مشخص شد. دو دختر و یه پسر. به ما که رسیدن یکی از دخترهاشون با حالتی غیر طبیعی گفت:

- شما... شما این... این جا چی کار می کنین؟

بعد خندید. این قدر از رفتار مسخره اش شوکه شده بودم که عین آدم ندیده ها خیره نگاش می کردم. پسره بدون توجه به ما گفت:

- بیا سوفی. بیا بریم.

بعد دستش رو کشید و رفتند. اون یکی دختره هم تلخوران دنبالشون رفت. چند لحظه از قیافه هاشون اونم این جا با این لباسای مهمونی و شب هنگ کردم.

سیا: هی دختر خوابت نبره، بیا دیگه.

- سیا میگم اینا زیادی مشکوک نبودن؟

سیا: چرا! خب شاید نه! ما که هنوز با سیستم این جا آشنا نشدیم.

شروع کردم راه رفتن.

-سیا از لباساشون مشخص بود که مهمونی بودن و از حالت غیر طبیعیشون معلوم بود که...

سریع برگشتم سمت سیا و گفتم:

-چیزی خورده بودن؟

سیا با تعجب نگام کرد و گفت:

- خب آره.

- سیا تو که پلیسی دم به دقیقه با این خلافاکارا سر و کار داری به نظرت چی خورده بودن؟

سیا: آخه نباید که همه چیز رو به بچه ها گفت!

نگاهی به قیافه اش که فریاد از خصلت پلیدش می زد کردم:

- آره؟ این طور یاس؟

سیا: چه جور یاست الی کله خراب؟

سیا از پشت در داد زد:

- الی همون لباس دیروزی رو بپوش!

باتعجب به در نگاه کردم. این چطوری فهمید؟ نکنه باز بلند فکر کردم؟ شایدم این خیلی باهوشه. نه نه، این یکی اصلا بهش نمی خوره. به نظر من تو مغز سیا فقط یه مشت شوید ریختن تا به جای مو از کله اش بزنه بیرون.

سیا: الی بجنب. چیه سیخ نشستی سرجات؟

ای وای. داد زدم:

- سیا نکنه تو اتاقی؟

-نه، ولی اگه کمک می خوای پیام!

-بشین سرجات.

-من سرجام نشستم.

آه ساکت شو! آماده جلوی آینه وایسادم. یه کلاه ورزشی برداشتم و مثل پسرا برعکس گذاشتم رو سرم. عالی شده بود. موهای سیاهم با کلاه ترکیب قشنگی درست کرده بود.

در اتاق رو باز کردم و پریدم بیرون.

-من اومدم.

سیا از حالت خمیده صاف نشست رو میل. موشکافانه نگام کرد که گفتم:

-پیر که خیلی دیره.

از جاش بلند شد. بدون توجه به من رفت سمت در. در رو باز کرد و محکم بست.

در رو باز کردم و بهش که اخمو وایساده بود نگاه کردم.

-چیه عنکبوتی؟ کشتیات معلق شدن؟

قربون ضرب المثلات! چپ چپ نگام کرد. از راهرو رفتیم به سمت یه در بزرگ که تا حالا ندیده بودم. در رو باز کرد که مقابلمون یه حیاط بزرگ و سرسبز ظاهر شد.

-ووی بچه، این جا چقده خوشگله!

سیا چیزی نگفت. همین طور می رفتیم جلو و منم از احساساتم نسبت به حیاط می گفتم که صدای شلیک های متعدد باعث شد برم نزدیک سیا وایسم.

-سیا چه خبره این جا؟

سیا با دستش انتهای حیاط رو نشون داد و گفت:

-تمرین تیراندازی. ما الان باید بریم اون جا.

با هم رفتیم سمت گروهی که داشتن تمرین می کردن. رییس گروه که یه پسر جوان بود برگشت سمت ما و دقیق اول به سیا بعد به من نگاه

کرد.

سیا-سلام، ما برای تمرین اومدیم.

پسرک سرش رو تکون داد و گفت:

خب برید دوتا اسلحه از روی میز بردارید بیاین تا میزان مهارتتون رو بسنجم.

سیا سریع بدون توجه به من رفت و دو اسلحه آورد. یکیشم داد به من.

پسرک رو کرد به سیا و گفت:

-اول تو بیا.

سیا رفت کنارش ایستاد. پسرک یکم قدش از سیا کوتاه تر بود اما مثل سیا اندامش پر و ورزشکاری بود. در کل هردوشون خوب بودن. خودم رو

نگاه کردم. الهی، الی جان تو چرا این قدر نسبت به اینا لاغرتر و ریزه میزه تری؟ اما اشکال نداره قدت بلند! ماشا...، ماشا... .

سیا اسلحه رو خیلی حرفه ای به دست گرفت. هدف گیری کرد و شلیک. سریع نگام رو دوختم به جایی که شلیک کرده بود. گلدون رو زده بود.

پسرک: عالی بود. برو کنار.

بعد به من اشاره زد بیا. قدم بلندی برداشتم و کنارش ایستادم. خواستم تفنگ رو صاف بگیرم تو دستم نمی شد. ای بابا، آبرومون رفت. پسرک

اومد جلو و کمکم کرد که تفنگ رو چطوری توی دستم نگه دارم. نگاهی به سیا انداختم که داشت نگام می کرد. بعد نگام رو دوختم به چشمی

تفنگ. ای خدا آبروی منو جلوی این بشر نبر! بعد شلیک. چشمم رو بستم.

تیر خلاص شد. یه چشمم رو باز کردم خوب ندیدم. دوتاش رو باز کردم. ای دل غافل، نخورد. الی جان.

-نخورد.

پسر تفنگ رو ازم گرفت. به سیا نگاه نکردم ببینم عکس العملش چیه. چه لزومی داره؟

سیا: الی؟

-بله.

-هیچی.

پسرک اومد با دستش به جایی اشاره کرد و گفت:

-شما برین اون جا کنار بچه ها تا من بیام.

رفتیم جایی که اشاره کرده بود و ایستادیم. چندتا دختر پسر جوونم بودن که داشتن به هدف هایی که روبروشون بود شلیک می کردن. نگاشون

می کردم که پسرک اومد.

خب سیاوش میشه چندبار دیگه وقتی برات هدف می ذارم شلیک کنی؟

سیا: آره.

تفنگ رو داد دست سیا و رفت این بار هدف رو دورتر گذاشت. سیا به چشمی تفنگ نگاه کرد بعد شلیک. بازم خورد به هدف. بچه پرو!

چندبار دیگه پسرک جابجا کرد اما بازم به هدف زد.

پسر: عالی بود. معلومه قبلا تمرین داشتی، درسته؟

سیا: خب آره، به هر حال توی کارای گروهی لازمه.

پسر رو کرد به من. بعد به سیا گفت:

- این دختره با تو هدف گیری و طرز به دست گرفتن اسلحه رو بهش بگو.

سیا: باشه.

پسره رفت و من موندم و سیا. سیا اومد نزدیکم و ایساد و آروم کنار گوشم گفت:

-هیچی از این سخت تر نیست که من به تو تیراندازی یاد بدم!

سرم رو بردم عقب و چپ چپ نگاهش کردم.

-اون وقت چرا؟

سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

-ولش کن. حالا بیا روبروی صفحه وایسا.

اخمو اومدم روبروی صفحه ای که برای هدف گیری بود وایسادم. سیا تفنگ رو داد دستم.

سیا: حالا دستت رو تنظیم می کنم. همون طور که درست کردم نگاه دار.

-باشه.

تفنگ رو توی دستم جابجا کرد و دستم رو برد بالا و تنظیم کرد.

سیا: حالا توی چشمیش رو نگاه کن. فقط هدف. روی هدف تنظیم کن.

دستم رو سفت کردم و بعد شلیک. این قدر تفنگ رو سفت نگه داشته بودم که وقتی تیر رو زدم تفنگ از دستم افتاد.

سیا دست به سینه به من نگاه می کرد. تیر به جای این که به هدف بخوره خورده بود به یه درخت. آه.

دوباره تفنگ رو از روی زمین برداشتم. یعنی چی؟ الی بزن این سیا رو از رو ببر بچه سوسول پلیس رو.

تفنگ رو به دست گرفتم و سریع شلیک. بازم نخورد. سیا رو نگاه کردم که با یه نیشخند نگام می کرد. پسره ی از خود راضی.

تفنگ رو برداشتم. شلیک؛ خورد به دیوار. بازم شلیک؛ رفت هوا. بازم شلیک؛ خورد به یه گنجشک. تفنگ از دستم افتاد. سریع دویدم سمت

گنجشکه.

سیا اومد کنارم ایستاد.

سیا: الی پرسیدی چرا، حالا فهمیدی؟

بدون توجه بهش نشستم روی زمین و به گنجشک کوچولویی که تیر خورده بود خیره شدم. اشک توی چشمام حلقه زد و دستم رو مقابل صورتم

گرفتم. من یه گنجشک رو کشتم.

سیا: الی؟ الی چی شد؟

چرا حواسم نبود؟ آخه من که ندیدمش. گنجشک بیچاره!

سیا نشست رو زمین. دستام رو از مقابل صورتم برداشت و به چشمای اشکی من خیره شد.

-بعضی وقتا شک می کنم یه دزدی و چندبار برای دفاع از خودت از چاقوت استفاده کردی.

دستم رو گرفت و از جام بلندم کرد.

-بسه کاری از دستت بر نیامد. اگه به حرفام گوش کنی و لجبازی رو بذاری کنار یاد می گیری.

آهی کشیدم.

-سیا میشه بریم سمت دیگه ای تمرین کنیم؟

سیا: آره.

تا ظهر سیا تقریباً با جدیت سعی کرد به من یاد بده. منم از اون جایی که خیلی باهوشم در آخر تونستم یه بار به هدف بزوم که سیا نفسی از آسودگی بکشه و بگه کافیه.

وقتی برگشتیم به اتاق، جکی کنار در وایساده بود. به کل یادم رفته بود که قراره کمک کنه بریم بیرون. ما رو که دید تکیه اش رو از دیوار برداشت.

جک: سلام.

-سلام جکی.

سیا: سلام. چی شد؟

جک: بریم تو بهتون میگم.

با هم وارد اتاق شدیم. روی مبل نشستیم. سیا کنارم و جک روبرومون نشست.

-چقدر میدی؟

سیا: هر چی بخوای. فقط الان ممکنه نداشته باشم. رفتم بیرون برات جور می کنم.

جک: امشب یه مهمونی قراره بگیرن برای پیشبرد یکی از عملیات هاشون. البته فقط برای اصل کاریای گروه. من یه نقشه براتون آوردم. توی سالنی که مهمونی برگزار میشه چند اتاق هست که توی یکیشون راه مخفی برای خروج از این جا رو داره. فقط شما باید ساعت دقیقاً ده شب از اون جا برین بیرون. یه سری چیزا هست که نمی تونم بگم، ولی حواستون باشه راس ساعت ده باید از راه مخفی که یه تونله بیرون برید؛ و اما راس ساعت یک خودتون رو برسونین چون ساعت یک مهمونی تمومه و اگر اون موقع نیاید باید فاتحه تون رو برای برگشت به گروه بخونین و البته انگار که نامه ی کشتنتون رو امضا کردین. چون به محض این که بفهمن نیستین می فرستن دنبالتون.

دستش رو توی جیبش کرد و کاغذ تاشده ای رو مقابل من و سیا گذاشت.

سیا: تو که میگی مهمونیشون برای اصل کاریاست، پس ما چطوری وارد بشیم؟

-تازه لباسم نداریم.

سیا چپ چپ نگام کرد.

جک: دو دست لباس براتون آوردم با کارت ورود به مهمونی. فقط باید روی لباساتون وقتی از در خارج می شید لباس عادی پوشین که کسی

شک نکنه. بعد که با کارت وارد سالن شدین لباس های رسمی تنتون باشه!

-جک ما عصر تمرین داریم. اون رو چی کار کنیم؟

-جک: تمرین رو شرکت کنین بعد بیاین.

-جک از جاش بلند شد رفت سمت در و گفت:

- لباساتون رو عصر میارم.

در رو بست.

سیا داشت فکر می کرد.

-سیا؟

-بله؟

-من تا حالا مهمونی نرفتم.

با تعجب نگام کرد.

-مهم نیست. مهمونی که چیز خاصی نداره. مخصوصا برای من و تو که می خوایم فرار کنیم.

-ولی من خوشحالم که می ریم مهمونی.

از جاش بلند شد.

-به جای این که به مهمونی فکر کنی یکم به تمرینات فکر کن. خیلی یادگیریت ضعیفه.

-تو بلد نیستی یاد بدی.

رفت سمت اتاقش. قبل از این که تو بره گفت:

-برو بچه، من نمی دونم با این هوش و استعدادت چطوری دزدی می کردی! معمولا دزدا باهوشن.

-واقعا که! بینم آقای باهوش اگه من نبودم تو الان این جا نبودی. این رو توی اون مغز آکبندت فرو کن! اصلا امشب روی من حساب نکن. عمرا

با تو بیام.

-میای.

-نمیام. حالا می بینی.

رفتم تو اتاقم و محکم در رو کوبوندم به هم.

عصر برای تمرین سیا در اتاقم رو زد. منم برای این که حرصش درآد جواب ندادم.

سیا: الی بجنب دیره کلاس شروع شدا.

دوباره در زد. بار آخر خسته شد مشتی به در کوبید و گفت:

- به درک. خواستی بیا. من رفتم.

صدای کوبیده شدن در اومد. ریلکس از جام بلند شدم رفتم جلو آینه. نگاهم به خودم افتاد که نیشم تا بناگوش بازه. چشمکی به خودم زدم. کلام

رو گذاشتم سرم و از اتاق خارج شدم.

در رو که باز کردم خبری از جک نبود. حالا چکار کنم؟ من که نمی دونم باید کجا برم. با چشم دنبال سیا می گشتم. بلند گفتم:

- سیا بی خی کجایی؟

جوابی نیومد. بلند گفتم:

- آه. خاک بر سرت، من که نمی دونم کدوم طرف باید برم!

نشستم روی زمین و به در اتاق تکیه دادم. زانوهام رو بغل کردم سرم رو گذاشتم روش. دستی روی شونه ام قرار گرفت و صدای سوت زدن

اومد.

با ترس سرم رو بلند کردم که با دیدن سیا روبروم از جام بلند شدم.

سیا: دفعه دیگه حواست باشه که لجبازی نکنی.

چشمام رو چرخوندم و گفتم:

- واقعا. شتر در خواب بیند پنبه دانه، گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.

سیا پوزخندی زد و گفت:

- می دونستی ضرب المثلات آخرشه؟

کله ام رو کج کردم:

- آره. ته ته صفا.

دستم رو کشید و رفت:

- دیره! بدو.

همراهش که تند قدم برمی داشت تقریبا دوییدم.

سامیار مربی تمرین بعدیمون بود. قد نردبون، وزن شاید کمی از ما بیشتر، حسم می گفت بزنم تو سینه اش پخش زمینه.

- هی الی بیا تو صف.

به صف طولی که ایستاده بود نگاه کردم. کی اینا به صف شدن من نفهمیدم؟ سریع پریدم تو صف. جلوی سیا وایسام.

سیا: فکر کنم الان باید پشت سرم می بودی!

- نه، درسته شک نکن داداش.

سامیار: ساکت، ساکت. تمرین امروز، یکی درمیون از زیر و روی ماشینا باید عبور کنید. اول خودم...

به هشت ماشین مقابل که یه سریشون شاسی بلند بودن نگاه کردم. سامیار به سرعت رفت جلو از روی ماشین اول پرید. بعد رفت زیر ماشین

دوم، همین طور بدون هیچ وقفه ای ماشین ها رو پشت سر گذاشت و رسید به ما.

دست زد و به نفر اول که یه دختر بود اشاره کرد بره.

دختره با تردید جلو رفت و با دقت دو ماشین اول رو رد کرد اما به ماشین سوم که رسید افتاد. چهره اش تو هم رفت. بلند داد زد:

- هی، بی خی دختر ناراحت نباش.

همه برگشتن سمتم که روم رو کردم سمت دیگه. سیا کنار گوشم گفت:

- تو نمی خواد به اون امیدواری بدی، یه فکری به حال خودت بکن خانوم دزده.

کلاهم رو برگردوندم به پشت طوری که نوکش رفت پشت سرم. آستین هام رو زدم بالا. چند بار آدامسم رو جویدم بعد تف کردم بیرون.

برگشتم سمت سیا. توی چشمش خیره شدم:

- هی آقا سیا این بار رو برات سخت متاسف شدم. ببین بعد ضایع شدنت باید هر چی میگم بگی چشم الی در ضمن من دزد نیستم گاهی تو

زندگیت مجبوری دست به کارایی بزنی که دوست نداری.

با تعجب نگاهم می کرد که گفتم:

- رنگ چشاتم نافرم سوسولیه.

بعد برگشتم که دیدم نوبت خودمه. پام رو به زمین فشار دادم و مثل به قول بچه محلامون جت رفتم سمت ماشینا. دستم رو روی کاپوتش

گذاشتم و با یه حرکت پریدم پایین مثل فرفره جمع شدم از زیر بعدی رد شدم. صدای سوت بچه ها بلند شد. به ماشین آخر که رسیدم حواسم

پرت شد دستم رو که فشار دادم موقع پایین اومدن پام به یه جا گیر کرد با سر داشتم می رفتم زمین که کسی رو هوا گرفتم. نفسم داشت بند

می اومد. چشمم رو باز کردم و بالای سرم رو نگاه کردم بینم کی من رو رو هوا گرفته که چشمم به سیا افتاد که مسخره نگاهم می کرد.

- رمز موفقیت اینه که در حین تمرین به چیزی فکر نکنی.

دستش رو رها کرد و من وایسادم خودم رو تکوندم. آه لعنتی، حالا باید توی این موقعیت ضایعم کردی! بدون حرفی رفتم سمت صف ایستادم که

یکی از دخترا از تو صف گفت:

- خیلی جالب بود.

یکی شون که پشت سرم ایستاده بود گفت:

- من به تو افتخار می کنم خیلی فرزند رفتی جلو، عالی بود دختر.

یکم حس بهتری پیدا کردم برگشتم سمتش که بهم چشمک زد.

با لبخند گفتم:

- چاکریم.

سیا رفت جلو و همه ی موانع رو به سرعت رد کرد. وقتی سر جاش ایستاد سامیار گفت:

- عالی بود.

بعد از تمرین بدون این که با سیا حرف بزنم رفتم سمت راهرو. اونم پشت سرم اومد. کنار اتاق جک وایساده بود با یه پلاستیک. پلاستیک رو

گرفت سمتون و گفت:

- این لباسا همراه با کارت. قرارمون یادتون نره. در ضمن حرفایی که بهتون گفتمم یادتون نره تا شب.

بعد رفت. توی کیسه سرک کشیدم که سیا رفت تو.

سیا وسط اتاق ایستاد. گفتم چه کاریه ضایعش نکنم؟ پس رفتم تو اتاق و در رو محکم به هم کوبیدم. قیافه ی متعجب سیا رو حتی از پشت در هم می تونستم ببینم.

در اتاقم باز شد. با خشم برگشتم سمت سیا:

- به تو یاد ندادن وقتی می خوا ی وارد جایی بشی در بزنی؟

سیا: الی بیا این لباسات رو بپوش. حاضر شو بریم.

لباسی به رنگ صورتی کم رنگ پرت کرد روی تخت. خواست بره که گفتم:

- مگه نگفتم نیام!

با خونسردی برگشت سمتم و گفت:

- شرطمون که یادت نرفته؟ نیای باختی.

دندونام رو روی هم فشردم که با صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم. مسخره! نقطه ضعف پیدا کرده.

نشستم رو تخت و کلاهم رو پرت کردم سمت دیگه. موهام پخش و پلا رو شونه هام رها شد. دستی توی موهام کردم. چشمم به لباس افتاد. از

روی تخت برش داشتم. کمی لمسش کردم.

- وای چقدر نرمه!

از جام بلند شدم و روبروی آینه ایستادم. لباس رو امتحانی جای لباسم گرفتم.

- وای خدا چه لباس نازیه.

لباسش رنگش صورتی کم رنگ بود. آستین حلقه ای اما با کمی حریر صورتی آستین کوتاهی بهش دوخته بود. روی لباسشم با سنگ دوزی طرح

کشیده بود. با تعجب نگاه کردم! این که خیلی کوتاهه! خاک بر سرم. من با این کجا برم؟ این که به رون پامم نمی رسه. با ناله به خودم خیره

شدم. الی هوار هوار تو کله ات یعنی اگر این طوری لباس پوشیدی برو خودت رو دار بزنی. این جکی عجب آدم ناتویی از آب در اومد. فردا باید

یقه اش رو بگیرم و بهش بگم «هی جکی مگه خودت خواهر مادر نداری که یه همچین لباسی انداختی تنگ من؟»

برگشتم سمت تخت که دیدم یه دامن رو تخته.

- الی جان خیلی زود قاطی می کنی ها!

- بله دیگه چکار کنیم. این یه رقمه اعصاب رو ندارم جون شما.

با خوشحالی دامنش رو برداشتم. بلند و چین دار. مثل لباسش جنس لطیف. با یه حریر صورتی روش.

با خوشحالی دکمه های پیرهنم رو باز کردم بعد پرتش کردم رو تخت. شلوارم در آوردم اونم پرت کردم رو تخت. لباسا رو پوشیدم و بدو جلو

آینه ایستادم.

- ای جان! الی چی شدی شما؟ ماشااا...!

رنگ لباس به پوست سفیدم می اومد و چشم ها و موهای سیاهم رو سیاه تر نشون می داد.

دور خودم چند دور چرخیدم بعد یه دفعه وایسادم و با غم به چهره ام توی آینه خیره شدم. یادش بخیر اون روزا توی یتیم خونه آرزوم بود فقط

یه بار هم که شده یه پیرهن دخترونه ی دامن پفی بهم بدن بیوشم. همش شلوار و لباسای زهوار در رفته. اون قدر پوشیدم که یادم رفت منم یه دخترم با آرزوی لباس های دخترونه. دلم غمش گرفت آخه فریم از این لباسا خیلی دوست داره. سرم رو تگون دادم. بذار، بذار وقتی از این جا رفتم بیرون و شرط رو بردم همه چی رو جبران می کنم قول میدم.

با امیدواری دوباره صاف ایستادم و لباس های پسرانه ام رو به تن کردم. کلاهم رو گذاشتم روی سرم. قبل از این که برم بیرون دوباره به آینه نگاه کردم. یاد این افتادم که حتما خانومایی که میان توی مهمونی از این رنگ و روغنا به خودشون می زنن. حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ بدون رنگ و روغن؟ خدا رو شکر نیازی به رنگ و روغن نبود. اگر هم بود من تا حالا نکرده بودم و وسیله ای نداشتم. لب هام که رنگشون قرمز بود صورتم سفید.

- پس بزن بریم که الی جان همه رقه حله. شما واسه خودتون رنگ روغنید خواهر.

در رو باز کردم که دیدم سیا مقابل آینه ی قدی اتاق ایستاده و داره کراواتش رو درست می کنه. برگشت سمتم. وای پسر عجب تیپی زده. شبیه مجله هایی شده که عکس آقاها ی خوشتیپ و خوش اندامشون رو می زنن. به خودم اومدم. الی چشمات رو درویش. بابا خیر سرت با این قهری. با اخم نگاه ازش گرفتم که گفت:

- لباسات رو پوشیدی؟

سرم رو به معنی آره تگون دادم.

پلیورش رو از روی مبل برداشت و روی کتش پوشید و گفت:

- بریم.

از در خارج شدیم و سیا به کروکی روی کارت خیره شد و راه رو پیدا کرد.

به در که رسیدیم کارت رو زد و وارد شدیم.

به سالن مقابلم خیره شدم. فکم اومد پایین. جلال خالق خلافاکرام این قدر اوضاعشون توپه ما خبر نداشتیم؟ دستی فکم رو داد بالا.

سیا: الی این آقا با شمان. میگن بریم داخل.

با تعجب به سیا و بعد به مرد نگاه کردم. که سیا دستم رو گرفت و من رو به سمت سالن برد.

یه سالن گرد بزرگ بود که روی سقف بلندش پر از لوسترای خوشگل آویزون بود. دور تا دور سالن میزهای گرد و صندلی گذاشته بودن. سیا من رو به سمت اتاقی برد و گفت:

- الی لباسات رو تندی عوض کن.

بعد از اتاق رفت بیرون. سریع لباس رو شلوار رو که روی لباسا پوشیده بودم در آوردم و تا کردم گذاشتم یه گوشه. بعد خواستم کلاهم رو بردارم. چقدر سخته واسه من که یه عمر جلو همه کلاه داشتم الان دریبارم. سیا از پشت در داد زد:

- زود باش بیا دیگه.

با ناراحتی کلاهم رو از سرم برداشتم و موهای بلندم رو رها کردم روی شونه هام و با دست مرتب کردم. از در اومدم بیرون. یکم خجالت می کشیدم با این لباسا و بدون کلا مخصوصا جلوی سیا. سرم پایین بود که دیدم سیا چیزی نمیگه. سرم رو بلند کردم که نگاه خیره اش رو دیدم.

بعد دستم رو گرفت و بردم سمت یه میز. دو تا صندلی کشید بیرون و گفت:

- بشین.

نشستیم که آقایی با سینی شربت اومد و بهمون تعارف کرد. خواستم بردارم که سیا گفت:

- نه، نه، صبر کن.

و به مرد اشاره کرد که بره.

سیا: کوچولو هر چی بهت تعارف کردن که نباید بخوری.

اخم کردم.

- کوچولو خودتی. پس چی کوفت کنم.

لبخندی زد و به روبرو نگاه کرد گفت:

- هیچی فعلا.

دستم رو مشت کردم. حالت رو می گیرم مطمئن باش. آقا فکر کرده چون شرط گذاشتیم هر چی بگن همونه!

آهنگی گذاشتن و مرد و زن های زیادی رفتن وسط تا برقسن. به لباس هاشون که نگاه کردم حاله به هم خورد. باز خوبه جک به مخش رسیده که لباس من پوشیده باشه.

داشتم به رقصشون نگاه می کردم که چقد رمانتیک می رقصن. یاد فیلمای خارجی افتادم که جمع می شدیم خونه ی صدف و نگاه می کردیم.

- خانم ایسا.

به دستی که روبروم دراز شده بود نگاه کردم. سرم رو بلند کردم که شاهین رو مقابلم دیدم.

با لبخند گفت:

- افتخار یه دور رقص رو به بنده می دید؟

آه آه من اصلا از این سوسول بازی ها خوشم نیامد. بی اراده برگشتم سمت سیا تا اون یه چیزی بگه که دیدم با چشم و ابرو میگه نه. فکرم جرقه

ای زد. خب وقتی سیا میگه نه پس من میگم آره.

با لبخند دستم رو خواستم بذارم توی دستای شاهین...

سیا: ایسا مگه قرار نبود فقط با من برقصی؟

با چشمای نیم متر وا شده خیره شدم به سیا.

شاهین: برای چی؟

سیا من منی کرد و گفت:

- خب من و ایسا قراره نامزد بشیم.

شاهین ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- معذرت می خوام.

رفت. با خشم برگشتم سمت سیا که دیدم اونم داره با اخم نگاهم می کنه. قبل از این که چیزی بگم گفت:

- خیلی بچه ای! واقعا تو حاضری برقصی؟ اونم با این آدمای خلافاکار؟

با خشم از جام بلند شدم.

- من هر کاری دلم بخواد می کنم.

با قدم هایی محکم رفتم وسط سالن. ایستادم که کسی دستم رو گرفت به سمتش برگشتم که دیدم سیا بود و گفت:

- حاضرم این فداکاری رو بکنم که فعلا خودم همراهت باشم تا این خلافاکارا.

خواستم ازش جدا بشم که دستم رو محکم تر گرفت. مجبور شدم دست دیگه ام رو روی شونه اش بذارم. صورتم رو کردم سمت دیگه و به آدمای اطرافم نگاه کردم.

- می دونستی اولین باره من دارم می رقصم؟

با تعجب نگاهش کردم اون قدش از من بلندتر بود برای همین باید سرم رو بالا می گرفتم تا ببینمش.

- هیچ وقت خوشم نمی اومد که برقصم و در این موقعیت قرار بگیرم.

خجالت کشیدم. حالا الی جان شما در یه چیز دیگه لجبازی می کردین!

شُر عرق از سرم می ریخت. واقعا بد بود وضعیتی که توش بودم. برای اولین بار توی نوزده سال عمری که از خدا گرفته بودم خجالت کشیدم.

واقعا؟ مطمئنی الی دیگه موردی نبود؟ کمی فکر کردم، نه من تا حالا نشده یه همچین حسی داشته باشم.

- می دونی من از این کار متنفرم. من کجا، این آدمای اطراف کجا!

نزدیکی بیش از حدمون داشت اعصابم رو خط خطی می کرد مخصوصا با حرفای سیا. مغرور بودن، خودخواه بودن، فعلا اینا بود که از ذهنم درباره ی سیا می گذشت و البته خوشتیپ بودن. امم یه چیز دیگه ام بود. آره، سوسول بودن.

آهنگشم تموم نمی شد برم حداقل یه خاکی تو گورم بریزم. حلقه ی دست هاش تنگ تر شد. با تعجب بهش نگاه کردم که خیره داشت جایی رو نگاه می کرد بعد سرش رو نزدیک سرم آورد همون طور خیره به اطراف گفت:

- این شاهینه بدجور تو نخت رفته. پسره ی الاف!

سرش رو خم کرد و خیره به چشمام. بعد چند لحظه ابروهاش رو انداخت بالا و با لحن بدجنسی گفت:

- اونم به موقعش حالش رو می گیرم.

کاش زودتر تموم بشه. آهنگ تموم شد! دیدی؟ شما هم فهمیدین؟ چقدر زود دعام مستجاب شد. ای خدا نمی دونستم انقده باحالی. کرمتم رو عشقه عزیزم!

سریع ازش جدا شدم و به سمت صندلی رفتم. با دست شروع کردم خودم رو باد زدن. وای بچه ی نفهم، خر، بیشعور...

درحال فحش دادن به خودم و سیا بودم که سیا اومد نشست و با اخم زل زد به ساعت توی سالن.

آه آه حالا یکی بیاد اخمای آقا رو جمع کنه. پسره ی...! الی جان نگو دیگه بسه. جون ریشای سفیدت. دستی به چونه ام کشیدم. وا من که ریش

ندارم. لبخند زدم. مخ منم تاب داره ها!

مرد، به قول این سوسولا چی بود می گفتن. خدمتکار، نه اون که قدیمیه! اومد سمتون و سینی نوشیدنی ها رو اول به سمت سیا گرفت که با دست اشاره کرد نمی خورم. خدمتکاره بعد سینی رو سمت من گرفت. چرا که نه؟

چرا من باید هر چی سیا میگه گوش بدم. دستم رو دراز کردم و یکیش که رنگ قرمز بود رو برداشتم. خدمتکار رفت. سیا از پشت میز بلند شد. سریع اومد سمتم، روبروم ایستاد خواست لیوان رو ازم بگیره که لیوان رو گرفتم اون ور. با چشماش می گفت گور خودت رو کندي. - الی اون لیوان رو بده به من.

- نمی دم.

- خانوم کوچولو اون مناسب شما نیست.

ابروهام رو دادم بالا.

- چرا؟

لیوان رو بردم نزدیک لبم و یه قلپ خوردم. تلخ بود تف کردم بیرون. لعنتی.

سیا لیوان رو از دستم کشید که افتاد زمین و خرد شد.

کسایی که اطرافمون بودن با تعجب نگامون می کردن. که سیا با عصبانیت رفت نشست سر جاش. به ساعت نگاه کردم فقط نیم ساعت دیگه باید می رفتیم. دست به سینه و اخم و منم به ساعت زل زدم. این شربت بود یا زهرمار؟

چند زن و مرد اومدن سمت میز ما. غیر عادی هی می خندیدن. این بار دومی بود که خنده های غیر عادی این آدما رو می دیدم. به میز که رسیدن مرد نگاه بدی بهم کرد و گفت:

- Who are you?

جان؟

یکی از خانوما نشست کنارم روی صندلی بلند خندید.

- you are a beautiful girl

آقا من زبون خودی رو به زور می فهمم چه برسه به زبون این اجنبی.

روم رو کردم سمت سیا که با اخم نگاه می کرد و با چشم و ابرو به ساعت اشاره زد. نگاهی به ساعت کردم. اوف یه ربع به ده بود. هول هولکی از جام بلند شدم که همون مرد مچ دستم رو گرفت.

ترسیدم و خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون.

- stay please lady

سیا اومد سمتون و دست مرد رو کشید از دستم جدا کرد. با ناراحتی مچ دستم رو چند بار تکون دادم. خیلی گوشت و استخون دارم همون نیمچه استخونم خرد شد. مردک.

زن ها و مردهای اطرافش خیلی وقت بود که رفته بودن. سیا مرد رو کشید کنار و شروع کرد باهاش حرف زدن. بعد از چند لحظه اومد سمتم و

گفت:

- پاشو بریم تا بیشتر از این کار دستمون ندادی!

- من مگه چکار کردم؟

سیا همون مچ داغونم رو کشید و گفت:

- بیا فعلا که زمان داره می گذره وقت نداریم.

یک دفعه مچم رو رها کرد. نگاهی به اطراف انداختم. الان دقیقا وسط بودیم. وقتی به یکی از درها رسیدیم. نگهبانی مقابل در ایستاده بود.

سیا کلافه دستی توی موهاش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- حالا چکار کنیم؟

- چی رو چکار کنیم؟

روش رو کرد سمت و آروم گفت:

- مگه نمی بینی نگهبان داره!

- اوم، آره.

سیا دوباره رفت سمت اتاقی که لباس هامون بود. شلوار و پیرهنم رو برداشت و با عجله گفت:

- الی بجنب فقط پنج دقیقه دیگه وقت داریم.

لباس ها رو گرفت تو دستش دوباره که به سالن رسیدیم بردم به سمت اتاق دیگه ای. آروم کنار گوشم گفت:

- طبق نقشه اتاق مجاور به اتاقی که ما می خواهیم بری راه داره باید راه رو پیدا کنیم.

- هی ایسا کجا میری؟

با تعجب سرم رو برگردوندم سمت صدا.

شاهین همراه یه دختر که کنارش بود اومدن سمت ما. دقت که کردم کتی بود. نگاهی به ساعت روی دیوار کردم، فقط چهار دقیقه...

سیا از روی حرص دستش رو سفت کرد و منتظر شد تا ببینه شاهین چکارمون داره.

شاهین همراه کتی روبرومون ایستادن. کتی دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام الی.

بلاچار لبخندی زدم.

- سلام کتی!

شاهین: کجا می رفتین؟ کتی گفت بگیم شما هم بیاین توی بازی چند نفره ای که اون جاست شرکت کنید.

سیا سرش رو روی سرم گذاشت و خیلی ریلکس گفت:

- آخه الی خسته شده گفتم بریم تو اتاق کمی استراحت کنه بعد میایم.

شاهین یکم به سیا نگاه کرد و گفت:

- باشه پس ما منتظر تو نیم.

بعد همراه کتی رفتن. سیا در رو باز کرد و وارد اتاق شدیم. سریع کتش رو در آورد و گوشه ای قایم کرد. بی اختیار بهش لبخند زدم آخه لباس سفیدش با کراوات بهش می اومدن. با کلافگی برگشت سمتم و گفت:

- چیه همین طور وایسادی! بجنب دیگه دختر.

دوباره لباسا رو روی لباسام پوشیدم. با ناله گفتم:

- سیا!

- چیه؟

- کلاهم چی شد؟

سیا در حالی که کمد ها رو یکی یکی باز می کرد گفت:

- حالا این وسط کلاه می خوای چکار؟

- نکنه توقع داری بدون کلاه پیام تو خیابون؟

سیا برگشت سمتم و چند لحظه فکر کرد بعد به جایی اشاره کرد و گفت:

- اون شال رو سرت کن.

شال قرمزی اون جا بود برش داشتم و سرم کردم.

- پیداش کردم.

با خوشحالی رفتم سمتش که در کمد رو باز کرد و لباس ها رو کنار زد.

- الی بجنب بیا تو کمد اول من نگاه می کنم اگر کسی نبود با هم می ریم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و اومدم داخل کمد کنار سیا. سیا با دست در مخفی کمد رو باز کرد کمی نگاه کرد و گفت:

- بیا الی کسی نیست.

دستم رو گرفت و کمک کرد که از کمد خارج بشم.

وارد اتاق اصلی که شدیم سریع سیا نشست رو زمین و فرش رو بالا زد دستی روی سنگ ها کشید و شروع کرد به شمردنشون. دستش روی یه

سنگ موند چند ضربه بهش زد. به صورتش نگاه کردم که موهاش به پیشونیش چسبیده بود.

- الی خودشه بدو بیا این جا.

رفتم کنارش رو زمین نشستیم. سنگ رو از زمین جدا کرد. هر دو با سر رفتیم جلو بینیم چیه. یه چاه بود که بعد از یه ارتفاعی به زمین می

رسید. هر دو سرمون رو بلند کردیم و به هم خیره شدیم.

- باید از این جا بپریم؟

- آره.

- چطوری؟

صدای صحبت از پشت در می اومد. با نگرانی گفتم:

- سیا دارن نزدیک می شن.

سیا فرش رو تو ی مشتش گرفت. صداها نزدیک تر شد. سریع من رو کشید سمت خودش و در آغوش گرفت. دستش رو تکیه داد به سنگ و من رو همراه خودش پرت کرد توی چاه. با ترس چشمم رو بستم که پام به یه چیز سفت خورد چشمم رو باز کردم که دیدم ایستادیم. سیا من رو رها کرد. نفسش رو فوت کرد بیرون.

تاریک بود هیچ جا رو نمی دیدم.

- سیا کجایی؟

نوری تو صورتم افتاد. سیا رو پشت چراغ قوه دیدم. رفتم نزدیکش که با وحشت گفتم:

- سیا پیشونیت چی شده؟

دستی به پیشونی خونیش کشید.

- می شه اون قدر به من نگی سیا! اسم من سیاوشه.

پوفی کردم.

- اوه، بله.

سیا از جاش بلند شد. نور چراغ رو به سمت مقابلمون گرفت. یک راه طولانی بود که باید طی می کردیم.

سیا: الی همراه من بیا.

- پَ نَ پَ می شینم تا تو بری و بیای.

چیزی نگفت. بعد از یه مدت طولانی ای از اون تونل زیر زمینی گذشتیم بعد رسیدیم به بن بست.

- سیا باید از این جا مثل الان که اومدیم بریم.

- سیا نه سیاوش! در ضمن نمی خواد فسفر بسوزونی.

- سیاوش؟ چی؟ فسفر؟ هان؟

سیاوش پوفی کرد و گفت:

- من قلاب می گیرم تو برو بالا در رو باز کن و پیر بیرون. پشت سرت منم میام.

- اوم، باشه.

سیا قلاب گرفت پام رو گذاشتم روی دستش رفتم بالا. تقریبا قدم می رسید. چند بار با مشت کوبیدم به در تا رفت بالا. فشار دادم و پرتش کردم

یه سمت دیگه روی زمین. سرم رو مثل دزدها آوردم بالا. یه نگاه این ور، یه نگاه اون ور. نه هیچ.

- وای سیاوش خان این جا که کویر لوته!

سیا: آه ایسا بجنب دستم شکست.

با یه حرکت خودم رو پرت کردم رو زمین. سریع نشستم و به توی چاه نگاه کردم. سیا دستش رو تکیه داده بود به سنگ ها و سعی داشت بیاد

بالا. سرم رو تا کمر کردم تو چاه و داد زدم.

- هی سیاوشی می خوای پخ کنم پخش زمین شی؟

سیاوش سرش رو بلند کرد که براش شکلک در آوردم. سرش رو به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت:

- شیفته ی مراستم. مخصوصا زبون درازت.

اومد بالا دستش رو فشار داد به لبه ها و پرید بیرون. ایستادم و دست به سینه نگاهش کردم که از جاش بلند شد و خودش رو تگوندد. با نیش باز گفتم:

- سیاوشی تیپت خفن به کارمون میاد.

نگاهی بهم کرد و کراواتش رو کشید و شوت کرد به سمت دیگه بعد به اطراف نگاه کرد. اطرافمون که سیاهی مطلق شب بود اصلا چیزی پیدا نبود. دستام رو به هم کوبیدم که سیا یه متر پرید هوا.

- وای سیاوشی این جا هیچی نیست. فکر کنم مثل دکتر ارنست گیر کردیم.

سیا: سیاوشی؟ دیگه چیه؟

بعد بلند خندید و گفت:

- وای من چه بدبختم که با افکاری که تو داری می خوام برم عملیات.

اخم عمیقی نشست رو چهره ام.

- دیگه چی؟ تو رو خدا یه وقت خجالت نکشیا! در رو باز کن اصلا می خوام برگردم تو چاه.

رفتم نشستم سر چاه که سیا گفت:

- من رفتم.

- برو من با تو هیچ جا نمیام.

صدای قدم های سیا می اومد که هر لحظه دورتر می شد. از جام پریدم دیدم بله آقا رفت. دوییدم دنبالش.

- بابا سیا چقده نامردی تو!

از همون دور دستش رو، رو هوا تگون داد و داد زد:

- سیا نه سیاوش.

حالا من خیلی از دست تو دلم خوشه که بگم سیاوش؟

رسیدم بهش. تند تند قدم برمی داشت.

- میگم سیا. نه سیاوش، الان داریم کجا می ریم؟

دستاش رو توی جیبش کرد. نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی دونم به هر حال این راه باید به یه جایی برسه دیگه.

یه دفعه ایستادم و گفتم:

- وای نه!

سیا با تعجب ایستاد و گفت:

- چیه؟

- سیا ما که داریم میریم نشونه گذاری نکردیم حالا چطوری برگردیم؟

یکی از ابروهاش رو داد بالا و با حالت فیلسوفانه ای گفت:

- بعضی جاها فسفرات خوب می سوزه ها!

با تعجب گفتم:

- فسفر چیه که می سوزه؟

کم کم لباس به خنده واشد روش رو کرد اون ور. دستی به صورتش کشید و زیر لبی گفت:

- یا خدا!

پشتم رو کردم بهش به قول اول رمان اگه یادتون باشه! الی خانوم رو مسخره کردن. کلاهم رو برداشتم و کمی سرم رو خاروندم. یه شب زیر

آب نره شپیش می ندازه. دوباره کلاه رو گذاشتم سرم. صدای دوییدن باعث شد برگردم. این پسر سوسولی که رفت!

بلند داد زدم:

- سیاوشی خیلی خری! نامرد.

خواستم برم دنبالش که دیدم به حالت دو برگشت. با تعجب نگاهش می کردم که نشست رو زمین و کراواتش رو که دم چاه شوت کرده بود

شروع کرد به پاره کردن. به زانو نشستم رو زمین.

- سیاوش جون چکار می کنی؟

نصف کراواتش رو به شاخه ی درختی که اون جا بود گره زد و با دندون سفتش کرد.

با خنده گفتم:

- حالا مثلا نشون گذاشتی! تو شب با این تاریکی چطوری پیداش کنیم؟

چراغ قوه اش رو جلو چشمم گرفت. نورش چشمم رو زد.

- آه، بیرش اون ور کور شدم.

سیا: بهتر. تو به فکر دکتر ارنست باش که چطوری از جزیره فرار کرد!

- ساعت چنده؟

- ده و نیم.

- می رسیم؟

- امیدوارم!

سکوت طولانی بینمون افتاد که بی هوا گفتم:

- سیا تو نامزدی چیزی نداری؟

یه دفعه ایستاد و تو چشمام خیره شد و گفت:

- نه! چرا این رو می پرسی؟

با خنده گفتم:

- همین طوری.

دوباره شروع کرد راه رفتن.

- سیا.

- سیا نه سیاوش!

- سیاوش تو خانواده چی؟ داری؟

- آره.

- خب چند تایین؟

- من یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم و البته یه بردار بزرگ تر.

- آخ جون. حالا خواهرت چند سالشه؟

با لبخند گفت:

- سحر ده سال از من کوچیک تره. هفده سالشه.

--وای چه عالی

- تو چند سالته؟

با نیش باز گفتم:

- حالا چند می خوره؟

سیاوش برگشت و یه نگاه دقیق بهم انداخت و با لحن بدجنسی گفت:

- یازده، شایدم دوازده.

نیشم بسته شد.

- کوفت. نه خیر مثل این که تو دلت می خواد با من درگیر بشیا!

سیا درحالی که به روبرو خیره بود با لبخند گفت:

- چه می دونم حتما توام هم سن سحری.

- نه من دو سال بزرگترم.

- از یتیم خونه چرا فرار کردی؟

آهی کشیدم. خب معلومه این بچه ننه بابا دار نمی دونه من چرا فرار کردم!

- همیشه دلم می خواست منم مثل بقیه خانواده داشتم. مامان، بابا، خاله، عمه. پوف. خیلی چیزا.

سیاوش: خب؟

سنگی رو که که جلوی پام بود یه ضربه ی محکم زدم که رفت جلو افتاد زمین.

- همیشه همه چی اون چیزی نیست که تو می خوای. چشم که باز کردم دیدم بین کلی بچه ام. یه مشت بچه که مثل من نمی دونستن کین از کجا اومدن. آیا مادری، پدری، کسی رو توی این دنیا دارند یا نه؟ اولش که بچه ای خودت رو گول می زنی. توی ذهن کوچولوت دنیا همش بازیه. دنیات بازی هایی که با دوستان می کنی. فرقی نداره که کجا بازی می کنی، با کی بازی می کنی، لباسات چه شکلین، پاره باشه نباشه مهم نیست. کهنه باشه نو باشه بازم برات مهم نیست. وقتی همه دنیات رو بچه های مثل خودت پر می کنند کم کم این بچه ها هر کدوم برات می شن یه کسی. اما هر چی بزرگ تر می شی می بینی تو زندگیت جای کسایی خالیه که هیچ کدوم از بچه های اطرافت نمی تونند پرش کنند. وقتی یه دختر دوازده ساله شدم خیلی دلم یه مادر می خواست. یه آغوش پر از محبت که بشینم براش حرف بزنم. درد دل کنم. اصلا بهش غر بزنم و اون گوش بده. دلم یه تکیه گاه می خواست. می دونی بی پناهی سخته وقتی مسئول پرورشگاه یه زنی می شه مثل خانوم غفوری که در هر موقعیت زهر خودش رو بهت می ریزه دلت رو با حرفاش ریش می کنه. می فهمی که توی این دنیا بی پناهی و بی کسی بدترین درده! وقتی فری بزرگ شد من شدم پناهش، شدم حامیش. بچه ها بهش زور می گفتن. من دختر سرکشی بودم، جلوشون می ایستادم و از فری کوچولو دفاع می کردم. کم کم من شدم همه کس فری، شدم براش یه تکیه گاه. اون شد همه کسم. شد آبجی کوچیکم. سیاوش من آدم رو راستیم. مثل کف دست. نمی تونم دو رو باشم نمی تونم جلوی ناحق سر خم کنم. من الیم. الی کله خراب. وقتی جلوی خانوم غفوری وایسادم از فری سو استفاده کرد برای اذیت کردن من. منم دیدم از رو نمیره با چند تا از دوستانم نقشه ریختم که فرار کنیم. حالا که اوضاعمون رو می دونی.

سیا آهی کشید و گفت:

- متاسفم. شاید نتونم درست درکت کنم چون توی موقعیت تو نیستم.

به یه درخت بلند اشاره کردم و گفتم:

- سیا زود باش اون جا هم نشونه بذار.

سیا رفت سمت درخت و تیکه ی آخر کرواتش رو گره زد به درخت.

- سیا ساعت چنده؟

سیا: باز تو گفتی سیا؟ ساعت یازده است.

کم کم جلو چشمم اتوبان رو دیدم. با خوشحالی پریدم بالا و گفتم:

- آخ جون رسیدیم.

رفتیم سمت خیابون. مثل آدمای گیج به هر طرف نگاه کردم. اما دریغ از یک ماشین. برگشتم سمت سیا که متفکر به خیابون چشم دوخته بود.

- سیاوشی جون! آق پلیسی بگو بینم حالا مرحله بعدی چیه؟

سیاوش کمی سرش رو خاروند و گفت:

- راستش مرحله ی بعدی سکوته. یعنی الان الی جان ببند و کمی از همون فسفات رو بسوزون.

کلاهم رو در آوردم و روی زمین چهار زانو نشستم. با کلاه خودم رو باد می زدم و فکر می کردم که جواب این بچه پررو رو چی بدم. چطور به فکرم نرسید که از جکی سوال کنم بعدش ما کجا سبز می شیم که الان حیرون و سرگردون بمونیم؟ چرا به فکرم نرسید؟ نگاهی به در به در کردم که داشت به خیابون نگاه می کرد. از این پسر هم که بخاری بلند نمی شه. مامان کجایی که دخترت بدبخت شد به پسر نااهل دخترت رو پر پر کرد. ای وای الی تو که مادر نداری! راست میگیا. خب فری که هست. فری جوجو بیا که آبجیت خر شد رفت به شرط بست بعد عین مرغ تو شرط گیر کرد. ضرب المثلم درست بود؟

با صدای ماشین دو متر پریدم هوا. حس دکتر ارنست رو داشتم که توی جزیره یه کشتی پیدا کرده. در حالی که کلاهم رو روی هوا می چرخوندم گفتم:

- وای سیا عجب خوش شانسیم ما. وای خدا جون مرسی.

نگاهم به سیا افتاد که دست به سینه وایساده بود و با اخم داشت نگاهم می کرد. ایستادم کلاهم رو کمی تگون دادم و گذاشتم سرم.

- چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟ به جای نگاه به من ماشین رو نگه دار.

با تعجب دیدم که ماشین اومد دقیقا جلو پامون ترمز زد. ای جان! پریدم رفتم سمت شیشه ی ماشین که سیا در عقب ماشین رو باز کرد و گفت:

- سوار شو.

تعجبم بیشتر شد. رفتم سمت در که برام باز کرده بود و سوار شدم.

یه حسی به من میگه الان یه چیزایی مشکوکه. سیا کنارم نشست و در رو بست. توی ماشین فقط ما بودیم و یه راننده که قیافه اش رو داشتم از تو

آینه دید می زدم.

سیا: آقا برو به این آدرس.

روم رو کردم سمت سیا. سیا یه ابروش رو داد بالا و گفت:

- خب منتظرم بپرس.

تا خواستم دهنم رو باز کنم گفتم:

- می دونم چی می خوای بگی. این ماشین رو جکی برامون فرستاده.

بعد نگاهش رو به روبرو دوخت. شونه ای بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. سیا رفت سمت خونه ای و زنگش رو زد. اون ماشینه هم ایستاده بود. رفتم سمت سیا.

- سیا این خونه ی کیه؟

- خونه ی امیر یکی از دوستانم.

از پشت آیفون کسی گفت:

- بله.

سیا: سیاوشم در رو باز کن.

با صدای تقی در باز شد. وارد حیاط شدیم سیا در رو بست و تند تند قدم برمی داشت. تقریبا دنبالش دویدم. روبروی آسانسور ایستاد و دکمه

اش رو زد. یه آپارتمان معمولی بود با یه حیاط کوچیک. البته فکر کنم محلشون بالا شهر بود.

سوار آسانسور شدیم دکه اش رو زد. طبقه ی سه نگه داشت. اومدیم بیرون. سیا زنگ خونه رو زد. چند لحظه بعد در باز شد وارد خونه شدیم. یکم خونه رو دید زدم. چقدر نا منظم و کثیف. آیی.

سیا رفت وسط خونه ایستاد و داد زد:

- امیر، امیر کجایی؟

در یکی از اتاق ها باز شد و پسری با یه شلوار راحتی و تیشرت خمیازه کشون اومد بیرون. نگاهی اول به من بعد به سیا انداخت. با خنده رفت سمت سیا.

امیر: سلام سیاوش.

دستش رو به سمت سیا گرفت اما زود برد کنار سرش و پاش رو کوبید به زمین و گفت:

- سرهنگ سلام.

سیاوش دستش رو کشید با یه نیمچه لبخند گفت:

- برو بچه دلت خوشه. بدو یه کاغذ و مداد بیار.

امیر با تعجب گفت:

- سیاوش راستی مگه تو الان ماموریت نبودی؟

رفت مداد و کاغذی آورد و گرفت سمت سیا. بعد نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

- این کیه دیگه؟ فکر کنم ایسا شمایی؟

- بله.

سیا: امیر این کاغذ رو می رسونی دست احمد. وای به حالت از خودت حواس پرتی نشون بدی و کار دستمون بدی فهمیدی؟

امیر کاغذی رو که سیا گرفته بود سمتش و گرفت.

امیر: باشه چیزی دیگه نمی خوای؟

سیا از جاش بلند شد و رفت سمت در. متعاقب با اون منم از جام بلند شدم و رفتم دنبالش. که دوباره ایستاد.

سیا: امیر فقط چک پول دم دست داری؟

امیر گفت: آره مثلا چقدر؟

سیا: هر چی داری بیار.

امیر رفت سمت اتاقش و چند لحظه بعد برگشت. چند تا چک گذاشت کف دست سیا و گفت:

- همین رو دارم برای چی می خوای؟

سیا: فعلا لازم دارم. من برمی گردم سر ماموریت فقط یادت نره کاغذ رو ها! فعلا خداحافظ.

امیر: خداحافظ.

منم زیر لب یه خداحافظی گفتم دوییدم از پله ها پایین. رفتیم دم در و دوباره سوار همون ماشین شدیم. قبل از این که راه بیفته گفتم:
- یه لحظه صبر کنین.

با صدایی که فقط سیا بشنوه گفتم:

- سیا اگر وقت هست می شه یه سر بریم خونه ی ما؟

- نه الیسا دیره وقت نداریم یه ساعت دیگه باید اون جا باشیم.

بعد رو کرد به راننده و گفت برو همون جای اول.

روم رو کردم سمت پنجره. نمی دونم چرا بغضم گرفت. آخه خیلی وقت بود که از فری بی خبر بودم. دلمم براش تنگ شده بود.

با انگشتم روی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین شکلک می کشیدم. شکل یه آدمک که لباس افتاده و داره گریه می کنه. کم کم اشک خودمم دراومد.

«ای بابا الی جان این اشک ها واسه چیه؟»

نمی دونم دانگی به دونگی میاد پایین. آره؟ نه! من معمولاً گریه نمی کنم. اشکم دم مشکم نیست. وقتایی که دلم می گیره چند تا میاد. اما فقط چندتا قطره.

با دست همون چندتا رو هم گرفتم. ماشین نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و ماشینه رفت.

سیا برگشت نگاهی به من کرد.

سیا: چرا دمگی؟

شونه هام رو بالا انداختم.

سیا: الی الان می دونی وقته چیه؟

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- نه. چی؟

- نیم ساعت بیشتر وقت نداریم، الان وقت طلاست.

بعد دستم رو گرفت و شروع کرد به دوییدن اول داشتم می خوردم زمین اما بعدش دنبالش دوییدم و با دست دیگه ام کلاهم رو نگه داشتم.

حسم می گفت الان رو هوام. بابا عجب سرعتی داره!

- سیا با جت هماهنگیدا.

- آره، دختر دیره.

یه دفعه ایستاد داشتم می خوردم زمین که دستم رو گرفت و نداشت بیفتم. چراغ قوه اش رو چرخوند، نگاهش به سمتی دوخته شد منم دقت

کردم علامت رو دیدم. دوباره دوییدم سمت نشونه.

به در مخفی رسیدیم. سیا نشست رو زمین منم نشستم. در با صدای جیغی باز شد.

سیا: اول من می پرم بعد تو بیا مراقبم نیافتی.

- باشه.

سیا نشست لبه ی چاه و دستش رو دو طرف زمین گذاشت و پرید. سرم رو کردم تو چاه که دیدمش. سرش رو بلند کرد و گفت:

- پیر دیگه!

منم نشستم سر چاه مثل سیا پریدم. خوردم زمین، خودم رو تگوندم. دوباره رسیدیم به چاه و بازم سیا برام قلاب گرفت. رفتم بالا. - الی مواظب باش کسی تو اتاق نباشه.

گوشام رو تیز کردم. صدایی نمی اومد. آروم گوشه ای از در رو بالا بردم. دیدم فرش رو شه مجبور شدم در رو اون قدر بدم بالا که فرش بلند شه. در نتیجه در رو به پشت پرت کردم و سرم رو آوردم بالا. نگاهی به اتاق انداختم کسی توش نبود. - سیا هیچ کسی نیست.

- پس برو.

خودم رو کشیدم بالا. رو زمین که نشستم سیا سریع خودش رو رسوند و در چاه رو بست. رفتیم سمت کمد. سیا در رو باز کرد و اول سیا بعد پشت سرش من از کمد وارد اتاق شدیم.

سیا: الی لباسای مهمونیت کو؟

- زیر همین لباسای بیرونمه.

سریع پیرهن و شلوارم رو درآوردم و لباسام رو صاف کردم. سیا هم کتش رو برداشت. لباسام رو دستم گرفتم. الان دیگه وقت رفتن بود. خواستم در رو باز کنم که سیا زودتر اومد و کلید روی در رو چرخوند.

- چرا در رو قفل کردی؟

سیا سرش رو با تاسف تگون داد.

- خب می خواستی شاهین یا کتی یا هر کس دیگه ای بیان در رو باز کنن بینن ما نیستیم؟

- اوه، راست میگی!

از اتاق اومد بیرون که دیدیم با این که ساعت یکه جمعیت پابرجاست.

سیا: الی کار ما این جا تمومه پس بیا از شاهین و دار و دسته اش خداحافظی کنیم بریم.

با سر حرفش رو تایید کردم که دستم رو گرفت و رفت سمت شاهین اینا که یه گوشه نشسته بودن و مشغول کارت بازی بودن.

شاهین با دیدن ما سیگار روی لبش رو برداشت و با خنده گفت:

- چقدر زود اومدید، بازی تموم شد

سیا نیمچه لبخندی زد و گفت:

- خب پس دیگه نیازی به موندن نیست.

شاهین کارت های توی دستش رو چرخوند. به زنی که روبروش نشسته بود نگاه کردم. زنی با لباسی دکلمه موهای رنگ کرده و آرایشی غلیظ که

اصلا چهره ی واقعیش رو نشون نمی داد. ناخودآگاه به خودم نگاه کردم که بدون هیچ آرایش و لباس بدی اون جا ظاهر شده بودم. بین آدم های داغونی که با ظاهرهای رنگ کرده و لباس های افتضاح حضور داشتند. با حرف شاهین حواسم جمع شد.

- راستی شماها رو چرا دعوت کردن؟

نمی دونم چرا حس می کردم شاهین یه چیزایی بو برده. خیره و با ترس نگاهش می کردم که برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد و نهایتا پوزخندی زد که باعث شد حس بدی مثل ترس پیدا کنم. حس این که شاید اون یه چیزایی می دونه.

سیا لبخندی زد خواست جواب بده که شاهین دوباره گفت:

- ایسا چرا رنگت پریده؟

با خشم گفتم:

- برای چی پیره؟

شاهین خنده ی بلندی کرد از اونا که می دونم عادی نیست گفت:

- اوه وقتی عصبانی می شی خوشگلتری.

دستم رو مشت کردم که سیا گفت:

- فعلا ما باید بریم.

و بعد دستم رو گرفت که با خشم دستم رو از دستش کشیدم بیرون و برگشتم سمت شاهین و گفتم:

- بی مزه ی پررو.

سیا: الی بریم؟

بدون نگاه کردن به سیا رفتم سمت در. اصلا این سیا هم خیلی پررو شده هرچی می شه دست من رو می گیره می بره هر جا که می خواد. یعنی چه!

وارد اتاق شدم و در رو بستم. امروز خیلی چیزا بهم فشار آورده بود. استرس، ترس از لو رفتن، رفتارهای سیاوش، شاهین، آدمای اطرافم و در آخر دلم که برای فری تنگ شده بود. اما باید محکم می بودم این شرط و بردش برای من مهم بود. این که جلوی پسری مثل سیا که راحت من رو توی بازداشتگاه کوچیک و حقیر شمرده بود. درسته که تا الان رفتار اون قدر بدی با من نداشت ولی همون مسخره کردنش توی اداره و استفاده از مقام و پستش برام گرون تموم شده بود.

چرا بهش اجازه دادم امروز دستم رو بگیره یا باهام برقصه؟ مگر نه این که اون من رو فقیر و دزد خونده بود.

« خب الی خره می خواستی بذاره با اون دزدا و قاتلا برقصی تازه کلیم بهت لطف کرد که نداشت حماقت کنی. »

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو توی بالشم فرو کردم با دست کلاهم رو از سرم کشیدم و پرت کردم سمتی دیگه. آه خدای من، دارم بیهوش می شم از خستگی، فکر کردن بمونه واسه فردا. دیگه حماقت نمی کنم که بازیچه ی یه بچه پررو بشم. آه لعنت بهت الی که کله خرابی آخه کی اون قدر به یه پسر اونم کسی که همخونه شه نزدیک می شه؟

صبح با صدای کوبیده شدن در اتاق از خواب پریدم. یعنی تقریبا سخته کردم عین جن صاف نشستم سرجام و به در اتاق خیره شدم. سیا با

صورتی سرخ و عصبانی داشت نگاه می کرد.

سیا: وقتی می خوابی بمبم نمی تونه بیدارت کنه.

کم کم مغزم اومد سر جاش داد زدم:

- بیرون.

سیا رفت بیرون اما بلند گفت:

- بجنب امروز عملیاتشونه نمی خوای که اول کاری خرابکاری کنیم.

با عجله از جام بلند شدم. لباسام رو صاف و صوف کردم. کلاهم رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم با چشم دنبال سیا گشتم که دیدم رو مبل دست به سینه نشسته.

- هی چته اول صبحی در رو می کوبی به دیوار؟

سیا سریع از جاش بلند شد و دو تا لباس و تفنگ و کلاهی رو گرفت سمتم.

سیا: بپوششون.

با تعجب بهش نگاه کردم:

- اینا دیگه چیه؟

- لباسایی که باید برای امروز بپوشیم بین الی امروز خیلی مهمه باید حواست رو جمع کنی بی گذار به آب نرنی افتاد؟

- منظور ت چیه؟

سیا اومد نزدیکم ایستاد که سریع رفتم دورتر ایستادم با تعجب گفتم:

- چرا رفتی اون ور؟ بیا این جا کارت دارم.

با تردید رفتم نزدیکش ایستادم که زیر لبی گفت:

- وا!

آهسته گفتم:

- حالا چطوری بهت بگم؟

بعد کلافه دستی توی موهاش کرد و گفت بین الیسا امروز هر چی من بهت گفتم بی چون و چرا قبول می کنی. لجبازی ممنوع!

- مگه امروز چه خبره؟

- خواهش می کنم امروز ثانیه ای از من دور نشو، این عملیات اوله در عین این که ما قراره با اینا باشیم من با بچه ها هماهنگ کردم که بیان.

- خب چطوری هم این ور هم اون ور.

- نپرس خودت می فهمی حالا زود برو این لباسا رو بپوش.

به لباسای توی دستم نگاهی کردم و بدون حرف دیگه ای به سمت اتاق رفتم تا لباسا رو بپوشم. نمی دونم چرا حرفم نمی اومد که یکم سوال

پیشش کنم. چرا؟ آخه اول صبحه بعد صبحونه که سر کیف شدم می پرسم. بله.

قسمت دوم: سیاوش

دستم رو توی هم قلاب کردم و به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شدم. آه چقدر معطل می کنه. یکی نیست بگه پسر مغز خر خوردی با این نیم مثقال بچه شرط بستی؟ حالا ماموریتت بخوره تو سرت، اون احمدی رو چرا با این نفرستادی بره؟

در اتاق باز شد و الی به دو اومد جلوم ایستاد. نگاهم رو از کفشاش بردم بالا تا رسیدم به صورتش. یه لباس ضد گلوله ی مشکی با شلوار جذب مشکی و در آخر کلاه جذبی که گوشاش رو هم پوشونده بود. کلاه بهش می اومد. شبیه بچه های شیطون می شد. با یه علامت سوال تو چشماش بهم خیره شده بود. نگاهم رو از چشمای سیاهش گرفتم. رنگ سیاه برام پر از درده، پر از خاطره. خیلی وقته بدم میاد. اونم از رنگ سیاه!

از جام بلند شدم که گفتم:

- هی آقا پلیسه باشه به روی خودت نیاوردی که این لباسا چقدر بهم میان ها.

چشمم رو ریز کردم و بهش نگاهی انداختم. آره لباسا بهش می اومد. بزرگ تر نشونش می داد. جذاب تر...

- آقای رهبری؟

در حالی که جزوه های توی دستم رو صاف می کردم برگشتم سمت صدا.

-بله؟

- ببخشید!

جزوه ها رو صاف کردم.

-بله؟ بفرمایید

-میشه وقتی باهاتون صحبت می کنم با جزوه اتون ور نرید؟

با تعجب سرم رو بلند کردم و به دختری که روبروم ایستاده بود نگاه کردم.

- بله.

دختر نگاهش رو ازم گرفت و خیلی جدی گفت:

-دیروز شما سر تمرین اشتباهی اسلحه ی منو برداشتین.

با پوز خند گفتم:

- واقعا؟ یادم نمیاد از این اشتباه کرده باشم.

دختر نگاهش رو به من دوخت و گفت:

- متاسفم ولی این کار رو کردین. من فردا میام سر تمرین. وسایلاتون رو چک کنید به من بگین. فعلا.

نگاهش جدی بود. مغرور بود. سیاه بود. عمیق بود.

برگشت و رفت. خیره به رفتنش نگاه می کردم. این بار سومی بود که می دیدمش. لباس نظامی بهش می اومد. تنها دختری بود که فعلا اونم در نظرم می تونست یه پلیس باشه.

تنها دختری بود که بعد از چند وقت احساس کردم با بقیه فرق داره. حس کردم اونم مثل خودمه، مغرور و سرکش. هر جا موقعیتی که کسب می کردم اون در کنارم بود. هر چی بیشتر باهاش سرسنگین می شدم بیشتر ازم دور می شد اما... بیشتر جذبش می شدم. اما بیشتر هواش رو داشتم و بدتر از همه این که سیاهی چشماش عمق بیشتری می گرفت و من از این عمق می ترسیدم.

به الی نگاهی کردم و گفتم:

- آره، بدک نیست بهت میاد.

ابروهاش رو بالا پایین کرد و گفت:

- که این طور.

از اتاق خارج شدیم و رفتیم سمت محوطه. چند نفر ایستاده بودن. الی با صدای بلند گفت:

- سلام.

اِه، یعنی اگه یکی تونست یه کاری کنه این حرف نزنه!

برگشتن سمت ما. تک تکشون رو از نظر گذروندم، اما روی چهره ی شاهین ایستادم. من حس ششم عجیب فعاله و در حال حاضر روی این پسر ایست زده.

شاهین: سلام. این لباسا رو روی لباساتون پوشین.

کیسه رو از دستش گرفتم. نمی دونستم دقیقا می خوان چی کار کنن. بدون هیچ حرفی دستم رو توی کیسه کردم. در عین حال نگاهی دوباره به جمع انداختم. سه تا دختر جوون نزدیک به بیست این طورا و دوتا خانوم سن بالا. بدون آرایش و با مانتو، روسری و شال و حجاب کامل. خیلی ساده مثل یه رهگذر. سه تا پسر، دوتا مردبا لباسای خیلی معمولی و ساده و تقریبا کهنه. بازم مثل یه رهگذر. در کنار هم مانند خانواده ای معمولی.

در کناری هم چندتا چمدون بزرگ و کوچیک بود و روبرومون چندتا ماشین. پراید، پژو و سمند. خیلی سخت نبود فهمیدن این موضوع که در غالب چند خانواده و مسافر می خوایم بریم. بدون هیچ ابهام و شکی برای پلیس های بین راهی. چند خانواده که برای سفر دارن میرن سمت مرزهای کردستان.

لباسا رو از تو کیسه در آوردم. یه شلوار طوسی و پیرهن آبی آستین بلند مردونه ی راه راه، همراه یه مانتوی مشکی بلند و شال سیاه و شلوار جین دخترونه.

برگشتم سمت الی که چشماش رو ریز کرده بود و نگام می کرد. شلوار و مانتو و شال رو گرفتم سمتش.

-بیا. این طوری منو نگاه نکن. اینا رو پوش.

چینی به پیشونیش انداخت. لباسا رو ازم گرفت و رفت. با نگاه دنبالش می کردم که گوشه ای ایستاد و لباسا رو روی لباساش پوشید.

-سیاوش نمی خواد لباسا رو پوشی؟

نگاهم رو به شاهین دوختم.

چرا می پوشم.

لباسا رو روی لباسام پوشیدم. یقه ی پیرهنم رو صاف کردم. شلوار و لباسش بهم گشاد بود. انگار باید سادگی شخصیت من از انتخاب پیرهن و شلوارم توی گشاد و کهنه بودنش نشون داده می شد. ایسا در حالی که سعی داشت موهاش رو بادست توی شالش پنهون کنه اومد سمتم و با لبخند بهم نگاهی کرد.

الی: وای سیا، بلا به دور از ریخت و قیافه افتادی.

بعدم پقی زد زیر خنده. چشم غره ای بهش رفتم.

-ببند.

خنده اش رو قورت داد و با اخم غلیظی گفت:

- بد عنق؛ خب واقعیت تلخه به مزاجت نساخت؟

-نه.

دیگه چیزی نگفت. از قیافه اش خنده ام گرفته بود. ناخودآگاه بهش لبخندی زدم. صد و هشتاد درجه قیافه اش با لباسا فرق کرده بود. صورتش از حالت بچه گونه دراومده بود و شبیه دختر خانومای سنگین شده بود. خیلی وقته دیگه دوست ندارم سنگینی، متانت و زیبایی یه دختر رو. با چشمای گرد شده گفت:

- چیه؟

گفتم:

- هیچی. داشتم به این فکر می کردم که توام خیلی شبیه زنایی شدی که می خوان برن سر زمین، علفای هرز رو بچینن.

تا دهنش رو باز کرد که جوابی بده. شاهین اومد نزدیکمون ایستاد. رو کرد به ایسا و گفت:

- چقدر مانتو روسری بهتون میاد.

ایسا لبخندی بهش زد و از گوشه چشم نگاهی به من انداخت. می دونستم که از مانتو و شال خوشش نمیاد. با لبخند گفت:

- واقعا؟

شاهین نگاه معنی داری به من انداخت و گفت:

- آره. مگه کسی نظرش غیر از این بوده؟

ایسا با دست به من اشاره ای کرد و گفت:

- بله، این آقا.

با صدای مردی که بلند بلند داشت حرف می زد به روبرو نگاه کردیم.

میان جمع پیرمرد خوش تیپی ایستاده بود با موهای جوگندمی و کت و شلوار و کراوات. داشت همه رو به سوی خودش جمع می کرد. کنارش سه زن و سه مرد کیف به دست ایستاده بودند با لباس های اسپورت. دست الی رو گرفتم تا همراه خودم ببرمش کنار جمعیت. آخه کاملاً این چند وقت متوجه شدم که در عین زرنگی خیلی حواس پرت و اگه ولش کنم این جا، معلوم نیست چه بلایی سر خودش و خودم میاره. خواست دستش رو از دستم دریاره که اهمیتی ندادم و محکم تر گرفتم و رفتم نزدیک به مرد ایستادم که الیم کنارم قرار گرفت و دوباره دستش رو خواست بکشد که ولش کردم و نگاه چپکی بهش انداختم که اونم چشم غره ای بهم رفت و کمی با فاصله کنارم ایستاد.

همه ساکت ایستاده بودند که مرد شروع کرد به حرف زدن.

- بچه ها ما تا پنج روز دیگه باید مرزهای کردستان باشیم. اول زیر ماشین همون جای همیشگی جایی برای مخفی کردن اسلحه هاتون گذاشتیم که در صورت دیدن پلیس سریع اسلحه تون رو بذارید اون جا ولی در حالت عادی دستتون باشه که اگر مشکلی پیش اومد ازش استفاده کنید. دوم قراره به صورت چند خانواده حرکت کنیم با شناسنامه های جعلی که آرش درست می کنه. جفت جفت به اسم زن و شوهر. نگران جای اسلحه های قاچاقی نباشید. فرشید مثل دفعه ی قبل براتون توی ماشین جاسازی می کنه، مشکلی پیش نیاد. اول همه با هم حرکت می کنیم اما به یه جایی که رسیدیم ماشینا باید از هم جدا بشن و طبق نقشه ی توی دستتون که همه علامت گذاری شده، دوباره کنار هم قرار می گیرید.

برای گریم، خانوما اون سمت، آقایون این سمت. بعد از عکس برای شناسنامه ها یه چند ساعتی معطلیم بعد حرکت می کنیم.

صحبتش که تموم شد جمع راهی باز کرد تا پیرمرد رد بشه. مردها رفتند سمتی که اون اشاره کرده بود. به الی که متفکر داشت به جای خالیمرده نگاه می کرد نگاهی انداختم. همیشه بعد از هر صحبتی این چند دقیقه باید ثابت بمونه. فکر کنم دوزاریش دیر میفته. از این که سر به سرش بذارم یه جورایی خوشم میاد. حالا درسته معمولاً آدم خشک و عبوس و تندیم اما الی رو نمی دونم چرا نمی تونم بی خیال بشم.

بلند گفتم:

- هی دختر؟

سرش رو تکونی داد و روش و کرد سمت. چشماش رو درشت کرد و با تعجب نگاه کرد. یه لحظه هنگ کردم. این حالتش و این چشما اذیتم می کنه. بدترین خاطره ی زندگیم از همین چشماست. آه پشیمون شدم. چرا این قدر شبیه اند؟ چرا حالا و توی این موقعیت کسی باید کنارم قرار بگیره که شبیه اونه؟

دستی رو صورتم کشیدم. زیر لب گفتم:

- لعنتی.

ایسا: آه، سیا یعنی چی وقتی تو حسم می پرونی؟ من که رفتم. نگاه کن بقیه هم رفتن.

صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم. رفتم کنار پسرهای دیگه ایستادم. یکیشون که صورتش پر از زخم و خط بود دستش رو توی جیبش کرد و فندکی رو در آورد و سیگار توی دستش رو آتیش زد. در حین سیگار کشیدن برگشت و به من که خیره نگاهش می کردم نگاهش رو دوخت. خیلی از این تیپ قیافه ها دیدم. دور و ورم رو پر کردن این آدمها. چقدر اون زمانی که می دیدم فاطمه باهاشون دعوا می کنه و مثل یه

مرد جوابشون رو محکم میده حرص می خوردم. دلیل این همه حرص خوردن بابت ترقی فاطمه و نزدیک تر شدنش به خطرهای موجود توی کارمون رو نمی فهمیدم.

یکی از همون مردها به من اشاره کرد که برم و روی صندلی ای که برام گذاشته بود بشینم. رفتم و نشستم. کیفش رو باز کرد. در عین حال که داشت باموهام ور می رفت شروع کرد حرف زدن.

-اسمت چیه؟ تاحالا تو گروه ندیدمت.

-سیاوش. تازه اومدم.

- آهان. پس برای اولین بار می خوای بری؟

- آره. بقیه رو چی، می شناسی؟ خیلی وقته این جا کار می کنی؟

مرد قبل از این که جوابم رو بده داد زد:

-هی سعید یه نخ سیگارم برا من روشن کن.

- آره خیلی وقته این جام. از شروع کار. بیشترشون رو من گریم می کنم، پس می شناسمشون. از دم همه رو.

-اسمت چیه؟

-صابر.

بعد که کمی از موهام رو کوتاه کرد کلاه گیزی که قهوه ای کوتاه بود رو روی سرم محکم کرد. دستش رو توی جعبه ای کرد و با خنده گفت:

-این سیبل و ریشم می دارم برات که دیگه تکمیل بشه قیافه ات.

کارش که تموم شد سعید همون که صداش کرده بود با یه سیگار و آینه اومد سمتمون. توی گردنش یه دوربین عکاسی بود. سیگار و آینه رو

داد دست صابر. صابر سیگار رو گوشه ی لبش گذاشت و اومد روبروم و آینه رو گرفت جلوم.

صابر با یه لبخند کجی گفت:

- بین چه کردم قیافه ات رو. نه باباتم نمی تونن تشخیص بدن. البت این موی قهوه ای با رنگ چشمت خیلی هماهنگه. بیشتر شبیه اروپاییای قدیم شدی.

توی آینه به خودم نگاه کردم. راست می گفت. چقدر تغییر کردم. موهای قهوه ای لخت و بلندتر از موهای مشکی خودم روی سرم گذاشته بود

با یه ته ریش و سیبل پرفسوری.

آینه رو دادم بهش. سینا رفت و سعید روبروم قرار گرفت.

- بین چندتا عکس می خوام ازت بگیرم برا شناسنامه ها.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم و صاف نشستم. اونم شروع کرد چندتا عکس پشت سرم ازم گرفت.

بعد از عکسا از جام بلند شدم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. اوه خدای من این دختر کجاست؟ دیدم یکی از اون دور داره بالا پایین می پره.

ریز نگاهش کردم که دوید اومد سمتم. دستام رو توی جیبم کردم که اومد روبروم ایستاد و با نیش باز گفت:

-وای آقامون چقدر بی ریخته!

چقدر تغییر کرده بود. ابروهای برداشته، صورت سفید و اصلاح کرده. نیشخندی زدم. الان می شد بهش گفت یه دختر خانوم زیبا و باوقار. چه واژه ی مسخره ای.

سرم رو خم کردم و با حالت لوتی و زمخت و مردونه ای گفتم:

- حرف اضافی نزن. خیلیم دلت بخواد. والا!

دیدم رنگ نگاهش پر از خنده شد. یه دفعه مغزم جرقه زد. دستام رو از تو جیمم در آوردم و گذاشتم رو زانو هام تا هم قدش بشم. گفتم:

- آهان، اون وقت آقاون کیه؟

الی کمی شالش رو مرتب کرد و دستاش و رو هوا تکون داد و گفت:

- والا توی شناسنامه جعلیا شما به اسم... به اسم...

بعد سرش رو انداخت پایین و با لحن خجالت زده ای گفت:

- آقامون هستید. البته با اسم سیامک.

بعد سرش رو بلند کرد و با لبخند مودی گفت:

- خوب شد اسم جدیدت اولش مثل اسم سابقته سیاست. پس من همون سیا رو بهت میگم.

مثل لاستیک ماشین که پنچر میشه پنچر شدم. حالا توی راه کی می خواد این و تحمل کنه! صاف ایستادم.

الی: می دونی سیا باید از خدات باشه. الان به صورت جعلی حاضر شدم نقش خانومت رو بازی کنم. مخصوصا با این تیپ سوسولت که شبیه اجنبی ها شدی!

اجنبی؟ آه خدای من کارم به کجا کشیده که به من که پلیس مملکتتم یه بچه دزد میگه اجنبی!

کمی سرم و خاروندم و با بدجنسی به الی گفتم:

- همینم که دزدی و من دارم جورت رو به اسم آقات برا چند روز می کشم کافیه.

رنگ نگاهش عوض شد. غمگین شد. سخت شد. مثل همون موقع که بازداشتش کردم. مثل همون موقع که پشت میز نشست. منم روبروش نشستم. دستاش رو مشت کرد و با حالت نفرت انگیزی روش و کرد اون ور. نگاهش نمی کردم. فکرم مشغول بود. هیچ کس نمی تونست برای من فاطمه باشه. چقدر ابلهانه خواستم بهش ثابت کنم که نمی خوام آسیب ببینه. چقدر ابلهانه وجود خودم رو خواستم بهش ثابت کنم. این که من یه مردم. در صورتی که الان حس می کنم بیشتر نامردم. کاش میشد جبران کرد... کاش.

حواسم که اومد سر جاش دیدم الی نیست. میاد، میره، معلوم نیست چیکاره هست؟ راستی اون از کجا شناسنامه ها رو دیده بود؟ کمی عذاب وجدان اومد تو سرم. چرا این حرف رو بهش زدم. هنوزم بعد این چند سال میشم سیاوش قدیم. هرچی می کشم از این غرور لعنتیه! رفتم گوشه ای نشستم. همین طور همه رو زیر نظر داشتم که یکی اومد کنارم نشست. برگشتم سمتش. بدون این که نگام کنه سیگاری گرفت ستم.

- نمی کشم.

گذاشت گوشه ی لبش. منم نگاهم رو ازش گرفتم. باید آدمای این جا رو می شناختم. نمی شد بدون دانستن جلو رفت.

-اسمت چیه؟

-حامد.

-چند وقته این جایی؟

-یه سالی میشه. تو چی؟

-من سیاوشم. تقریباً یه دو هفته است این جام.

-اوووم. اون دختره کیه باهات؟ شنیدم نامزدته.

-از کی شنیدی؟

-شاهین.

-سکوت کردم.

-شاهین بدجوری تو نخشه. مواظبش باش.

-چطور؟

-حالا دیگه... بقیه رم نمی شناسی، نه؟

-نه تو بگو برام اسماشون رو.

با دست هر کسی رو نشون داد و اسمش رو گفت:

-چی شد که اومدی این جا؟

-یه روز یکی از دوستانم اومد گفت حامد تو که این همه از صب تاشب می دویی دنبال چندرغاز پول، اونم خلاف، یکم سنگینش کن. گفتم یعنی

چی؟ گفت اونش با من. بعدم که ما رو آورد این جا.

سعید شروع کرد داد زدن که بیاین شناسنامه ها رو بگیرین. از جام بلند شدم و همراه حامد رفتم سمت بچه ها ایستادیم. شناسنامه ها رو یکی

یکی داد دستمون. شناسنامه رو باز کردم. نام، سیامک رادمنش. نام همسر، شهلا صبوری.

سرم رو بلند کردم. الی روبروم بود. نگاهش می کردم. همه ی حالت هاش رو. با ناراحتی به صفحه ی باز شناسنامه ی لای انگشتاش خیره بود. یه

حسی بهم گفت دلش و شکوندی.

نمی خواستم... ولی شکست.

چقدر می خوامی دل بشکنی؟

نه نمی خوام.

لبخندی زدم.

یه حسی گفت خوشحالی از چیه؟

نمیدونم.

ولی من می دونم.

از چیه؟

از این که الی پیش خودته و کنار مردای دیگه نیست.

اخمی کردم. نه از این نیست.

چرا! فاطمه این طور نبود. نمی تونستی نزدیک خودت داشته باشیش اما... الی هست. اونم شبیه فاطمه است با این تفاوت که الان تو مشتته و اگه بهش زور بگی جوابت رو نمی تونه بده. آره، چون شرط بستهو این که تو سر به سر گذاشتن باهاش و دوست داری. نه.

الی سرش رو بلند کرد. انگار دنبال کسی می گشت که نگاش به من افتاد. اخمی کرد و نگاهش رو گرفت.

جمعیت پراکنده شد. هر کسی رفت سمت کسی که قراره باهاش هم سفر بشه. نگاهی به الی انداختم که متفکر جایی رو نگاه می کرد. رفتم سمتش و کنار گوشش زمزمه کردم:

- هی دختر. کشتیات هنوز رو آبن.

کمی هول کرد و برگشت به من که در چند سانتیش ایستاده بودم نگاه کرد. اول با تعجب، بعد با یه اخم عمیق. روش و کرد اون ور و رفت سمت دیگه. دنبالش رفتم و سعی کردم باهاش هم قدم بشم اما اون تندتر می رفت که بهش نرسم. ر کلافه دستشو کشیدم.

- تو چت شده؟

دستش رو محکم از دستم کشید و باغیظ گفت:

- به تو مربوط نیست!

دوباره راهش رو کشید و رفت. دستی تو موهام کردم. به من مربوط نیست؟ چه غلط!

رفتم روی صندلی نشستم تا بالاخره این ماشین کوفتی رو بهمون بدن. نگاهی به الیسا انداختم که دقیقا روبرو اما با کلی فاصله نشسته بود. به جهتی مخالف من نگاه می کرد و اخماش تو هم بود. چرا؟ پرسیدن داره؟ سیاوش تیکه می ندازی به یه دختر بی پناه و میگی چرا؟ دلت از یه جا دیگه پره اینم که بی کس و کار، هر چی می خوای بارش می کنی؟ حالا که چی؟ من عمرا برم منت کشی.

آهی کشیدم. اون زمان که باید می رفتم منت کشی نرفتم، حالا برا این فسل بچه برم؟ فاطمه کجا و این کجا؟

با دیدن شاهین که می رفت سمت الی کمی خم شدم و دستم رو گذاشتم رو زانوم و زل زدم به شاهین. پسره ی خرفت! نشست کنار الی و شروع کرد حرف زدن. حالم بد شد. نمی خواستم اون بشینه اون جا. کمی بد الی زد زیر خنده و با خنده جواب شاهین رو می داد.

از جام بلند شدم. یعنی چه؟ معلوم نیست چی در گوشش میگه که این می خنده؟ خواستم برم سمتش که نیرویی مانع رفتنم شد. چه دلیلی داره که من بدم بیاد از صحبت این دوتا؟ آره، اصلا به من چه! ولی خودمم نمی دونستم علت حرص خوردنم چیه؟ حتما دیوونه شدم.

کمی بعد شاهین بلند شد. اشاره کرد که ما چند نفر بیایم سمتش.

به من و الی اشاره کرد بیایم جلو. بعد سوییچی رو به سمتم گرفت و گفت:

- برید سوار اون پژو بشید. هر وقت پرادو حرکت کرد شما هم دنبالش با فاصله حرکت کنید. سوییچ رو ازش گرفتم و رفتم سمت پژو. الی هم همراهم اومد و در صندلی عقب و باز کرد که بشینه. سریع گفتم:

- حداقل حفظ ظاهر کن. ناسلامتی الان داریم نقش یه زوج خوشبخت رو بازی می کنیم!

بدون این که نگام کنه رفت جلو نشست. منم نشستم. چند دقیقه گذشت بدون هیچ حرفی. آخر سر طاقت نیاورد. می دونستم طاقت نیاره. با لحن بدی گفت:

-همیشه عادت داری دیگران و خرد کنی؟

چه سوالی! با تعجب برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم. این سوال چقدر آشناست!! این نگاه مغرور و می شناسم. این سوال سخت رو یه بار دیگه ام شنیدم و جوابی بدتر از سوال دادم. چند لحظه به چشماش خیره شدم، بعد نگاهم رو گرفتم و به روبرو دوختم. آه بازم؟ بازم باید این سوال و بشنوم، اونم از کی؟ از کسی که شبیه اونه؟ شبیه تمام زندگیمه که دیگه نیست. دیگه ندارمش. از دست دادمش؟ آره؟
الی متعجب گفت:

- نمی دونم چرا احساس کردم پشیمونی! بخشیدمت سیا. حالا این قدر دماغ نباش پسر.

چقدر خوبه که حداقل ایسا مغرور نیست. از این که سریع می بخشه خوشم میاد. بی اراده لبخندی رو لبام نشست.

-نمی خواد ببخشی. مگه چی گفتم بهت؟ من که دماغ نیستم دخترجون!

سرم رو روی فرمون گذاشتم.

سراغی از ما نگیری

نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره می دونم

باعث این جداییم

ایسا: هی سیا این جا رو! بارون گرفته. آخ جون.

سرم رو بلند کردم و به الی که با خنده دستش رو از شیشه ی ماشین بیرون گرفته بود خیره شدم. اونم بارون رو دوست داشت، مگه نه؟ شیشه رو کشیدم پایین. برای بار هزارم به یادش دستم رو زیر قطره های بارون گرفتم. من اهل بارون نبودم، اما از وقتی رفته منم اهلش شدم. اهل بارون.

رفتم شاید که رفتنم فکرت رو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو فکرت رو بهتر بکنه

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

الی برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد.

الی: هی سیا توام بارون رو دوست داری؟ بهت نمی خوره بچه سوسول!

با یه نیمچه لبخند نگاش کردم. آره منم تازگیا بارونیم. خیلی وقته دیوونه شدم. نگاهم رو ازش گرفتم.

وقتی آخرین بار به چهره اش نگاه کردم، اشک توی چشمام تبدیل شد به بارون. دستی روی شونه ام گذاشته شد و مردی کنار گوشم گفت:
- متاسفم.

رفت برای همیشه.

رفتی ولی قلبم هنوز هوات و داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم

به دل میگم بساز بسوز

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

کی فکر می کرد سیاوشی که همه می گفتن احساس نداره، پشت سرش هزارتا صفحه از خلق کجش بود، با رفتن یه دختر بشکنه و نگاهش بارونی بشه!

پرادو حرکت کرد. منم پشت سرش حرکت کردم و بقیه ی چهارتا ماشین پشت سرما. ایسا دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- وای بریم جنگ. کیو کیو بنگ بنگ.

زیر لب گفتم:

- دیوونه.

یه دفعه الی جیغ زد:

- تو چی گفتی؟

-چی رو چی گفتم؟

-همین الان... آره تو گفتی دیوونه!

-من نگفتم. وای از الان شروع کردی؟

-من چی رو شروع کردم؟

پرادو سرعت گرفت و منم سرعتم رو بردم بالا. در حالی که چشمم تو آینه به ماشینای پشتم بود گفتم:

-دیوونه بازیات رو.

-وای باشه سیا، خودت خواستی.

شیشه ی ماشین رو داد پایین. همین طور شیشه ی سمت منو. هوای داخل ماشین سرد شد و قطره های بارون به خاطر سرعت ماشین به صورتم

می خوردن. وای من حتما یه روز از دست این الی خودم رو می کشم. بازم جای تاسف داره سیاوش! چطور حاضر شدی با این وارد بازی بشی؟

-شیشه رو بده بالا.

-نمی دم.

-چرا؟

-دوست دارم.

-دوست داری که چی بشه؟

-که تو حرص بخوری دلم خنک شه!

برگشتم و با اخم نگاش کردم.

-هی سیا!

-چیه؟

-بهت گفته بودم از رنگ چشمت بدم میاد؟ بهش الرژی دارم؟

-اوف، دیوونه زیاد حرف می زنه. به حرفاش نباید توجه کرد.

- آهان. اوکی. پس من زیاد کاری دیگه به حرفات ندارم مرسی. فقط می خواستم بگم وقتی عصبانی میشی رنگش تیره تر میشه، خیلی دوست دارم.

- مهم نیست.

-چی؟

-همینا که میگی.

دندون قروچه ای کرد و سویی شرت رو که روی پام بود برداشت و انداخت روی صورتش و خوابید.

-هی پسر، رسیدیم منم صدا کن!

با تعجب نگاش کردم. اوه خدای من. خود به خود لبم به خنده وا شد.

-وا! مگه می خوام بریم شمال؟ سویی شرت منو چرا برداشتی؟

-محض آرا. هیس ببند فعلا اون نیش رو. من خوابم.

لبخندم تبدیل به یه خنده ی صدا دار شد.

-پررو.

-عمه ته.

-تو مگه خواب نیستی؟

-گوشام که دراز نیست.

- آره ولی زبونت نه!

کمی بعد سکوت. خوابش برد. هوا کم کم داشت تاریک می شد. خیلی وقت بود که وارد جاده ی اصلی شده بودیم و هنوز معلوم نبود مقصد بین راهی کجاست. ماشین ایستاد و من کمی دورتر ایستادم. مردی از ماشین پیاده شد و اومد سمت ماشین اول. سرش رو نزدیک پنجره ی ماشین کرد و چیزی به راننده گفت.

برگشتم سمت ایسا. آروم سویی شرت رو از روی صورتش کشیدم پایین. همه ی آدما توی خواب معصوم ترند. ایسام یکیش. سوییچ رو برداشتم. با یه لبخند خبیثانه نزدیکش شدم و با کلید روی دماغش کشیدم. چینی به بینیش انداخت و کمی با دست خاروندش.

چرا من خوشم میاد این رو اذیت کنم؟ دوباره کلید سویچ رو روی بینیش کشیدم. دهنش رو باز کرد و بلند عطسه کرد و یهو صاف سر جاش با چشمای بسته نشست. قبل از این که چیزی بگه با صدای مردی که کنار پنجره بود برگشتم.

-سلام. این نقشه. از این جا به بعد از هم جدا می شیم و طبق این نقشه در روستای گلاره به هم می رسیم.

نقشه رو ازش گرفتم.

-باشه.

-مواظب باشین. مامور چند کیلومتر جلوتر ایستاده.

-اوکی.

-فعلا.

رفت.

دستم رو گذاشتم رو دنده و ماشین رو روشن کردم.

-سیا.

دستم رو دنده خشکید. برگشتم سمت الیسا و به چشمای باد کرده از خوابش نگاه کردم.

-چیه؟ سخته ام دادی.

خمیازه ای کشید و کمی با دست سرش رو خاروند و گفت:

-کجاییم؟ هنوز نرسیدیم؟

پوف، واقعا دیگه آخرشه. در حالی که دوباره ماشین رو روشن می کردم با یه لبخند گفتم:

-چرا عزیزم. تا چند دقیقه دیگه شمالیم، کنار دریای خزر.

جواب نداد که برگشتم نگاش کردم. سرش رو تکیه داده بود به پشتی و چشماش رو بسته بود. یه لبخند عمیق رو صورتش بود.

الیسا: واقعا؟

اخمی کردم و گفتم:

-واقعا که!

-می دونی سیا من تا حالا شمال رو ندیدم. اصلا کلا هیچ جا غیر از خیابونای تهرون رو ندیدم.

-خب چیکار کنم؟

صاف نشست سر جاش و گفت:

-آه ضد حال. حداقل یه کم همدردی کن. تقصیر منه که با تو هم کلام میشم.

دوباره سویی شرت رو کشید رو صورتش. چیزی نگفتم. چند دقیقه گذشت دوباره خوابید. دقت که کردم کمی جلوتر پلیسای بین راهی رو دیدم.

چند سرباز علامت دادن. ایستادیم. سرباز سرش رو آورد جلو توی ماشین و گفت:

- سلام شب بخیر. می تونم ماشینتون رو چک کنم؟

- مرد ژنده پوش.

سرباز چشم هاش رو ریز کرد و با تعجب زل زد به من و بهت زده گفت:

- وای سرهنگ شمایین؟

سریع گفتم:

- هیش. می خوای عملیاتم و به گند بکشی؟

سرباز فکش رو که پایین اومده بود داد بالا و خیلی آهسته گفت:

- شرمنده سرهنگ، بفرمایید.

توی آینه پشت سرم رو نگاه کردم. کسی از گروه نبود. دوباره برگشتم سمت سرباز و گفتم:

- ستوان احمدی کجاست؟

- در راهه قربان. کمی از شما جلوتر.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خوبه!

- بله خدا رو شکر.

- پس من رفتم. حواست باشه.

سرباز دستش رو کنار سرش آورد و گفت:

- چشم سرهنگ.

بلند گفتم:

- هی سرباز چرا حواست نیست؟ دستت رو بیار پایین.

سرباز نگاهی به دستش انداخت و سریع دستش رو آورد پایین و گفت:

- ببخشید حواسم نبود.

روم رو برگردوندم و ماشین رو روشن کردم و قبل از رفتن گفتم:

- حواست من بعد باشه.

- چشم.

ماشین حرکت کرد و سرعتم رو بردم بالا.

خیلی وقت بود راه افتاده بودیم. دیگه داشت این سکوت سنگین ماشین بهم فشار میاورد. بی اختیار دستم رفت رو ضبط و دکمه ی پخش رو زد.

اول صدای آهنگ آرومی پخش شد. خب خوبه، من آهنگ آروم دوست دارم. بعد صدای غمگینی شروع کرد به شعر خوندن:

دلم سوخت واسه احساسی که پای تو هدر کردم

دلم سوخت که تو بودی و اما با تنهایی سر کردم

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

یه دفعه ضبط خاموش شد.

- دلت واسه عمه ات بسوزه که عمه ات شد! آه سیا این دیگه چیه؟ اگه هوس آهنگ کردی بگو یه دهن برات بخونم دستت بیاد آهنگ یعنی چی.

کله ام رو کج کردم که بلند شروع کرد شعر خوندن.

- یه حمومی من بسازم، چهل ستون چهل پنجره...

- وای صدات خیلی گوش خراشه.

به یه دو راهی رسیدم. نمی دونستم از کدوم ور برم. در نتیجه ایستادم و نقشه رو از توی داشبورد ماشین برداشتم. بازش کردم و با خودکار توی دستم شروع کردم علامت کشیدن. همین طور که خط می کشیدم خودکار از دستم کشیده شد. با عصبانیت برگشتم سمت الی.

- هی، چرا خودکار رو کشیدی؟

خیلی ریلکس نقشه رو تو دستش جابه جا کرد و شروع کرد به نگاه کردن.

- من که این جا چغندر نیستم!

بعد دستش رو کشید عقب و یه نگاه به من انداخت و با خشم گفت:

- هستم؟

یه لنگه ابروم رو انداختم بالا گفتم:

- بر منکرش لعنت.

دندون قروچه ای کرد و با دست یه پلاستیک از عقب برداشت و گفت:

- من که گشتمه.

سریع پلاستیک رو از دستش کشیدم و گفتم:

- نه نخور.

- چرا؟

- چون حرومه.

لبخند کجی زد و گفت:

- حالا مثلا اون جا بودیم حروم نبود که می خوردیم؟

تو چشماش زل زدم و گفتم:

- اون جا مجبور بودیم.

- ولی من الانم گشتم، پس...

دستش رو توی پلاستیک کرد و ساندویچ رو در آورد. خواست گاز بزنه که روم و کردم اون ور.

- نمی شد یکم طاقت بیاری تا یه سوپری پیدا کنم؟

صدای پلاستیک اومد. برگشتم سمتش که دیدم ساندویچ رو پرت کرد سمتی و گفت:

- پس بدو من گشتم.

بی اختیار لبخندی زدم و نقشه رو برداشتم. نگاهی بهش انداختم و دوباره راه افتادم سمت راست!

کمی که دور شدیم دوباره صدای غرغر الی رفت بالا.

- آه سیا گندت بزنی پسر. پس این سوپری چی شد؟

در حالی که خودمم صدای معده ام بلند شده بود گفتم:

- کارد بخوره به اون شکم!

- مشخصه که گشتم ات نیست.

- واقعا؟

- آره از صدای قار و قورش معلومه.

بعد یه دفعه داد زد:

- وای سیا این جا یه روستاست. بریم شاید کله پاچه ای چیزی داشته باشه.

نگاهی بهش انداختم. دستش رو شکمش بود.

- نه.

- سیا تو رو خدا؟

- نه.

- سیا وایسا دیگه. اگه می خوام حروم خور نشم وایسا.

- نه.

- میگم بچه سوسول وایسا.

- این قدر به من نگو بچه سوسول یا سیا. بدم میاد. آلرژی دارم بهش.

- نمی ایستی؟ باشه خودت خواستی!

دستش اومد سمت فرمون و فرمون رو چرخوند.

با عصبانیت گفتم:

- الی بشین سرجات.

- نمی خواهم.

نگاهی به جلو انداختم که با جیغ الیسا برگشتم اما دیگه هیچی نفهمیدم. سکوت و تاریکی.

با نوری که به چشمم خورد چشمم رو باز کردم. کمی پلک زدم تا تونستم آدمایی که بالا سرم حلقه زدند رو ببینم. هول کردم و سریع روی تشک پهن شده رو زمینی که روش بودم نشستم. نگاهی به اطراف انداختم. یه اتاق کوچولو با یه طاقچه و آینه و دو مرد. با تعجب به دو مردی که نگام می کردن گفتم:

- این جا چه خبره؟

با سوزشی که توی سرم ایجاد شد دوباره خوابیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم. دو مرد که لباس های عجیب غریبی تنهون بود بهم نگاه کردن. بعد یکیشون رو کرد سمت منو با لجه گفت:

- شاه غلام شما رو پیدا کرده. چیزی یادتون نمیاد؟

قسمت سوم

الیسا

آروم آروم پلکام رو باز کردم. تا باز کردم یه نوری خورد تو چشمم که باز نشده بسته شد! یه چند بار این روال ادامه داشت تا بالاخره این چشم ماهم باز شد و...

این جا کجاست دیگه؟ خدای من! ما این جا نبودیم. با ترس سیخ شدم تو جام! به این طرف و اون طرفم یه نگاهی انداختم. خدایا من کجام؟ یه اتاق ساده که مثل خونه های قدیمی طاقچه داشت. یه آینه و چندتا قاب عکس روی طاقچه بود. یه لامپ زرد هم به سقف بود. بدون لوستر! وسط روستا که کسی نمیداد لوستر کریستال نصب کنه که! یه فرش قدیمی گل قرمزی هم زیرم بود. من روی لحاف خوابیده بودم. چه استقبالیم کردن ازم. مرسی استقبال!

یه کم این ور و اون ور شدم. یه گلدون از درخت پنجه گرگی هم اون طرف اتاق بود. مگه تو این هوا این درختا رشد می کنند؟ من نمی دونستم. چه جالب!

آه تو هم که... تو این موقعیت داری به کسب علم می پردازی. علم مساوی با عبادته. باید بهش پرداخت!

یکی زدم تو سر خودم و فرز و بلا از جام بلند شدم! در اتاق رو باز کردم. آه، این که چاه توالته؟!

در به در دنبال یه در بودم که از این اتاق لعنتی خلاص بشم که به نتیجه نرسیدم. پس اینا از تو کدوم سوراختی من رو تالایی انداختن این جا؟ این جا کجاست آخه؟

وای. من چرا جیغ نمی زنم؟ یه دفعه بی هوا شروع کردم به داد و هوار راه انداختن.

- الو؟ هیشکی این جا نیست؟ من تو این اتاق گیر افتادم.

هیشکی جواب نداد!

دوباره با خیرگی داد زدم:

- هی کمک! من گیر افتادم.

چشمام رو بسته بودم و در گوشای خودم رو گرفته بودم که از صدای خودم کر نشم. همین جور جیغ می زدم که حس کردم یه نفر در دهنم و گرفت! با وحشت چشمام رو باز کردم و دستام رو از روی گوشم برداشتم.

آه. اینم این جاست که! کی میشه ریخت این رو دیگه نینم آخه. با ابرو اشاره کردم دارم خفه میشم دستات رو بردار که گفت:

- دیوونه چرا این قدر جیغ می زنی؟ دستم رو برمی دارم جیغ نزنی.

سرم رو کج کردم که یعنی باشه. بردار دارم خفه میشم دیگه واقعا! دستاش رو به حالت اسلوموشن برداشت. انگار داره فیلم بازی می کنه خرا! من دارم خفه میشم این داره بازیگری تمرین می کنه!

با حالت خشن و معترضی گفتم:

- این جا کجاست هان؟ تو کجا بودی من داشتم از تنهایی دق می کردم؟ چرا هر چی جیغ زدم کسی جواب نمی داد هان؟ کر شدی آره؟ در جواب بده دیگه.

یه لحظه به خودم اومدم دیدم داره قاه قاه بهم می خنده. رو آب بخندی! مرتیکه غاز! با عصبانیت با دستام سینه اش رو هول دادم عقب که افتاد. دیگه ولو شد از خنده! راستش خودمم خنده ام گرفته بود. ولی خیلی تابلو بود جلو این زرتی بزمن زیر خنده. پیش خودش می گفت این کم داره! اول میزنه بعد می خنده!

یه کم نیگا نیگاش کردم و گفتم:

- خو بسه. سیرک که نیومدی. از کجا اومدی تو اتاق هان؟

با خنده صاف نشست و گفت:

- یعنی چی از کجا اومدم؟

- در این اتاق کوفتی کجاست؟ هان؟

- تو چرا اینقد هان هان می کنی؟ هان؟

هه..هه. یه دفعه جفتمون زل زدیم به هم و با هم زدیم زیر خنده! این خودشم خود در گیری داره! بعد از کلی خندیدن یه دفعه زد به پیشونیش و گفت:

- تو که تصادف دیشب رو یادت میاد؟

با منگی گفتم:

- آره خب، چطور؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کرد و گفت:

- چطور داره آخه؟ ما الان این جا چی کار می کنیم؟ میگن یکی به اسم شاه غلام ما رو پیدا کرده.

زیر لبی گفتم:

- شاه غلام؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- درست بشین. این چه طرز نشستنه!؟

یه نیگا به خودم انداختم. اوه اوه. چه لنگ و پر و پاچه رو دادم هوا. چه ولو نشستم! سریع خودم رو جمع و جور کردم و بهش نگاه کردم دیدم

داره ریز ریز می خنده بهم!

ای کوفت! ای حناک بگیری این قدر می خندی تو. چته آخه؟ درد خنده گرفتی تو؟!

با درموندگی گفتم:

- دارم خفه میشم تو این اتاق. بیا بریم بیرون حالا.

- کجا بریم؟ بریم بیرون می ریزن رو سرمون که کی هستیم؟ می خوای چی بگی آخه؟

- چه می دونم. بیا بریم بیرون حالا یه خاکی می ریزیم تو سرمون!

- دور از جون من.

چه از خود متشکره این! پسره ی هرکول بزمن لهش کنم! یه چپ چپی اومدم تو کارش و از جام بلند شدم. بهش نگاه کرد دیدم انگار قصد بلند

شدن نداره. دولا شدم و دستش رو گرفتم و به خر و کش بلندش کردم. بلند که شد از زور خنده دیگه نای حرف زدن نداشت!

من نمی فهمم این نه به اخم و دعواهاش نه به این خنده هاش که وقت و بی وقت هر و کر راه می ندازه! یه چی دادن به خوردش غلط نکنم!

نمی دونم چقدر زمان متفکر بهش خیره شده بودم که آروم گفتم:

- تو که خوردی منو.

از خجالت آب شدم. سرم رو انداختم پایین که زیر چشمی دیدم همین طور وایساده! سرم رو بلند کردم بگم چرا نمی ریم پس، که دیدم یه جور

خاصی زل زده به من. تا نگاهم رو دید روش رو برگردوند و دوباره خشن شد و با جدیت گفتم:

- بسه هر چی خندیدیم.

این فقط بلده خوشی هامون رو از تو دماغمون بکشه بیرون. من موندم این حرف نزنه کی بهش میگه لالی!؟

- پشت پرده در اتاقه. رفتیم بیرون باهاشون سر سنگین برخورد می کنی! یه تشکر خشک و خالی بکن که زود بریم از این جا. اونا منتظرمونن

حالیته که؟

دستم رو تو هوا چرخوندم که یعنی برو بابا دلت خوشه. بعدم زود جیم شدم اومدم از اتاق بیرون!

همین که پام رو گذاشتم بیرون سیل آدم بود که رو سرم خراب شد. اولش گفتم کاش در به در دنبال در نبودم که دیدم سیا اومد کنارم و با

لیخند گفت:

- خب دیگه ما رفع زحمت بکنیم. الی جان آماده ای بریم؟

اومدم جواب بدم که نه کی گفته بریم که یه پسر بچه ی کوچولو با لهجه جیغ زد:

- بابا. خاله و عمو می خوان برن! بیا.

به سیا نگاه کردم. داشت با کلافگی موهاش رو به هم می ریخت. سرم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

- همین طوری غیر قابل تحمل هستی با این گریم مزخرفت دیگه بیشتر به همش نریز.

که یه جور بدی بهم نگاه کرد که حس کردم الانه که بیفته دنبالم و د بزن. واسه همین احترام خودم رو گرفتم دستم و راه افتادم برم یه گوشه دیگه وایسم که همون بچه پسره دوباره جیغ زد:

- بابا غلام؟ بابا غلام عمو می خواد بره!

پس غلام اینه؟! آه، این که قد گوسفند صورتش ریش و پشم داره که. تو فکر بودم و با گیجی به صورتش زل زده بودم که با دست سیا که جلوی صورتم تکون می داد به خودم اومدم.

- هان؟ هان؟ چی شده؟

یه لحظه حس کردم اومد بخنده ولی به جاش یه اخمی کرد و زیر گوشم گفت:

- میشه حواست رو بدی این جا؟ لطفا آبروریزی نکن از این خراب شده بریم. خب؟

چپ چپ بهش زل زدم که روش رو برگردوند اون طرف و زیر لبی گفت:

- درست نگاه کن نیم وجبی!

با حرص برای تلافی کارش رو کردم به غلام و گفتم:

- آقا غلام سلام.

- سلام از بنده است دخترم. من سلام کردم شما مثل این که که حواستون نبود!

خجالت زده از حواس پرتی خودم گفتم:

- شرمنده تو رو خدا.

یه کم مکث کردم و بعد گفتم:

- ببخشید ما این جا چی کار می کنیم؟

- بریم بشینیم تو اون یکی اتاق بزرگتره. من براتون بگم چه اتفاقی افتاده.

من با سرخوشی و سیا اخمو و عین جن زده ها راه افتادیم رفتیم دنبالش.

قسمت سوم «سیاوش»

کلافه دست هام رو توی جیبم مشت کردم. یعنی بد شانسی طبق، طبق رو سرم هوار شده. حس می کنم توی عملیات های قبل که مثلاً خطرش بیشتر بوده اون قدر در دسر نکشیدم که توی این عملیات دارم می کشم. یه چیزی توی ذهنم تکرار می کنه. تلافی همش سرت دراومد نه؟ آره! با قدم های تند زودتر از الی وارد اتاق شدم و روی زمین نشستم. نگاهی به در انداختم که الی خیلی آروم در حالی که زیر چشمی نگاهم می کرد سوت زنان اومد و کنارم نشست اونم با چه آرامشی. شاه غلام هنوز نیامده بود با حرص به الی نگاه کردم و از لای دندونای کلید شده ام گفتم:

- می دونی سوالات همیشه بی جا بوده؟ الانم یه سوال کردی گند زدی به زندگیمون.

الیسا چشم و ابرویی اومد و گفت:

- وا! سیا ببین نذار یه کاری کنم عملیات آخرش به عروسیت ختم بشه ها!

لبخند دندون نمایی زد و گفتم:

- حالا چرا عروسی؟ نکنه دلت عروسی می خواد کوچولو؟ خب اشکال نداره من شرط رو بی خیال میشم میرم تو هم این جا بمون عروس.

شاه غلام: به سلامتی عروسیتونه؟

با تعجب نگاهی به سمت در که شاه غلام با سینی چایی داشت وارد می شد انداختم. او!

شاه غلام رفت نشست روبرومون. اول نگاه معنی داری به من و الی انداخت بعد با لبخند در حالی که چاییش رو توی نعلبکی می ریخت گفت:

- هزار ماشا... چه قدر به هم میاین. حالا به سلامتی عروسیتون کیه؟

ناگهان برگشتم سمت الی که دیدم اونم داره متعجب من رو نگاه می کنه.

زبونم نمی چرخید چیزی بگم. یعنی چیزی نداشتم بگم. مغز من پر از راه کارای جنگیه. دیگه برای رابطه ی اجتماعی با مردم و این جور چیزا

هنگ می کنه. آخرم حرف امیر شد که می گفت «سیاوش یه جا با این اخلاق جنگیت گیر می کنی! همه جا که میدون جنگ نیست!»

الی سریع برگشت سمت شاه غلام که خیره و با لبخند نگاهمون می کرد. آه ببند اون نیش رو فکر کرده ما با زبون نگاه چی بهم میگیم!

الی: راستش رو بخواین آقای شاه غلام جان ما نمی تونیم عروسی بگیریم.

شاه غلام: چرا آخه؟

الی سرش رو با افسوس تگون داد و گفت:

- آخه خونواده هامون راضی به این وصلت نیستن.

شاه غلام نعلبکیش رو گذاشت زمین و با ناراحتی و لهجه ی غلیظش گفت:

- ای بابا! عجب زمانه ای شده! شما اهل کجایین؟

- اهل تهران.

- پس این جا چکار می کنید؟

- راستش فرار کردیم که عروسی کنیم.

کاملا بی اراده فکم اومد پایین و با دهانی باز خیره به الی نگاه کردم.

شاه غلام با خوشرویی گفت:

- وای چه عالی! من عجیب از شما دو تا خوشم اومده. راستش من آدم احساساتی هستم نگران نباشید خودم براتون همین جا عقد و عروسی رو

راه می ندازم.

الی لبخندی زد و گفت:

- مرسی از لطفتون.

شاه غلام بلند شد و با اجازه ای گفت و از در رفت بیرون و در رو بست.

کم کم از حالت بهت خارج شدم و نگاهم به سرعت رفت به سمت ایسا. دیدم با ترس زل زده به من.

مگه قیافه ام چه شکلی شده بود که داشت سکنه می زد؟

از جام بلند شدم. اونم از جاش بلند شد. یه قدم بهش نزدیک شدم. یه قدم ازم دور شد. همین طور قدم قدم اومدم جلو. اونم قدم قدم رفت عقب.

تا این که خورد به دیوار و منم با دو سانت فاصله روبروش ایستادم.

دستم رو مشت کرده زدم کنار دیوار کنارش و گفتم:

- تو چکار کردی؟

نفس نفس می زد واقعا ترسیده بود. نفس هاش می خورد به صورتم. با من من گفت:

- سیا تو رو خدا آروم باش من راستش، من...

با عصبانیت گفتم:

- تو چی؟

الی دستش رو روی دستم که به دیوار بود گذاشت. سعی داشت دستم رو بیاره پایین و من رو از خودش دور کنه.

- دِ بگو دیگه! الی من الان چکار کنم از دست تو؟ تو دلت عروسی می خواست به من چه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- به این سرعت خاطر خوام شدی؟ آره؟ دلت می خواست با من عروسی کنی؟

کم کم ترس توی چشماش رفت و جاش رو کینه و نفرت پر کرد. بدون هیچ حرفی محکم من رو هل داد کنار و رفت سمت در.

- وایسا جواب من رو بده.

فریاد زد:

- نه من از تو متنفرم سیا به خدا نمی دونم چرا یه همچین حرفی زدم. یعنی راه دیگه ای به ذهنم نرسید که بگم.

ته صداس بغض داشت. در رو باز کرد و رفت بیرون. محکم دستم رو توی موهام کردم. ته قلبم یه جوری شد. چرا متنفر؟ چرا گفت متنفره؟ چرا

برام مهمه که ازم متنفر نباشه؟ حالا اینا به کنار. الان چکار کنم؟

با صدای در اتاق به خودم اومدم. الی بود. یه لحظه با دیدن دوباره اش خوشحال شدم. نکنه باز دل کوچولوش رو شکونده باشم. وقتی دیدم حتی

نگاهم نکرد و بدون هیچ حرفی سینی چایی رو برداشت و از اتاق رفت. به دیوار تکیه دادم. چشمام رو بستم. دست هام رو توی جیبم کردم.

داره چه اتفاقی میفته؟ من الان کجام؟ من چرا، چرا هیچ حسی ندارم. یا شایدم حسم از این همه اتفاق رو نمی دونم.

مامان چند وقت بود که گیر داده بود سیاوش باید زن بگیره.

روبروی آینه قدی اتاقم ایستاده بودم. زیر لب داشتم شعر می خوندم. واقعا خل شده بودم. دوباره کمی ژل ریختم کف دستم. دستام رو روی هم

کشیدم بعد بردم سمت موهام و مثل همیشه فشش کردم. بی اراده یکی از شعرایی که سحر بیشتر اوقات توی ماشین می ذاره اومد روی لبام.

اون قدر گوش کرده بودم که حفظش بشم.

- آروم آروم تو گوشم بگو که می مونی.

هرشب، هر روز، هر لحظه به یاد می مونی.

از تو آینه سحر رو توی قاب در دیدم که با یه لبخند داره نگاهم می کنه. اومد سمتم و گفت:

- داداشی عوض شدی!

در حالی که عطر روی میز رو برمی داشتم. چند بار زدم به پیرهنم. اخم ظریفی کردم و گفتم:

- داداشت هیچ وقت عوض نمی شه سحر کوچولو.

سحر لبخندی زد و گفت:

- خیلی دوست دارم.

برگشتم سمتش و آروم بغلش کردم. در گوشش گفتم:

- ما بیشتر.

سحر از بغلم اومد بیرون:

- چه عطر خوش بویی زدی خوش به حال زنت.

دماغش رو کشیدم و گفتم:

- ای شیطان. با داداشیم بله؟

خندید و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

- بدو آقا دوما دیر شد خواستگاری که آسه آسه نمی شه!

کتم رو از روی تخت برداشتم. خوبه بیست و شش سالمه. شدم مثل بچه ها. بالاخره تونستم به فاطمه بگم می خوام پیام خواستگاریش. وقتی از

پله ها پایین می رفتم مامانم دم پله با اسفند دود کرده وایساده بود. تا من رو دید گل از گلش شکفت.

- الهی مادر قربون قد و بالات بره که این قدر خوشگل شدی. خوش به حال عروسم که دامادش اینه.

یقه ی پیرهن سفیدم رو صاف کردم و گفتم:

- وای مامان قربون دست و پای بلوری آقا سوسکه.

دوباره مقابل آینه! خنده دار نیست؟ این بار می خوام واقعا دوما بشم. عروسم کیه؟

یه بچه یتیم، کسی که اصلا نمی شناسمش. کسی که باهام شرط بسته توی یه لجبازی بچگانه. گاهی فکر می کنم منم بچه ام.

مرد کردی موهام رو داشت مرتب شونه می کرد و با لهجه ی خنده دارش برام خاطره می گفت:

- والا روزی که ما رفتیم خواستگاری گل بانو نمی دونین آقا چه وضعی شد! پدر گل بانو سرم داد زد و من رو از تو خونه انداخت بیرون. می گفت

تویی که آرایشگری چه به گل بانوی من؟ گل بانو شوش باید یه کاره ای باشه. گفتم آقا به خدا داری اشتباه می کنی. ما گل بانو رو دوس داریم.

وقتی فاطمه روبروم نشست با اون چادر گل دارش. چهره ی معصومش قلبم رو به تپش انداخت. چقدر بدون لباس نظامی قشنگ تر بود. اصلا چه

معنی داره دختر با این همه ظرافت و زیبایی بره کار جنگی بکنه!

پدرش برای صحبت کردن ما دو تا از جاش بلند شد و همه رو دعوت کرد که برن توی پذیرایی دوم بشینن. وقتی تنها شدیم. من، من سیاوش

کریمی فرزند سرهنگ عالی رتبه ی کشور مقابل یه دختر هول شدم و برای اولین بار احساساتی رو تجربه کردم که هیچ گاه تجربه اش نکرده بودم.

آروم گفتم:

- نمی خوای به من نگاه کنی؟

لبخند کم رنگی روی لباش نشست و نگاهش رو از مبل مقابلش گرفت و به من دوخت.

برق چشماش، لبخند قشنگش و متین بودن، آروم حرف زدنش بر عکس موقعی که سرکار حاضر می شد من رو به وجد می آورد.

گفتم:

- می شه دیگه کار نکنی؟

گفت:

- نه.

گفتم:

- حتی اگه من ازت بخوام؟

گفت:

- حتی تو.

گفتم:

- خطرناکه این کار. یه بلایی سرت میادا!

خندید و گفت:

- قبل از این که واردش بشم همه خطراش رو به جون خریدم.

گفتم:

- من راضی نیستم.

گفت:

- راضی می شی.

گفتم:

- خیلی مغرور و خود خواهی!

سرسختی. لجبازی. عشقی که من رو می برد به اوج رو می کشوند پایین.

- آقا کارتون تموم شد بریم دیگه فکر کنم عروسم آماده هست.

از جام بلند شدم. یه نگاه تو آینه به خودم انداختم. آخر تیپ دامادی بود تیمم. لباس محلی کردی البته از نوع دامادی.

یه شلوار گشاد، یه پیرهن سفید، یه جلیقه ی سیاه و در آخر یه کلاه مشکی روی موهام، موهام از تو کلاه زده بود بیرون.

همین طور که از در می رفتم بیرون همین طورم زیر لب به خودم فحش می دادم. به این روستاهم فحش می دادم. آخه روستام این قدر روشن فکر؟ قدیم می فهمیدن فرار کردی می زدن پس کله ات که برو با ننه بابات بیا. این جا میگن بیا برات عروسی بگیریم.

فاطمه من رو ببخش نمی خوام خیانت کنم بهت گل من.

از در اومدم بیرون. همه کل کشیدن. نمی دونم چرا غم بود! غم خیانت، غم از دست دادن، غم رسیدن به یکی شبیه اون، غم رسیدن دوباره به یه جفت چشم سیاه.

لبخند کم رنگی زدم. ای خدا چکار کنم میون این همه هیاهوی جمع؟

من رو بردن نشوندن روی صندلی جایگاه دامادی! نشستم منتظر. منتظر کی؟ عروسم دیگه! حالا عروست کی هست سیاوش خان؟ یه کله شق دیونه عین خودم. شاید بدتر.

ریز خندیدم. اگه مامانم بود می گفت: «سیا دختره بر و رو داره؟»

آره مامان داره. متاسفانه خوشگل و دیوونه است.

«وا! خاک عالم سیاوش. چرا دیوونه؟»

چون دستی دستی من رو خودش کرد عروس و داماد. آخه بچه ام دلش عروسی می خواست.

«بچه؟»

آره. بچه دیگه تازه الان می خواد بشه بچه ی من. کلی نقشه کشیدم ادبش کنم!

«نکنه بزنی نفله بشه!»

نه فقط یکم که حرص خورد خودش فرار می کنه.

صدای کل کشیدن و دست زدن اومد. سرم رو بلند کردم و با تعجب به کسی که لباس سفید محلی با چادر گلدار می اومد سمتم نگاه کردم. آروم اومد کنارم نشست. سرش پایین بود نمی دیدمش.

حالا یه کنجکاو مثل خوره افتاده به جونم من ببینم این چه شکلی شده. اصلا ناراحت یا خوشحال؟ ببینم حسش چیه؟ کلا من الان روی حسا خیلی حساس شدم. دستم رو بردم زیر چونه اش و صورتش رو برگردوندم سمت خودم. چشمای به اشک نشسته اش دلم رو لرزوند. قبل از این که قطره اشکی از چشمش بچکه خودم با انگشت گرفتمش. نگاهم سر خورد روی تمام صورتش. لبای کوچولوش از روی بغض می لرزید.

آروم گفتم:

- چت شده الی؟

ستاره های توی چشمش ذره ذره مهری شد توی دلم.

عقلم گفت کاش مهرش به دلت نشینه! کاش عاشق نشی دوباره!

لباش از هم باز شد و آهسته گفت:

- سیاوش؟

دستم رو از زیر چونه اش برداشتم و کمی بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- بله؟

گفت:

- شرمنده ام توی در دسر انداختمت.

- دشمنت شرمنده دختر چیزی نشده که.

دوباره با صدای غمگین و بغض داری گفت:

- سیاوش؟

این بار برای لحن بغض کردش دلم لرزید.

گفتم: جانم؟

گفت:

- من کسی رو ندارم. من خیلی بی کسم.

من همینم یاری. از نفس افتاده. با پری خون آلود. در قفس افتاده.

عقلم این بار یار دلم شد حرف دلم رو مهر کرد. اون قسمت از ذهنم که می گفت پس فاطمه چی؟ رفت کناری. یه گوشه. فعلا

دست های ظریفش رو از زیر چادر به دست گرفتم و فشار خفیفی بهش دادم و کنار گوشش گفتم:

- من می شم همه کست.

گفتی بمون. بمون با من!

گفتم می مونم.

لباش به خنده وا شد و گفت:

- یعنی می تونی تکیه گاهم باشی؟

چشمام رو روی هم گذاشتم یعنی آره تا آخرش تکیه گاهتم.

کم کم چشماش رنگ شیطنت گرفت.

- میگم سیا با این لباسا و این کلاسه شبیه پسر بچه ها شدی.

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- خب دیگه؟

- شبیه آقاهای غیور و قدرتمندم شدی.

- عجب تناقضی! چقدر این دوتا جمله ات به هم شبیه بودن!

کمی سرش رو پایین انداخت و گفت:

- رنگ چشمام عوض شده.

گفتم:

- چه رنگیه؟

لبخندی زد و گفت:

- وقتی مهربون می شی این رنگی می شه. کاش همیشه مهربون باشی. یه چیز دیگه!

گفتم چی؟

گفت: قول میدم زود این بازی رو تموم کنم.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- چه بازی ای؟

گفت:

- همین عروسی و این چیزا.

مغزم هنگ کرد از این حرف. سر زبونم اومد چیزی بهش بگم که...

صدای دست باعث شد سرم رو بچرخونم و جمعیتی که مقابلمون بودند رو ببینم. همه چشمشون به ما بود و بعضی در گوش هم پیچ می

کردن. با ورود مردی همه ساکت شدند. مرد پیر اومد و درست نزدیکی های من و الی نشست و دفتری رو مقابل خودش باز کرد.

کمی فکر کردم خب دفتر چه معنی میده؟ منظور عقد نیست؟

قسمت چهارم «الیسا»

دستام یخ کرده بود و نمی دونستم دارم کاره درستی می کنم یا نه. به هر حال این عقد رسمی نمی شد. ما که شناسنامه هامون واقعی نبودن!

ولی بالاخره همینشم کلی دردسر داشت که من بعد از اون همه اتفاق و درد و رنج دیگه جونی تو بدنم نداشتم که با مشکلات جدید مقابله کنم!

سیا با نگاهش به من می فهموند که می تونم بهش تکیه کنم. ولی تا کی؟

اونم بعد از این بازی مسخره میره رد کارش و منم و خواهرم که باید تو این تنهایی مبهم بسوزیم و بسازیم!

نمی دونم چقدر وقت بود سرم پایین بود و توی فکر بودم که سیا با دستش صورتم رو به سمت خودش چرخوند. یه دفعه با تعجب گفت:

- الی من که گفتم تا تهش کنارتم پس چته دختر؟ واسه چی گریه می کنی تو؟

گریه؟ من کی وقت کردم این همه گریه کنم؟ چرا نفهمیدم خودم؟ با دستم صورتم رو پاک کردم که یه خانومی اومد کنار گوشم گفت:

- خانوم جون آرایش خراب میشه ها. بیا این دستمال! نگران نباش خدا بزرگه!

خدا؟ خدا بزرگه؟ ذهن کوچیک من توان این رو نداره که اندازه خدا رو محاسبه کنه. چرا من این جوری شدم؟ دارم کم میارم؟ نه. نباید بذارم

کم بیارم!

هر بشه تا تهش هستم. تا هرجا سیا رفت جلو منم کنارش میرم جلو!

ما شرط بستیم! نباید فراموشم بشه!

با این فکر آروم اشکام رو پاک کردم و با یه لبخند برگشتم سمت سیا که دیدم داره با نگرانی به کارام نگاه می کنه.

وقتی لبخندم رو دید خنده پسر کشی کرد و زیر گوشم گفت:

- این لباس خیلی بهت میاد! یادم باشه یه دست برا خودم و خودت بگیرم یادگاری!

این چه سرخوشه! من داره مغزم از فکر و خیال می پکه اومده میگه لباس!

لباس بخوره تو سرم! اونم این لباسا که آدم توش مثل فیل گنده می شه و مثل سندباد می شه!

با این فکر یه خنده ای کردم که سیا با اخم برگشت بهم گفت:

- نخند.

با ابهام گفتم:

- وا؟ چرا؟ یکاره؟

- میگم نخند. مرد این جا وایساده نمی بینی؟

مرد این جا وایساده؟ خب وایسه. این معلوم نیست این همه غیرت رو کجاش قایم کرده بوده تا حالا؟

منم با اخم گفتم:

- این جووری خوبه؟

یه دفعه یه لبخند زد و گفت:

- نه این جووری قیافه ات آویزونه!

ای کوفت! ای حناق بگیری من راحت شم از دستت! اینم سرهنگ بود گیر ما افتاد؟

دوباره زیر گوشم گفت:

- حالا اجازه میدم یه کم بخندی. می ترسم فکر کنن به زور به عقدم داری در میای!

به زور؟ اینم شک داره؟ گور به گور بشی من یکی از دستت خلاص شم که باد کردم از دستت!

دیدم داره نگاه نگاه می کنه. همچین چشماشم اندازه نعلبکی گشاد کرده بود.

منم نگاه، نگاهش کردم که یهو گفت:

- تو این کلمه ها رو از کجا میاری؟

- چه کلمه ای؟

- همین باد کردم و گور به گور بشی دیگه. بینم با من بودی اصلا؟

وای نه. همین رو کم داشتم! باز بلند فکر کردم! یه کم نگاه نگاهش کردم دیدم چشماش رو ریز کرده منتظره جوابمه.

الهی خال بزنی که من رو تو منگه می ندازی تو.

چپ چپ بهش زل زدم بلکه روش رو بکنه اون ور. این که روش رو نکرد اون ور اومدم یه تیکه تپل بهش بندازم که عاقد شروع کرد به خوندن.

همچین یه چیزای عربیم بلغور کرد. اولش می گفت برای بار اول.

یه خانومه از بالای سرم با لهجه گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

اوه کی میره این همه راه رو؟ گلاب کاشون خیلی راهه تا این جا! یه جا نزدیک تر می گفتی بابا.

برای بار دوم اومدم بله رو بگم ولمون بدم که دوباره خانومه با اون لهجه گل مشنگش گفت:

- عروس رفته تاجش رو بذاره!

وا؟ تاج ندارم من. برای به جاش از این کلاه پولک دارا گذاشتین، اینهاش.

تو فکر بودم که خانومه دم گوشم گفت:

- عروس بله رو نمیدی؟

- هان؟ من؟

وای. ملت زدن زیر خنده! این سیا که عین میمون براش ادا در بیاری نمی خنده حالا چه نیشش تا بنا گوش باز شده برا من!

من چقدر سوتی میدم آخه. چرا این قدر بلند گفتم؟ از خجالت سرم رو انداختم پایین که سیا گفت:

- خانوم بله رو بده. ملت اسیرن!

سرم رو آوردم بالا به چشماش خیره شدم. رنگش دیگه عذابم نمی داد.

می خواستم آروم بشم ولی نمی شد! وقتی این فاصله بین من و سیاوش بود، آرامش چه معنایی می تونست داشته باشه؟

اه. چه فکرای می کنم من!

بلافاصله گفتم:

- بله!

یه لحظه دستم داغ شد. از زیر چادر به دستم نگاه کردم دیدم یه خانم زیبا دستم رو گرفته.

یه لحظه دلم خواست برم تو آغوشش و بگم کاش تو مادرم بودی!

کاش مادرم بودی!

- اشکالی نداره دخترکم، من جای مادرت!

به خودم که اومدم دیدم سرم رو به آغوش گرفته و داره نوازش می کنه!

اشکام سرازیر شده بود. برگشتم سمت سیا ببینم کجا رفت که دیدم همه دارن بهم نگاه می کنن و اشک توی چشماشونه.

اونا فکر می کردن من مادرم مخالف ازدواجه ولی سیا می دونست من اصلا رنگ مادر به خودم ندیدم.

بهش نگاه کردم سرش پایین بود. سرت رو بیار بالا بهم دلگرمی بده دیگه!

این جوری قول دادی پشتمی؟

ذهنم رو خوند. سرش رو آورد بالا.

خدای من. صورتش از اشک خیس بود! چه مردونه اشکاش رو پاک کرد و اومد دستم رو گرفت!

جلوی همه بلند گفت:

- این جا در حضور همه به تو همسر خوبم قول میدم که همیشه مثل یه مرد پشتت باشم.

هنگ کردم. این یه چیزیش شده بود!

همسر خوبم؟ همیشه؟ چه خبره این جا؟ چرا سر در نیارم؟

یه دفعه گفتم:

- پشتم نباش. شانه به شانه کنارم باش!

چشماش خندیدن. یه لحظه دلم لرزید که چرا این شناسنامه های لعنتی واقعی نیستن؟

ولی خیلی زود پشیمون شدم. سیا فقط برای این که بازیمون طبیعی باشه داره اینا رو بهم میگه!

دوباره غم نشست توی چشمام!

با دلخوری از فکری که به ذهنم اومد روم رو برگردوندم یه سمت دیگه. شاه غلام بلند رو به همه گفت:

- خانم ها و آقایون لطفا بفرمایین منزل حاج رسول برای صرف شام! عروس و داماد این جا شام میل می کنند!

هان؟ من و این گوریل؟ دوتایی با هم؟ یکاره که چی چی بشه؟

یه لحظه خواستم بلند بشم بگم بیخود می کنی از طرف ما حرف می زنی که نگام افتاد به سیا.

چه با دمش پسته می شکونه برام!

با عصبانیت بهش توپیدم:

- اوی دیوونه چرا می خندی؟ اول بدبختیمونه ها!

یه دفعه خنده اش رو جمع کرد و با چشمای از حدقه بیرون زده اش گفت:

- اول چه بدبختی؟ شام خوردن بدبختیه؟ اگه نخوریم که می میریم!

حالا دیگه همه رفته بودن و من و سیا بودیم تو اتاق. بلند شدم رفتم روبروش و ایسادم و دستام رو زدم به کمرم. اومدم حرف بزنم که گفت:

- چه مثل جادوگرام دست به کمر می شه برا من! بین من خوش ندارم زن جلو مردش این جور شاخ بشه ها.

با حیرت گفتم:

- جونم؟

بلا گرفته گفت:

- جونت بی بلا!

- تو چی گفتی؟ زن جلو مردش شاخ بشه؟ آهان. بین خودت جواب خودت رو دادی. جلو مردش نه کسی فقط به خاطر شرط بندی کنارشه!

دوباره اخماش رفت تو هم! یه چیزی شد شبیه سگ! آره تو این مایه ها. اومد سینه به سینه ام ایستاد. سرش رو رو آروم آروم آورد جلو.

این قدر که گرمای نفساش رو لبام حس می کردم. تا اومد یه لیچار بارم کنه در باز شد و یه خانم اومد داخل که تا ما رو دید صورتش سرخ شد و

یه « ببخش بد موقع اومدم. » گفت و رفت بیرون!

همون طور که نگاهم به در بود به سیا گفتم:

- این کی بود؟ چرا رفت؟

دیدم جواب نمیده. برگشتم سمت سیا دیدم داره با خنده به لبام خیره خیره نگاه می کنه!

یه جوری شدم. حس بدی نبود. ولی از این که می دونستم اینا همش یه فیلمه حالم بد می شد!

با اخم بهش گفتم:

- چشمت رو درویش کن هیز!

یه دفعه پقی زد زیر خنده و گفت:

- خیلی بچه ای ایسا!

- خودتی. ببین به من توهین نکن. بد می بینی! افتاد؟

با یه حالت خاصی اومد دوباره نزدیکم و کنار گوشم گفت:

- مثلاً چی می بینم؟

وای. دوزاریم چقدر کجه. اون خانومه لابد فکر کرده ما می خوایم هم رو ببوسیم که رفته! الانم که این داره چی میگه بهم؟

منم که از داداش و بابا تعطیل بودم بلکه یکی از اونا روم غیرتی بشه از کوچیکی عادت کرده بودم خودم رو خودم غیرتی بشم!

با چشم غره گفتم:

- عمه ات رو بهت نشون میدم! فهمیدی؟ برو کنار بذار برم در و باز کنم خفه شدم این جا!

رفتم سمت در و تا در رو باز کردم همون خانومه رو پشت در دیدم. بهش لبخند زدم و گفتم:

- شما اون موقع امری داشتین؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- شرمنده بد موقع مزاحم شدم.

- نه بابا. این جوریم که شما فکر کردی نبود. داشت دعوام می کرد!

یه دفعه یه پنچول کشید به صورتش و گفت:

- وا خدا مرگم بده دست بزمن داره؟ اگه داره تا هنوز عقد رو رسمی نکردین بگو خودت رو دست این نندازا.

این اینا رو می گفت من هی تو دلم کارخونه قند سازی می ساختن.

با خنده داشتم نگاهش می کردم که گفت:

- دعوات کرد آره؟ بمیرم الهی. حالا سر چی بود؟

- هیچی بابا. یه مسئله جزیی بود خانومی! رفع شد.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- خب خدا رو شکر! من می خوام از شام خوردنتون فیلم بگیرم پیام داخل؟

هان؟ تو این ناکجا آباد فیلم بردارم هست مگه؟ دنیا چه پیشرفتی کرده بچه.

با منگی گفتم:

- بله بفرمایید داخل! خواهش می کنم.

تا اومد داخل در و بست که من گفتم:

- در رو نبندین من گرممه!

با لبخند گفت:

- زشته شام خوردنتون رو ببین. بسته باشه راحت تریم!

مگه می خوایم چکار کنیم که راحت تریم؟ والا.

با ناز و غمزه رفتم نشستم روی زمین و به پشتی تکیه دادم که دیدم سیا مثل این لاتای چاله می دونی لنگ و پر پاچه رو داده هوا و خیر خیره داره نگاهم می کنه.

آی از این نگاهاش خوشم می اومد. آی خوشم می اومد.

ولی نه این جورى که می دونستم همه چیز تموم میشه!

من به اون نگاه می کردم و اونم به من.

خانومه رفت بیرون تا دوربین و وسایل شام رو بیاره!

نگاهش رنگش فرق می کرد با قبلا.

یه جور خاصی بودن! نمی شه اسمش رو گذاشت هیجانی ولی من رو یاد همین کلمه می نداخت!

کلاش رو برداشته بود و یه طرف موهاش رو ریخته بود توی پوشونیش و جذاب ترش کرده بود!

نگاهای تب دارش به من بود و لباس کمی از هم باز بودن. فقط یه کم!

و من نگاهم خمارتر از اون.

چرا این جورى شد. قرارمون این نبود به این جا برسیم.

یه لحظه یاد یه شعری افتادم و بدون خجالت واسه دل تنگم که بی قراری می کرد و می دونستم از اون لحظه هایی هست که باید بخونم تا خالی

بشم زدم زیر آواز. اشک می ریختم و می خوندم.

- قرار نبود چشمای من خیس بشه.

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه.

قرار نبود دیدنت آرزوم شه.

قرار نبود که این جورى تموم شه.

سیا آروم اومد کنارم نشست و دستام رو گرفت به دستش.

چند دقیقه بهم زل زد و آخرم آروم گفت:

- چرا غصه می خوری؟ چی شده؟

با بغض و حسرت گفتم:

- واسه مامان ندیده ام دلم تنگ شده. واسه تنهایی هام دارم اشک می ریزم. حالام که. آه! بی خیال بابا!

- اینا دلیل اشکات نیستن.

- پس چیه؟ تو که می دونی بگو.

- خب می دونم و...

پریدم وسط حرفش و با ترس گفتم:

- تو می دونی؟ چی رو می دونی؟

یه ذره خیره خیره نگاهم کرد و بعد با پوزخند گفت:

- این که بی جنبه ای و زودی عاشقم شدی!

بعدم یه ابرو برام بالا انداخت و دوباره رفت سر جاش نشست.

یعنی فهمیده من به چی فکر می کردم؟ نه بابا. مگه ندیدی چی گفت؟ اون اصلا داره سر به سرت می ذاره!

آه لعنتی! یه بار نشد مثل آدم باهام برخورد کنه! مرده شور برده.

از جام بلند شدم که برم جلوی آینه که عصبانی گفتم:

- کجا؟

- به تو چه؟ فضولی؟

- گفتم کجا میری؟

- میرم بیرون. وکیل وصی هم نمی خوام. فهمیدی؟

یه دفعه از جاش بلند شد و اومد روبروم ایستاد و گفت:

- تا با من هستی من میگم چکار بکنی و چکار نکنی افتاد؟

دستام رو زدم به کمرم و با حالت مسخره ای گفتم:

- بفرمایید الان مثلا چکار بکنم سرورم؟

یه پوزخند عصبی زد و از لای دندوناش گفت:

- حق نداری با این آرایشست بری جایی فهمیدی؟

هان؟ به تو چه آخه. عجب گیری کردم. با حالت طلب کارانه گفتم:

- بین من هر کاری می کنم به خودم مربوطه فهمیدی یا...

- یا چی؟

دوباره یه قدم اومد جلو و منم رفتم عقب که از شانس خوبم اون خانومه با یه سینی پر از غذاهای محلی و تزئین شده اومد داخل و خودشم

بدون هیچ حرفی مشغول چیدن شد.

من و سیا ول معطل سیخ وایساده بودیم اون وسط که آروم دم گوشم گفت:

- حسابت رو می رسم.

- باش تا برسی!

مثل خودش یه ابرو هم براش بالا انداختم که قیافه اش دیدنی بودا.

یعنی کارد می زدی خورش در نمی اومد.

عصبی نگاهم می کرد که خانومه گفت:

- بفرمایید سر سفره تا بگم چکار کنین که من فیلم بگیرم.

من و سیا هر دو با هم گفتیم:

- چی؟ فیلم؟

بعدشم به هم نگاه کردیم که سیا جلوتر گفت:

- فیلم نمی خواد دیگه ما خودمون فیلم سر خودیم.

خانومه خندید و گفت:

- نه یادگاریه. خوبه از این جا با این غذاهای محلی. حیفه به خدا! بفرمایید.

سیا دوباره بهم چشم غره رفت که از بازوش یه نیشگونی گرفتم که خودمم دردم اومد چه برسه به اون هرکول!

من اون ور سفره نشستم و سیا هم یه طرف دیگه.

خانومه گفت:

- شما چرا مثل غریبه ها نشستین؟ بابا برین نزدیک هم بشینین!

یا خدا. بعدش چی می خواد بگه!

مجبوری پاشدم رفتم نشستم ور دل این ببو گلابی که زیر لبی گفت:

- یعنی من چقد بدبختم گیر تو افتادم. هر چی می کشم از دست توئه بخدا!

یه چپ چپ بهش نگاه کردم که نگام افتاد به موهاش. یهو گفتم:

- ا! کلاه گیسست کو پس؟

خانومه یه دفعه گفت:

- کلاه گیس؟ شما کلاه گیس داشتین؟

سیا بدجور بهم نگاه کرد و گفت:

- آروم تر پیرس عزیزم. نه خانوم من کلاه گیس ندارم! وسط راه یکی خریده بودم الکی زده بودم به سرم داره اون رو میگه.

بیا و درستش کن این هی دروغ میگه من هی سوتی میدم دیگه! هماهنگ کن جانم!

دوباره خانومه گفت:

- خب عزیزم شما به قاشق پلو بردار و با چنگال هم جوجه بردار.

زرتی گفتم:

- خب که چی بشه؟ یکاره! همه رو باهم بخورم که حالش بیشره. من از این سوسول بازی بدم میاد.

خانومه به نگاه به سیا انداخت و زوم شد روی اون.

چرخیدم سمت سیا ببینم داره شکلک در میاره که دیدم داره علامت میده:

- به کم خسته است. شما بی خیال بشو!

یه نیشگون حسابی از بازوش گرفتم که با لحن بدجنسی گفت:

- خانوم هنوز مونده تا موقع تنبیهم برسه. حالا آبرو داری می کردی!

با حرص روم رو برگردوندم سمت خانومه و گفتم:

- من حاضرم. اجازه بدین.

این بار سیا ازم نیشگون گرفت که منم سرتق به جیغ بنفش زدم. حالا دردمم نیومده بودا. ولی خب کرمه دیگه باید می ریختم! سیا آروم با

حرص گفت:

- می دونی چه بدبختی داریم داری این کارا رو می کنی؟ بس کن دیگه.

خانومه با خنده گفت:

- شما چقدر بانمکین.

زهر مار! داریم هم دیگه رو لت و پار می کنیم با نمکیم؟ شتر مرغ قد کوتاه!

این خانومه هم هی دستور می داد منم از لج این سیا همه رو می خواستم گوش بدم. ولی نمی دونستم واقعا اول بدبختیمه.

- حالا اول برنج رو بذار بعد جوجه رو بده!

- برنج رو کجا بذارم؟ جوجه رو به کی بدم؟

خانومه بهم به نگاه عاقل اندر سفیه انداخت و گفت:

- به جووری حرف می زنی انگار تا حالا عروسی نرفتیا.

خواستم بگم نرفتم دیدم سوتی میشه واس همین گفتم:

- چرا رفتم ولی تو اتاق خصوصیا نرفتم واسه همین نمی دونم عروسا باید چجووری غذا بخورن؟

یه دفعه سیا به صدایی ازش اومد. برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:

- چه صدایی بود؟

- هیچی. تو به کارت برس!

- نه چی بود بگو؟

- پوزخند زدم.

- مرض! درد. حناق بگیری باد بکنی بترکی!

یه دفعه خانومه دیگه ولو شد از خنده اون وسط! سیا هم که را به را به من چشم غره می رفت. من موندم این چرا چشاش سالم موندن؟ باید دیگه چپ می شد تا الان. نه؟

خانومه در حالی که اثرات خنده تو صداش بود گفت:

- عزیزم. بسه. به خدا دلم درد گرفت. بیا فیلم بگیرم که خسته این برین بخوابین.

- ای جان خواب!

این رو که گفتم خانومه سرخ شد و سرش رو انداخت پایین. سیا هم که تا اون موقع اخماش تو هم بود یه دفعه با بدجنسی خندید و زیر گوشم گفت:

- آره واقعا ای جان خواب. دارم برات! تلافی می کنم. همه چی رو.

نه. من چی گفتم اینا چی برداشت کردن؟ بی هوا گفتم:

- نه به خدا منظورم بد نبود. من خسته ام یه عالمه. باید برم بخوابم! اصلا زود فیلم بگیریم من برم بخوابم! خانومه نطقش باز شد:

- بدون شوهرت که نمی شه خانوم جون. خب اول برنج رو بذار تو دهن آقاتون بعدشم جوجه رو بذار.

مصیبت بدتر از این؟ چی هست به من بگین که به زندگیم دلخوش بشم!

- حالا انجام بده دارم فیلم می گیرم.

دستام ناخوداگاه شروع کرد به لرزیدن. آروم قاشقم رو پر از برنج کردم و بردم جلوی لباش که گرفتم که دیدم نمی خوره. سرم رو آوردم بالا تو چشماش نگاه کردم.

یه لحظه تو نگاهش حل شدم! بازم خمار شده بودم! نگاهش عسلی شده بود. نمی دونم چرا.

آخ گفتم عسل!

یه دفعه داد زدم:

- ما عسل دهنم هم نداشتیم که.

وای. بازم سوتی دادم! خاک تو سرم که نمی تونم دو دقیقه حرف نزدم! خانومه بهم لبخند زد و گفت:

- آوردم بعد از غذا بذارین دهن هم. حالا دوباره برنج رو ببر بالا!

برنج رو بردم بالا بازم نمی خورد. می دونستم این دفعه خمار نگاهم نمی کنه عصبی نگاهم می کنه بدون این که نگاه کنم گفتم:

- تو گرسنه ات نیست خب بخور دیگه؟ مٹ دخترای چهارده ساله ناز می کنه برام.

خانومه: عزیزم با ملایمت بگو بهش. دارم فیلم می گیرم.

ای من بمیرم که از دست اینا خلاص بشم!

دوباره قاشق رو بردم بالا که به یه سوت نکشید خورد ولی مگه قاشق رو پس می داد؟ با دندوناش سفت گرفته بود.

اولش با خنده گفتم:

- عزیزم قاشق!

سرش رو تگون می داد و چشماش می خندیدن. کرم داری دیگه؟ باشه بچرخ تا بچرخیم.

دیدم زورم نمی رسه با دو تا دستام افتادم به جونش. قاشق رو می کشیدم که داد زد:

- اوای دندونم رو خرد کردیا.

عصبی نگاهم می کرد که خانومه گفت:

- به خدا بهترین فیلم میشه. این رو بذارین تو فیس بوک.

هان؟ من که تو پایتختم فیس بوک نمیرم این میره؟

قسمت پنجم «سیاوش»

یه وقتایی دوست داری به هیچی فکر نکنی! یه وقتایی دوست داری یه شکل دیگه باشی. دلت می خواد قبلیا رو فراموش کنی. همه شو. از دم!

دلم می خواد الان به فاطمه فکر نکنم. فکر نکنم.

به عملیات پر دردم.

به این زندگی پراز جنگ و بی احساسم.

به قلب شکسته ی یک مرد.

به احساسای دیونه واری که تو قلبم شکل می گیرن. گاه سردم می کنند و گاه گرم!

به خانواده ی خودم. به بی کسی ایسا!

به دل تنهام. به دل تنهای الی.

به اشتباهای گذشته ام.

دلم می خواد الان خالی باشم. خیلی خالی. نمی دونم از چی. فقط الان توی حال باشم. الان کنار یه دخترم که علاوه بر شیطنتا و دیونه بازیاش،

حرص دادناش زیبا هم هست. چشماش برام یه آرزو بود قبلا! اون برام مثل یه آتیش زیر خاکستر می مونه. هم ازش بدم میاد هم نمی دونم انگار

که ازش خوشم میاد. وسوسه انگیزه.

من یه مردم. ولی یه مرد شکست خورده. زخم خورده. مغرور، خودخواه. نمی خوام الان خیانت کارم بشم.

- خانوم.

با تعجب برگشتم سمت زن که الی رو صدا می کرد. دیدم نیشش تا بناگوش بازه و ظرف عسلی تو دستشه که گرفته مقابل من الی و بلند میگه:

- عسل تو دهن هم نداشتین!

من حتما باید توی یکی از اداراتی که میرم مطرح کنم که روستایی هست در مرزهای کردستان که خیلی روشن فکرة و به دختر پسرهای فراری

در زمینه ی ازدواج کمک می کنه.

الیسا با جیغ و داد پرید بالا و گفت:

- وای عسل. بدو سیا جغله عسل بذار تو دهن من!

مشکوک نگاهش کردم. فکرش رو خوندم و گفتم:

- واقعا؟

ابروهاش رو تا به تا کرد و گفت:

- پَ نَ پَ، الکی دولکی.

خانومه با دوربین اومد روبروم و گفت:

- برین دیگه آقا دارم فیلم می گیرم.

رفتم نشستم مقابل الی. ظرف عسلی بینمون بود. با تردید یکی از انگشت هام رو کردم توی ظرف و بعد به چشم های منتظر و گرد شده ی الی

خیره شدم. وای من می دونم این یه نقشه ی خبیث توی سرشه! دهنش رو باز کرد و گفت:

- آآآ...

انگشتم رو بردم جلو و گذاشتم توی دهنش که سریع دهنش رو بست و انگشتم رو گاز گرفت. اون قدر درد داشت که صورتم از درد جمع شد و

گفتم:

- آی دیوونه چته؟ انگشتم رو شکستی! ولش کن.

انگشتم رو ول کرد که سریع نگاهش کردم کبود شده بود. نگاه بدی بهش کردم که دوزاریش افتاد. خانومه سریع اشاره کرد که الیسا دستش

رو تو ظرف بکنه. الیسا با ترس دستش رو توی ظرف عسل کرد و در حالی که با ترس به چشم هام نگاه می کرد انگشتش رو گذاشت توی

دهنم. منم دهنم رو بستم مثل خودش خواستم انگشتش رو گاز بگیرم. اما یه حسی باعث می شد این کار رو نکنم. الیسا چشم و ابرو اومد که

انگشتم رو ول کن ابرو هام رو بالا انداختم که نج من این کار رو نمی کنم!

این بار طاقت نیاورد و گفت:

- عزیزم می شه دستم رو ول کنی؟

سرم رو تکون دادم که دیدم داره لباس رو می جوه از حرص. انگشتش رو گاز آرومی گرفتم و ول کردم. با تعجب به انگشتش نگاه کرد و گفت:

- چندش این چه وضعشه دستم تف مالی شد!

- حالا نه این که مال من نشد!

خانومه فیلم بردار خندید و گفت:

- همه عروس دوما دای ما از این کارا می کنن. عسل خوردنشون جالبه.

بی هوا از جام بلند شدم. رفتم کنار پنجره. پرده اش رو کنار زدم. شیشه رو دادم بالا. کامل روبروی پنجره قرار گرفتم. دست هام رو توی جیبم

کردم و چشم هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم. یه بار، دو بار، سه بار. چرا نفسم این قدر کمه؟ چی می خوام از خودم؟

من چی می خوام از دلم؟ از زندگیم؟

صدای بسته شدن در اومد. دستی آروم روی شونه ام لغزید بی هوا چشمم رو باز کردم. نگاهم به دوتا چشم سیاه که شیطنت ازش موج می زد خیره موند. دستش رو بی هوا گرفتم محکم فشار دادم. جیغش رفت هوا.

الی: هی چته بچه دستم رو شکوندی ولش کن!

سرم رو بردم نزدیکش و گفتم:

- خوب دور برداشته بودی ضعیفه! حرفای اضافی ازت می شنیدم.

با خشم نگاهم کرد و گفت:

- دستم رو ول می کنی یا نه؟

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- حالا مثلا ول نکنم چی می شه؟

سریع خم شد که دستم رو گاز بگیره که دستش رو ول کردم و گفتم:

- دیوونه!

کله اش رو کمی کج کرد و گفت:

- اگه من دیوونه ام تو چی هستی غول بی خاصیت؟

بعضی وقتا، یعنی بعضی وقتا که کنار یکی قرار می گیری که می خواد باهات لج کنه برات فرقی نداره می خوای توام لجش رو در بیاری!

منم الان این حس رو دارم. من؟ اونم غول بی خاصیت؟ به این هیکل ورزشکاری من که همه آرزوشونه میگه غول؟ اونم از نوع بی خاصیتش؟

دیدم داره منتظر نگاهم می کنه. دو تا دستش رو گرفتم و از پشت پیچوندم طوری که نتونه حرکتی بکنه.

- سیاهش الان جیغ می زنم تا آدم شی! حالا که خانومه رفت بیرون زورت به من رسیده؟

سرم رو بردم نزدیک گوشش. موهاش چه بوی خوبی می داد! گفتم:

- بگو غلط کردم.

- عمر!!

- میگی یا همین جور می مونی؟

در اتاق رو زدن. سریع دست الی رو ول کردم نمی خواستم دوباره خاله خان باجیا پشت سرم حرف بزنن!

الی داد زد: بفرمایین.

همون خانومه همراه یه خانومه دیگه اومدن تو همراه دو تا پتو و بالش.

خانومه رو کرد به ما و گفت:

- ببخشید شبه همه مهمونا رفتن. براتون بالش و پتو آوردم که استراحت کنید.

اول با تعجب بعد با عجله گفتم:

- نه، نه ما باید بریم خانوم محترم الانم خیلی دیر کردیم.

خانومه چشم غره ای به من رفت و گفت:

- شما دلتون میاد آقا این موقع شب عروستون رو بردارین ببرین تو این جاده های پر از گرگ؟ خدا صبح رو که ازتون نگرفته! صبح برین.

کلافه کلاه رو از روی سرم برداشتم و گفتم:

- خواهش می کنم اصرار نکنید ما مجبوریم که بریم.

خانومه چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- شما می خواین برین برین اما ما عروس رو نگه می داریم.

بعدم بالشتا و پتوها رو رها کرد روی زمین. به دختر کنارشم علامت داد و از اتاق خارج شد. دختره هم سریع پتوها رو ول کرد و اومد بیرون و

در رو بست!

عصبی شدم پام رو محکم زدم به پتوها.

- لعنتی، لعنتی، لعنتی!

صدای الی به خنده اومد از پشت سرم.

- حقه، حقه، حقه!

با خشم برگشتم سمتش و دستم رو تو هوا تگون دادم و گفتم:

- الی ساکت شو که هر چی می کشم از دست توئه!

الی زبون درازی کرد و گفت:

- خود کرده را تدبیر نیست!

عصبی شدم اومدم سمتش که فرار کرد. افتادم به دویدن مثل خودش و بلند گفتم:

- اگه دستم بهت برسه قیمة قیمة ات می کنم.

اونم جیغ می زد و فرار می کرد و پشت سر هم بالشت پرت می کرد سمتم که بهش نرسد. بالشت ها رو هوا از دستش می گرفتم. قدم هاش

آهسته شد. خسته شد. سریع دستش رو گرفتم که افتاد تو بغلم. با تعجب به صورت بی حالش خیره شدم که آروم گفت:

- خواهش می کنم بسه من واقعا خسته ام!

سعی نکرد که خودش رو از آغوشم بیرون بکشد و من مثل آدمای مسخ شده هنوز هم نگاهش داشتم بودم و به صورت گلگون از عرقش خیره

بودم. با تعجب سرش رو بلند کرد و به نگاه خیره ام چشم دوخت. بازم نگاهم روی صورتش چرخید. بازم یه حس بد بهم دست داد. یه حسی که

نمی دونم اسمش چی بود! حس خواستن تمام وجودم رو گرفت! چی رو می خواستم؟ به چی می خواستم برسم؟ این حس اسمش چی بود؟

وسوسه ی بدیه کنار کسی باشی که شبیه کسیه که یه زمانی عاشقش بودی و بدون رسیدن بهش و با حسرت یک عمر زندگی از دستش دادی!

گاهی وقتا باید سکوت کنی. حرفی نیست که بزنی. این خودش آخر حرفه. آخر پر حرفی!

غرق شدن من در نگاهش و خوندن حرفی از نگاهش.

دست هاش پیچیده شد دور گردنم. باعث شد که دیگه فاصله ای نباشه!

ذره ذره فاصله ها رو می توان برداشت.

می توان اون قدر نزدیک شد که دگر فاصله ای نماند.

حالا که صورتش چند میلی متر با من فاصله داره. حالا که خیلی به من نزدیکه. حالا که توی چشم هاش منتظرم.

سیاوش! تو خیلی وقته که از اون خوشت میاد خیلی وقته که دلت رو سپردی! مگه یادت نمیاد؟ وقتی پشت میز نشسته بود و با قلدری و یه زبون

لوتی برات حرف میزد و جوابت رو می داد؟ تو توی دلت گفتی کاش یکی بود مثل این که برای لحظه ای من رو از این همه فکر و خیال رها کنه؟

نه! دروغه!

نه راسته. پس چرا باهاش شرط بستی؟ پس چرا باهاش همراه شدی؟ مگه فقط یه شباهت می تونه تو رو این طور بی تاب کنه؟

نه، نه، من، من... فقط...

فقط چی؟ تو چی؟

لب هاش از هم باز شد و آروم همین طور که نگاه خسته اش بهم بود گفت:

- می دونستی بعضی وقتا نگاهات خیلی دوست داشتتیه؟

نفس کشیدن سخته وقتی در کنار دختری باشی که هر لحظه برات خواستنی تر می شه!

دست هام دور کمرش تنگ تر شد. چشم هام رو بستم.

نمی خواستم ولی نه انگار می خواستم که طعم لب هاش رو بدونم. صورتم رو نزدیکش بردم و آهسته بوسیدمش اما دست های الی دور گردنم

حصاری بود که من رو در این بوسه غرق می کرد و جدایی رو ناممکن.

من نمی دونم چطور شد؟

من چجوری دل سپردم؟

من فقط دیدم که چشمت

پر بارونه و خواهش

عاشقونه من رو بردش

تا ته حس نوازش

با صدای در سریع از الی جدا شدم.

بدون این که به الیسا نگاه کنم رفتم و در رو باز کردم. زن کوتاه قد و تپلی روبروم ایستاده بود. اول با تعجب به من نگاه کرد بعد دست پاچه

گفت:

- وای شرمنده آقا چرا شما خیس عرقین؟ پنکه برای اتاقتون نیارندن؟

دستی به پیشونیم کشیدم. آره خیس بود. از گرما؟ آره نمی دونم چرا حس می کنم اتاق خیلی گرمه و من طاقت موندن توش رو ندارم

خانومه سریع چندتا لباس رو داد دستم و گفت:

- آقا اینا لباس راحتیه بقیه شم لباس های خودتونه! بچه ها یادشون رفته بود که بیارن.

کلافه ازش لباسا رو گرفتم و اون هم با گفتن با اجازه رفت.

رفتم داخل اتاق و سریع در رو بستم و بهش تکیه دادم. ناخودآگاه دستی روی لب هام کشیدم. نگاهم داخل اتاق چرخید و روی الی که روی زمین نشسته بود ثابت موند.

سرش پایین بود و با دست با گوشه ی دامنش بازی می کرد و موهایش صورتش رو پوشونده بود. آهسته و قدم به قدم رفتم روبروش روی زمین نشستم.

موهایش رو پشت گوشش زدم تا صورتش معلوم بشه. بعد دست هاش رو گرفتم و گفتم:

- می شه نگاهم کنی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه غمگینش رو به من دوخت.

سرم رو کج کردم و با صدای آهسته ای گفتم:

- از من بدت میاد؟

چیزی نگفت.

با من گفتم:

- ببخشید راستش من..

دستش رو از دستم بیرون کشید بعد مقابلم گرفت و گفت:

- نه چیزی نگو!

دوباره گفتم:

- از چی این قدر غمگینی؟

منتظر نمودم حرفی بزنه یا جوابی بده. سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت در. از در خارج شدم. قبل از این که در رو ببندم گفتم:

- خوب بخواب نصف شب باید راه بیفتیم.

بعد در اتاق رو بستم چند قدم که از اتاق دور شدم. سرم چرخید و نگاهم به در اتاق خیره موند. سخته نباشی ولی می خوام که نباشم. نمی تونم یه دختر رو توی احساسات خودم درگیر کنم. نمی خوام وابسته ام بشه! افسوس که من دارم وابسته اش میشم! وابستگی بده اما من دارم درگیرش میشم.

حیاط سوت و کور بود نشستم لبه ی حوض حیاط و نگاهم رو به آسمون دوختم.

خدایا چقدر باید امتحان بشم؟ خدایا خسته شدم. خیلی خسته ام!

فاطمه من رو می بینی؟ از اون بالا توام نگاهت به منه؟ فاطمه جان چقدر گفتم نباید توی این عملیات شرکت کنی خطرناکه؟ مگه نگفتم؟

چرا به من گفتی خودخواه؟ چرا گفتی بی احساس؟ چرا گفتی من خشکم و متعصب؟ چرا فاطمه به حرفم گوش نکردی؟ چرا. نگاهم چرخید و رفت سمت پنجره ی اتاقی که توش الان ایسا نشسته. لبخندی روی لب هام خونه کرد. چراش رو نمی دونم! الان حس می کنم خیلی بهش

نزدیکم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم.

یه احساس مالکیت تمام وجودم رو پر می کنه. نتیجه اش یه حس شیرینه که میگه من الان صاحبشم!

«سیاوش تو چطوری صاحبش شدی؟ از کجا؟»

حالا دیگه! تو چکار به این کارا داری؟ از وقتی عقدم شده مگه نشده؟ خب من الان آقاشونم دیگه!

«برو پسر بس کن. هر وقت واقعا شوهرش بودی اون موقع نطق کن!»

خب من بوسیدمش!

«سیاوش!»

درگیری ذهنی؟ عجب! از جام بلند شدم و سرم رو گرفتم رو به آسمون. می شه پرده هات رو بکشی که فاطمه نگاهش به من نباشه؟

- سیاوش تو که می دونی من همیشه پیدات می کنم کجا قایم میشی؟

خندیدم و گفتم:

- برو دختر خودت رو رنگ کن من باید بگم همیشه چشمم به تواه!

تازه سیغه کرده بودیم و بار اول بود که راحت با لباس شیری دخترونه ای بدون روسری مقابلم نشسته بود و حرف میزد و بحث می کرد.

بی تامل از جام بلند شدم و دستش رو کشیدم. از رو صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد.

گفتم: بچرخ بینم.

اما ترسید و مثل کسایی که مچشون رو گرفته باشند نگاهم کرد. خوب می دونستم ترسش از چیه.

دستش رو کشیدم که افتاد توی بغلم دستم رو بردم کنار دامن لباسش و با لمس اسلحه، اسلحه رو برداشتم و فاطمه رو ول کردم و گفتم:

- فاطمه این چیه؟ روزی که به من محرم شدی اسلحه با خودت آوردی؟ آره؟ تو در کنار من ترسیدی؟

دستم رو توی جیب مخفی لباسم کردم اسلحه ای بیرون کشیدم و گفتم:

- نگاه کن منم همراه خودم اسلحه آوردم اما من با تو فرق دارم می فهمی؟

قدم به قدم رفتم سمت اتاق مثل آدمای آویزون و مسخ شده. آهسته در رو باز کردم. بازم قلبم تند تند زد. نزدیک شدن به الی خطرناکه باید

زودتر بیدارش کنم بریم!

اتاق تاریک بود آهسته راه افتادم سمت لباس ها که با گیر کردن پام به پتو افتادم زمین. آه لعنتی این چه وضعشه؟ چرخیدم که از جام بلندشم

اما دوباره به چیزی برخورد کردم. برگشتم بینم چیه که با دیدن صورت الی در چند سانتیم چشمم چهارتا شد. خواب بود. طره ای از موهاش

روی صورتش رو پوشونده بود. با دست خیلی آروم زدم پشت گوشش. چهره اش نشون می داد که غرق خوابه. دهانش نیمه باز بود و آروم

نفس می کشید. بی هوا رفتم پیشونیش رو بوسیدم و بینم رو توی موهای خوش بوش فرو کردم. بوی صدر بود یا گل نمی دونم! با دست کمی

موهاش رو نوازش کردم و آروم زمزمه کردم:

- پاشو الی خواهش می کنم تا به کاری دست خودم و خودت ندادم!

یه دفعه الی مثل جن نشست سر جاش و با چشم های بسته گفت:

- سیاوش دیره باید بریم!

با خنده به صورتش نگاه کردم آخه چشم بسته غیب گفت بچه!

آخ من بعضی وقتا دوست دارم این رو اذیت کنم.

- نه عزیزم وقته خوابه.

دستش رو کشیدم که افتاد دوباره کنارم روی تشک و چشمش باز شد و با دیدن نگاه خندون من سریع از جاش بلند شد و گفت:

- هی پاشو ببینم تو این جا چکار می کنی؟ پاشو دیره باید بریم.

نشستم سر جام و گفتم:

- تا سه می شمرم حاضر شو!

- حالا نه این که تو حاضری!

از جام بلند شدم و گفتم منم الان حاضر میشم جوجه!

چراغ رو روشن کرد بعد دست به کمر ایستاد روبروم و گفت:

- بیرون، من می خوام لباس بپوشم.

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- بپوش ضعیفه چکار به من داری!

دستش رو گارد گرفت مقابلم.

- ضعیفه عمته! خالته! مامانته!

- هی دختر به مامان من کاری نداشته باشا!

دهن کجی کرد و گفت:

- بچه ننه، حالا برو بیرون.

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

- فقط سریع.

چند دقیقه ای وایسادم که صدای الی بلند شد.

- سیا.

زیر لب گفتم:

- سیا و درد. سیا و کوفت.

بعد داد زدم :

- سیا تو حلقم دختر، من سیاوشم!

وای چی گفتم. فک کنم دفعه اولم بود که داشتم این قدر راحت صحبت می کردم. از همنشینی با یه دختر من به چه روزی افتادم! در باز شد. رفتم داخل دیدم الی ته اتاق ایستاده. اونم آویزون و با چشمای خمار. رفتم سمتش که دستش رو آروم آورد بالا و گفت:
- من... حاضرم.

لبخندی زدم. وای خدا رو به موته! رفتم روبروش وایسام. دکمه های مانتوش تا به تا بود. شالشم کج و کوله رو سرش. موهای بلندشم پشت سرش لنگر انداخته بودن از زیر شال بیرون.

دست به سینه گفتم:

- الی واقعا حاضر شدی؟

کمی سرش رو خاروند.

- آره داداش حاضرم جون تو. به جون تو.

خندیدم. لاتم شده! معتادم شده!

- قربون حاضر شدنت بچه.

شروع کردم دکمه های مانتوش رو باز کردن. سریع رفت عقب و با چشمای گرد شده گفت:

- هی چی کار می کنی؟

- دکمه های مانتوت تا به تاست!

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

- خب ببندشون من حال ندارم.

دوباره دکمه هاش رو باز کردم و یه بار دیگه بستم. ناخودآگاه دستم رفت سمت شالش و موهایی که از پشت ریخته بود بیرون رو لمس کردم. چقدر حس خوبیه وقتی موهای سیاهت رو لمس می کنم.

با تردید موهایش و رها کردم و زدم زیر شال و شالش رو روی سرش صاف کردم. بعد رفتم عقب و دوباره نگاهش کردم.
- حالا خوبه.

اخمی کرد. بعد چند لحظه بهم نگاه کرد و رفت سمت در و گفت:

- بدو تندى حاضر شو!

درم بست. نگاهی به لباسای تنم انداختم. کاملا روستایی. فقط یه فلوت کم داشتم برم چرا برا گوسفندام بزنم.

سریع لباس پوشیده از اتاق خارج شدم. انگار با لباسای تنم اخلاقم عوض شد.

الیسا توی حیاط نشسته بود لب حوض. درست همون جایی که من قبلش نشسته بودم. بی هوا نگام رفت سمت آسمون. بی هوا اخمام رفت تو هم و بی هوا دلم سنگ شد.

- پاشو زود باش. چرا اون جا نشستی؟

الی که از لحن من متعجب نگام می کرد گفت:

- چیه بابا؟ خب پاشدم بریم دیه.

رفتم سمت در که دیدم الی هنوز وایساده. چپ چپ نگاش کردم.

- دیگه چیه؟

- سیا قلم کاغذ نداری؟

- قلم کاغذ برای چی؟

- خب تو که معرفت نداری من دارم. می خوام برای اهالی روستا به خاطر مهمون نوازی شون تشکر کنم.

دستی توی موهام کردم و در حالی که از در خارج می شدم گفتم:

- حالا وقت این حرفاست؟ تازه اینا که لطفی نکردن. هر چی بود در دسر بود برای ما.

رفتم کنار ماشین. سویچ کجاست؟ دستم رو کردم تو جیبم. خوبه تو جیبم گذاشتن. آفرین به دقتشون!

در رو باز کردم که دیدم الی با اخم نشست تو ماشین دست به سینه.

قسمت ششم

الیسا

تا نشست توی ماشین پشتم رو بهش کردم و صندلی رو خوابوندم و مثلاً خوابیدم! دیدم خیلی دارم تگون می خورم سرم رو از زیر پتوی

مسافرتی که روم انداخته بودم آوردم بیرون بینم کجایم که با اخم گفت:

- بگير بخواب چیزی نیست!

بهش تشر زدم:

- منتظر دستور جنابعالی بودم. این جا کجاست؟ چر این قدر خاکیه جاده؟

- هنوز نرسیدیم به جاده اصلی!

دوباره گرفتم خوابیدم. حدودا یه یه ساعتی خوابیده بودم که بیدار شدم. یواشکی مثل این دزدا، حالا نه این که دزدم نبودم، از یه گوشه ی پتو

بیرون رو دیدم زدم! هوا گرگ و میش بود! یه جاده که هیشکی توش نبود. طراوت خاصی داشت جاده اش. خشک نبود ولی خب چون رو به

زمستون بودیم هوای خیلی سردی داشت. با گیجی کلا پتو رو از روی صورتم کنار زدم و چشمم رو مالیدم که حس کردم ماشین متوقفه. اصلا

ویسادیم.

با ترس برگشتم سمت سیا که دیدم تو ماشین نیست. این طرف و اون طرفم رو نگاه کردم که نبود. دیگه خیلی ترسیدم. بدو از ماشین زدم

بیرون و یه کم این طرف و اون طرف شدم که سیا بازم نبود.

یعنی چی؟ این کجا رفته؟ نکنه گیر راهزنی چیزی افتاده باشه؟ یعنی هر فکری اومد تو سرم. از ترس و سرما لرزه ی بدی افتاد بود تو جونم!

رفتم سمت ماشین. یادمه رییس گروه دو اسلحه زیر ماشین جاسازی کرده بود. سریع یکیش رو برداشتم و رفتم تو بیابون کنار جاده! یه کیلومتری از ماشین فاصله گرفته بودم. داد می زدم و با گریه سیاوش رو صدا می زدم.

ولی نبود! انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. دیگه به حق افتاده بودم. هر چی داد می زدم ناامیدتر می شدم!

گوشیم نداشتم بدبختی! بی حال نشستم روی خاک ها و داد زدم:

- سیاوش!

آروم خورشید داشت می اومد بالا از پشت کوه. همیشه عاشق این صحنه بودم ولی تو اون لحظه دلم می خواست فقط سیا رو پیدا کنم و بگم باشه هر چی تو بگی. دیگه نمیگم سیا، میگم سیاوش! ولی نبود. اصلا رد پاهاشم روی خاک ها نبود!

بی حال و گریون برگشتم سمت ماشین که پنج متر مونده تا ماشین یه دفعه یه نفر از پشت سر داد زد:

- کدوم قبرستونی بودی؟ هان؟ مگه با تو نیستم؟ کجا بودی؟ نمیگی نگرانتم میشم؟ فکر کردم دزدیدنت!

سیاوش بود. اصلا نفهمیدم چطوری شد ولی به خودم که اومدم دیدم تو آغوششم و دارم با گریه میگم:

- سیاوشی ببخشید. دیگه بهت نمیگم سیا. اصلا هر چی تو بگی!

یه دفعه سرم رو از روی سینه اش بلند کرد و با همون اخمای درهمش گفت:

- چرا چرت و پرت میگی؟ میگم کجا بودی؟ بی خبر کجا رفتی هان؟

- اومدم دنبال تو. تو کجا رفته بودی!؟

- من؟ اومده بودی دنبال من؟ تب نداری تو؟

با مشت زدم تو بازوش و داد زدم:

- نه تب ندارم. فقط نگران یه آدم بی خاصیتی مثل تو شده بودم! یه نفر که این قدر مغروره که فقط به فکر خودش و هیچ کس رو جز خودش نمی بینه.

من چه مرگم شده بود؟! این چرت و پرتا چی بود به هم بلغور می کردم؟ خب حالا که پیداش کرده بودم دیگه چه مرگم بود؟ به خودم اومدم و یه شونه بالا انداختم و رفتم سمت ماشین. هر چی صدام کرد جوابش رو ندادم و رفتم تو ماشین دست به سینه نشستم!

اومد کنارم پشت فرمون نشست و گفت:

- تو من و ندیدی این عقب خوابیده بودم؟ نه واقعا منو ندیدی تو؟

آه، این، این پشت بوده؟ بیا بخاطر این دیوونه کورمونی هم گرفتم! چقدر بیخودی اشک ریختم. حیف، حیف. یه دفعه بی هوا گفتم:

- ای حیف نون که چقدر برات گریه کردم بیخودی! راه بیفت برو. اعصابم رو به هم ریختی! همه رو مار می گزه ما رو خرچسونه!

دیدم راه نمیفته. برگشتم سمتش بگم د برو دیگه. دیدم زل زده به من داره با غیض نگام می کنه.

- هان؟ چیه؟ برو دیگه.

- بار آخرت باشه از این حرفا می زنی! من خوشم نیامد.

- برو بابا.

- نفهمیدم، با کی بودی؟

- چی رو با کی بودم؟

- این برو بابا که گفتی رو؟

- جز تو کسی دیگه هم این جاست؟

- دارم برات.

- میشه از امشب هر شب بخوابی؟

- یعنی چی؟

- تو هر وقت کمبود خواب پیدا میکنی به جون من میفتی!

یه کم نگا نگام کرد و با عصبانیت حرکت کرد!

هی دل غافل. چه بیخودی واسش اشک ریختما.

یه نگاه بهش انداختم و روم رو برگردوندم سمت شیشه که آروم آروم چشمام سنگین شد و خوابم برد!

با تکون هایی که خوردم چشمام رو باز کردم. یه دفعه دیدم یه جایی دراز کشیدم. سریع از جام پاشدم دیدم سیا کنارم نشسته و داره با اخم و

غیظ نگام می کنه. خوفناک گفت:

- پاشو حصیر و جمع کنم بریم. تو این جاده به هیچی نمی رسیم!

گیج و سرگردون گفتم:

- یعنی چی نمی رسیم؟

- نمی دونم. نقشه چیزی رو مشخص نکرده. یعنی آخرین مقصد همین بوده ولی هر چی میرم جلو از بچه ها خبری نیست!

- از بچه دزدا یا پلیسا؟

- هر دو!

- من گشتم. این جا هیچی نیست؟

نفسش رو با فوت فرستاد بیرون و گفت:

- نه. پاشو بلکم یه جا پیدا بشه یه چیزی بخریم.

قسمت هفتم

سیاوش

فرمون رو چرخوندم سمت مسیری که نظرم رو جلب کرده بود. انگار نوری از اون دور دیده می شد. کارد می زدی خونم در نمی اومد. این قدر عصبانی بودم که می تونستم چند نفر رو یه جا تیر بارون کنم. تمام سوء ظنم به الی بود. اصلا به زمین و زمان شک کرده بودم. وضعیت خنده داره. کلی جون کردم، زحمت کشیدم بشم سرهنگ که آخرش این بشه! یه دختر توی عملیات به این مهمی بشه عقدم. یه عده روستایی بریزن

سرم. از همه بدتر خودم که تن به این غفلت دادم. از گروه خلافتی که همه داشتن توش دست و پا می زدن که یه جوری دستگیرش کنن، غافل شدم. به همین سادگی! این همه جوون بدبخت و دارن می فروشن به این و اون؛ اون وقت من که در یک قدمی دستگیرشون بودم باید غافل بشم. لعنت به من. بی اراده محکم زدم روی فرمون و تا حدودی بلند گفتم:

- لعنت به همه.

الی روی صندلی کج نشست و بی حال گفت:

- هو چته؟ چی میگی سیا ننه؟

با عصبانیت در حالیکه فرمون توی دستم بود برگشتم سمتش و با نگاه ترسناکی گفتم:

- هیچی نگو.

می دونستم از اون وقتاست که اعصاب ندارم. یعنی کافیه حرف بشنوم اون وقت...

الی کم کم بی تحمل و عصبانی گفت:

- بسه هر چی دلت می خواد میگی! هر کاری دلت می خواد می کنی! اصلا به درک. هر بلایی سرت بیاد حقه.

یه دفعه زدم روی ترمز. ماشین با صدای بدی ایستاد. الی جیغ کشید و با بهت گفت:

- وای خدای من تو داری ما رو به کشتن میدی سیا.

دستم رو گذاشتم پشت صندلیش و نزدیکش شدم و گفتم:

- من؟ تقصیر منه؟ یه نگاه به دور و ورت بنداز. این جا کجاست؟

دست هام رو به سمت شیشه بردم و گفتم:

- نگاه کن. ما الان به جای این که با گروه باشیم توی بیابون گم شدیم. راه و رفتن ولی هیچ اثری ازشون نیست. می دونی چرا؟

بلند داد زدم:

- میدونی چرا؟ چون تو به خاطر یه غذا فرمون رو چرخوندی! چون تو به خاطر یه دروغ گفتی. چون تو کلا آدم خنکی هستی که نمی دونی باید

چه وقتی حرف بزنی. چون تو نمی دونم انگار از من خورشت اومده بود و برنامه ی عروسی راه انداختی. چون تو...

سیلی محکمی به صورتم خورد و پشت سر اون سیلی، الی از ماشین پیاده شد و به سرعت شروع کرد راه رفتن. داشت از ماشین دور می شد.

دویدم دنبالش. اونم دوید. داد زدم:

- وایسا.

داد زد:

- نمی خوام.

می خواست بهش نرسم اما رسیدم. دستش رو کشیدم که محکم خورد به زمین. سریع رفتم سمتش و نشستم رو زمین. خم شده بود و پاش رو

گرفته بود دستش. دستم رو دراز کردم سمتش. خواستم پاش رو ببینم که بلند زد زیر گریه.

- هی، به من دست نزن. برو گمشو. نمی خوام ببینمت.

کلافه چنگی محکم به موهام زدم.

- الی خواهش می کنم تمومش کن.

گشنگی، ضعف، گشتن یک روزه مون بدون هیچ نتیجه ای باعث شد از خستگی بیفته روی زمین بی حال.

یه دفعه دستاش شل شد. پاهاش رو ول کرد. دلم گرفت. بلند گفتم:

- الی چت شده؟

الی در حالی که سعی داشت از افتادنش به زمین جلوگیری کنه گفت:

- سیا من...

حرفش نیمه کاره موند و بی هوش شد. به سرعت از روی زمین بلندش کردم. دوییدم سمت ماشین. سرم رو گرفتم رو به آسمون.

- ای خدا کمک کن.

پیشونی داغش رو بوسیدم. چراش رو خودمم نمی دونم. کنار گوشش گفتم:

- صبر کن الی. تو رو خدا صبر کن.

به سرعت خوابوندمش روی صندلی عقب و خودم سوار شدم و با سرعت راندم سمت همون چراغ روشن.

از دور متوجه شدم که باید یه سوپری ای چیزی باشه. سریع روبروش نگه داشتم. پیاده شدم و در عقب رو باز کردم و الی رو بلند کردم.

رفتم سمت در. در رو با پا باز کردم. یه در قدیمی چوبی که با صدای قیژی باز شد. وارد شدم. تاریک بود و فقط نوری که از سمت من می اومد

فضا رو روشن کرده بود. بلند داد زدم:

- کسی نیست؟... هی کسی این جا نیست؟

صدایی نمی اومد. جلوتر رفتم و با دیدن صندلی، الی رو سریع روش نشوندم. سرم رو چرخوندم بلکه چیزی پیدا کنم. ای خدا این جا کجاست

دیگه؟ یه خونه ی متروکه؟ من فقط یه روز دیگه فرصت دارم.

یه یخچال از ساندیس و نوشابه روبروم بود. سریع بلند شدم رفتم سمتش. با زانو نشستم زمین. در یخچال رو باز کردم. یکی از اون نوشابه ها رو

برداشتم. تاریخش رو نگاه کردم. نه، این که خیلی قدیمیه.

یکی دیگه برداشتم. بازم تاریخش گذشته بود. پرت کردم زمین. دونه دونه برمی داشتم. همه تاریخ گذشته. آه لعنت به این شانس. از جام بلند

شدم. یه آشپزخونه ی کوچیک اوپن که گرد و خاک گرفته بود اون جا بود. رفتم سمتش. شیر و باز کردم. هیچی آب نیست. دریغ از یه قطره.

چندتا دونه کابینت بود. با سرعت درآشون رو باز کردم. هیچی، اما توی کابینت آخر یه بطری آب پیدا شد. آب معدنی. سریع دوییدم بیرون.

رفتم سمت الی. در بطری رو باز کردم و ایستادم و همه ی آب رو روی سر الی خالی کردم. پلکاش تکون خوردن. نشستم روبروش و دستاش رو

محکم فشار دادم. خیره به چشماش داد زدم:

- لطفا به هوش بیا دختر. خواهش می کنم!

پلکاش از هم باز شد و نگاه خمارش سرگردون به چشمام افتاد.

- خوبی؟

سرش رو تگون داد. می دونستم ضعف داره. آخ من چقدر خلم، ماشین!

به سرعت بلند شدم دویدم از در خارج شدم. رفتم سمت ماشین و از صندوق عقب بسته های خوراکی رو برداشتم. رسیدم به الی. یه کلوچه از توی پلاستیک برداشتم بردم نزدیک دهنش و گفتم:

- زود باش دهنش رو باز کن. تو ضعف کردی.

کمی دهنش رو باز کرد. خم شدم و کلوچه رو داخل دهانش گذاشتم. خورده های کلوچه دور لباش ریخت. نمی تونست قورت بده. سریع بطری آبی از توی پلاستیک برداشتم بردم نزدیک لبش و گفتم:

- ایسا دهنش رو باز کن. آبه.

آب رو ریختم توی گلوش که به سرفه افتاد. صاف نشست سرجاش. بادست زدم پشتش که سرفه اش بند اومد و کلوچه رو از دستم گرفت و شروع کرد آروم آروم خوردن. همین طور نگاهش می کردم که باصدای قیژی که اومد سریع از جام بلند شدم. دستم رفت سمت اسلحه و سریع از تو جیبم برداشتمش. تفنگ رو تو دست گرفتم و چسبیدم به دیوار. صدای قدم زدن هایی اومد که هر لحظه داشت نزدیک تر می شد. پشت در گارد گرفتم. نگاهم به الی افتاد که با دهانی باز خیره به من نگاه می کرد. دستم رو گذاشتم روی دماغم، یعنی ساکت. حواسم به صدای قدم ها بود که لحظه لحظه نزدیک تر می شد و نگاهم روی ایسا بود که رنگش پریده بود و نگران نگاهی به من و بعد به روبرو می کرد. چند نفر وارد اتاق شدند. پشتشون به من بود چون من پشت در بودم.

خواستم حرکتی کنم که یکیشون سریع برگشت و اسلحه اش رو روبروی من گرفت. همزمان نیز من اسلحه ام رو روبروش گرفتم. با دیدن غیر منتظره ی شاهین متعجب شدم و اون با نگاهی که ازش هیچی نمی تونستم بخونم نگاهم می کرد. شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید که کسی پشت گردنم اسلحه گذاشت و صدای جیغ الی بلند شد. با حواس پرتی نگاهم رفت سمت ایسا که بی هوش افتاده بود. شاهین لحظه ای اسلحه و نگاهش رو از من برنمی داشت. یه دفعه بلند داد زد:

- این جا چه خبره؟

سعی کردم نقش بازی کنم. باید حرکتی می کردم.

- شاهین ما گروه رو گم کردیم.

شاهین وسط حرفم پرید و داد زد:

- خفه شو.

با ضربه ی شدیدی که به گردنم خورد دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای ناله ی کسی چشمم رو به سختی باز کردم. خواستم حرکتی کنم که دیدم دستام و پاهام رو نمی تونم تگون بدم. هنوز گیج بودم. چشمم باز تر شد. نگاهم چرخید تا موقعیت رو تشخیص بدم. توی اتاق تاریک بدون حتی فرشی، با یه نور ضعیف از پنجره، با دست ها و پاهایی بسته! دوباره صدای ناله اومد. چرخیدم سمت صدا. الی با پیشونی خونی روی زمین خوابیده بود و ناله می کرد. خودم رو روی زمین کشیدم رفتم سمتش. نگرانش بودم. نمی دونستم چه بلایی سرش آوردن که این قدر حالش بده. دست و پای هردومون بسته بود. رسیدم نزدیکش. هر دو روی زمین دراز کش بودیم.

- ایسا حالت خوبه؟

نگاه کم رمقی به من انداخت و گفت:

- نه، اصلا خوب نیست. دستام از زور طنابا بی حس شده. پیشونیمم ضربه خورده و خونریزی داره. به نظرت حال من خوبه؟

نمی دونم چرا توی یه همچین موقعیتی دلم می خواست سر به سرش بذارم. شاید شوک این همه بدشانسی یه جا به مغزم فشار آورده بود.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- آره عالیه!

دهن کجی کرد و گفت:

- اوف فکر کردم الان کله ام رو می خوری.

- چرا؟

- گفتم الان دوباره غرات شروع میشه که الی تو باعث شدی ما الان تو این وضعیت گیر کنیم. الی هر چی می کشم از دست توئه.

پوزخندی زدم:

- اون که از اولشم می دونستم یه جا گند می زنی، ولی ازت ممنونم.

الی متعجب گفت:

- چرا؟

- چون ازین به بعد یادم می مونه که نه با کسی شرط بندی کنم نه این که یه بچه رو تو عملیات های خطرناک ببرم.

اخماش رفت تو هم. چشماش رو ریز کرد. لباس رو غنچه کرد و گفت:

- بچه خودتی!

بی اختیار به صورت اخموش لبخند زدم. نج نچی کردم و گفتم:

- افتضاحه. واقعا بچه ای!

سرش رو برگردوند سمت دیگه. دوباره ناله کرد و سرش رو گرفت سمت من.

- آخ آخ گردنم. میگم سیا.

- هوم؟

- تو یه روی دیگه ام داری!

- چی؟

- این که خیلی خلی!

متفکر نگاهش کردم. الان معلوم نبود چقدر می دونستن. آیا منو شناسایی کرده بودن؟ یا فقط به خاطر تاخیری که به وجود آورده بودیم شک

کرده بودن؟ غیر از اون ایسا استاد گند زده. خودم رو کشیدم بیشتر سمت الی. الی متعجب گفت:

- چیه؟

رفتم نزدیکش و به سختی سرم رو بردم کنار گوشش.

- ایسا هر چی پرسیدن فقط میگی تصادف کردیم. رفتیم توی روستا و بی هوشی و دو روزی که موندیم. باشه؟

سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد لبخند کجی زد و گفت:

- عروسیمون رو نگم؟

اخمی کردم و گفتم:

- مثل این که خیلی بهت عروسی چسبیده ها!

اونم اخم کرد و گفت:

- سیا میرم طلاق می گیرم مهرم می دارم اجرا!

- خوش ندارم زن جماعت سیا صدام کنه! بعدم مهریه ات ایا انا چقدره؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- خلیه. اوم اول...

- بسه چیزی نگو. فعلا می خوام فکر کنم.

بازم خواست حرف بزنه که در با صدای بدی باز شد و بعد چند نفر داخل شدن.

سرم رو به سختی بالا گرفتم تا بتونم ببینم. شاهین همراه دو مرد درشت هیکل روبروم ایستاده بود. یه تیشرت تنش بود با شلوار کتون مشکی.

نشست به زانو روی زمین. با دهن کجی به من نگاه می کرد. چنگی به موهام زد. سرم رو بلند کرد و گفت:

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ جناب سرهنگ سیاوش زند؟

نگاهم رو ازش گرفتم که فشار دیگه ای به موهام آورد. حس کردم داره از ریشه کنده میشه. داد زد:

- به من نگاه کن! اون آشغال، همکارات رو میگم، باعث شدن نصف گروه گیر بیفتن، فهمیدی؟

بی تفاوت نگاهش کردم. حرفی نزد. موهام رو رها کرد. با دستش به چنندا از مردا اشاره کرد و گفت:

- اول تصویه حساب واسه اون کلکی که زدی، حالا بعد با هم حرف می زنیم.

ایسا از پشت سرم داد زد.

- شاهین تو رو خدا دست از سر سیا بردارین. اون که سرهنگ نیست! اشتباه می کنین!

واقعا ایسا فکر کرد این حرف رو زد؟ قربون دفاع کردند.

شاهین نگاه بدی به الی کرد و گفت:

- به به خانوم زرنگ! تو این رو پرت کردی توی گروه؟ اول نوبت جناب سرهنگه بعدم توی خائن!

روش رو کرد سمت اون دو مرد و گفت:

- هی این دختر رو از این جا ببرین اتاق سه. زود بعدم بیاین سر وقت این.

گفتم:

- اتاق سه چیه؟

شاهین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به تو مربوط نیست! فعلا خفه!

الیسا رو با کلی داد از اتاق بردن بیرون. اصلا نگران خودم نبودم. الیسارو کجا بردن؟
گفتم:

- شاهین کاری به اون نداشته باش.

شاهین پوزخندی زد و از اتاق خارج شد. سعی کردم دست هام رو از توی طنابا در بیارم. دو مرد وارد شدند و در اتاق رو بستن. از یه طرف فکری برای فرار و از طرف دیگه فکر الیسا داشت دیونه ام می کرد.

یکی از اون مردا منو از روی زمین بلند کرد. به صورتم نگاهی کرد. بعد برگشت سمت دوستش و گفت:

- عجب جناب سرهنگ خوشگلیه فری! حیف صورتش نیست که نافرم بشه؟

دوستش خنده ی بلندی کرد و گفت:

- داداش سهند اولین ضربه مال تو!

تمام بدنم از درد به خودش می پیچید. نامردا با دست و پای بسته زدن. زمینی که روش بودم رو خون گرفته بود. یه پلکم می پرید و باز نمی شد. مثل حیوون بودن. توی این همه درد، درد بی خبری بدتر بود. تمام فکرم روی الیسا بود که الان کجاست. خدا کنه آسیبی نبینه وگرنه قبل از این که دست گیرشون کنم اول خودم شاهین رو می کشم!

خدا؟ مگه من از خدا نخواستم که فاطمه زنده بمونه؟ مگه نخواستم دنبال اون مرد نره؟ پس چی شد؟ چرا خدا صدام رو نشنید؟
پوست دستم و پاهام می سوختند. سرم سنگین شده بود. دوباره از درد بی هوش شدم.

آخ سرم. چشم هام رو باز کردم، به سختی! سرم رو چرخوندم اطرافم رو ببینم. هوا تاریک شده بود و نوری توی اتاق نبود.

- وای الی!

بلند داد زدم:

- الیسا؟ الی؟

هیچ صدایی نیومد. مچ دست و پاهام می سوخت؛ نه از سوزش دست و پام بلکه از سوزش و درد دلم. گفتم:
- آخ.

این همه کتک خوردم یه دونه آخم نگفتم. تمام فکرم مشغول بود.

ایسا کجاست؟ خدایا شب شده! به سختی غلتی زدم. می خواستم از جام بلند شم. اگر بلایی سرش بیارن، اگر اذیتش کنن، من خودم رو نمی بخشم. تقصیر من بوده. من اون رو وارد این ماجرا کردم. من بهش پیشنهاد این عملیات رو دادم. من وسوسه اش کردم. من از روی مهارت پلیسیم از زیر زبونش حرف کشیدم. چقدر بچه بود که نتونست طاقت بیاره. چقدر تنها و بی مسئولیت بود که سریع قبول کرد. چقدر ساده بود که نفهمید دارم سر به سرش می دارم. دارم گولش می زنم. وای اون خیلی بچه است، در عین زرنگی. خدا کنه از پششون بر بیاد. آخه با اون جثه ی فسقلیش از پس این غولای بیابونی چطور بریاد؟

صاف روی زمین خوابیدم و با یه حرکت سریع نشستم. کل اتاق رو دید زدم. اگر یه تیزی پیدا می شد که بتونم طناب زو روش بکشم... اتاق خالی بود، اما تاریکیم باعث می شد نبینم. زانوهام رو جمع کردم. بازم پلکم می پرید. همچین مرده مشت زد به چشمم که کامل باز نمیشه. نیمه بازه. نگاهی به طناب دور مچ پام انداختم. سریع طناب دور مچ دستم رو روی طناب مچ پام کشیدم. کاش جواب بده. همین طور کشیدم روی هم اما زبری دوتاش باعث نمی شد که هرز بشه. حتی اگر تا صبحم این کار رو می کردم جواب نمی داد.

- هی سیا! این قدر ورجه وورجه نکن. تو این کاره نیستی!

با تعجب سرم رو بلند کردم. به چشمای شیطان ایسا نگاه کردم. مثل همیشه یه ابروم و بالا انداختم و گفتم:

- آره؟ اون وقت تو این کاره ای؟

یه دفعه صورتش محو شد. بازم یکی چنگ انداخت به دلم. چرا بازم باید توی یه همچین شرایطی قرار بگیرم؟ با این تفاوت که این بار من اون رو وارد این عملیات کردم. نه با خواست خودش، بلکه با یه وسوسه!

آه لعنتی. پس چی کار کنم این طنابا باز بشن؟ سعی کردم با خم کردن زانوام به حالت پرشی از جام بلند شم. بسم... گفتم و پریدم. ایستادم. دور اتاق چرخیدم. چیزی پیدا نشد. اونم چطوری؟ پیر پیر.

- به من میگن الی! الی کله خراب!

- پوف، مگه کله ات خرابه که یه همچین چیزی بهت میگن؟

مشتش رو کوبید روی میز:

- ببین نشد!!

- هی، این جا جای لات بازی نیست. بگو چرا وارد این عملیات شدی؟

- این صد بار. من روحمم از این عملیات خبر نداشت! ببین آق پلیسه! من از درد ناچاری جیب بچه محلات رو که یه مشت بچه سوسولن می زنم؛ اما توی یه همچین کارای خطرناکی، نه شرکت نمی کنم.

- دروغ میگی.

رسیدم به پنجره. نگاهی به میله های حصار شده اش انداختم. یکی از میله ها کج شده بود. یکی از میله ها تیزی داشت آهنش. سریع طناب دستام رو روش کشیدم. پنج دقیقه گذشت. بالاخره طناب هرز شد. با یه حرکت دستام رو کشیدم که طناب پاره شد. نشستم روی زمین. شروع کردم طناب دور مچ پام رو باز کردن. باز که شد بی توجه به سوزشی که بیشتر شده بود چرخیدم تا اگر دوربینی توی اتاق گذاشتن جلوش آفتابی نشم. از تاریکی زیاد نتونستم دوربینی پیدا کنم. رفتم سمت در و شروع کردم فریاد زدن.

قسمت هشتم

الیسا

- آخ. خدا، آه. کم...

دوباره از حال رفتم! سه باره چشمام رو باز کردم و گفتم:

- آی، کمک. یکی بیاد کمکم کنه!

نه این بار خوب بودم. جدی جدی چشمام رو باز کردم و به راحتی نشستم سر جام. اولش با گیجی این طرف و اون طرفم رو نگاه می کردم ولی

یه دفعه به خودم اومدم. خدای من! ما کجاییم؟ سیا کو پس؟

سراسیمه این طرف و اون طرفم رو دیدی زدم و یه دفعه متوجه شدم من دست و پام بازه! با خوشحالی رفتم سمت در که قفل بود. نه! خدای من.

شاهین! وای نه! نه.

همین طور که با سستی عقب عقب می رفتم افتادم روی تختی که فتری بود و من هی بالا و پایین شدم.

بالا، پایین، بالا، پایین، بالا...

بی هوا از روی تخت بلند شدم و زیرم رو نگاه کردم. تخت؟ دوباره با دقت اطرافم رو دید زدم. خدای من. این جا که همه چیز هست. پس چرا

منو سیا هر چی نگا می کردیم هیچی نبود. یعنی چی؟ این جا کجاست؟ سیا کجاست؟

رفتم سمت در و بکوب داد زدم:

- سیا؟

سه تا مشت به در زدم و دوباره:

- سیاوش؟

دیگه آروم آروم داشت اشکم در می اومد. سیا کجا بود؟ من کجا بودم؟ دوباره داد زدم. سه باره داد زدم، ولی هیچ جوابی نشنیدم. با پام محکم

کوبیدم توی در که یه دفعه در باز شد. شاهین با یه بطری مشروب اومد داخل.

خدای من. این چرا این جوری شده؟ چرا داره این جوری نگام می کنه؟ من که کاریش نداشتم. خدایا.

غرور و لج و لجاجتی و هر چی حس مبهم و نامفهوم بود رو پس زدم و زدم زیر گریه. گریه ی ناخواسته ای که از ترس بود! خدایا من خودم رو

به تو می سپرم! کمکم کن. شاهین می خندید و می اومد طرفم و من می رفتم عقب.

از اون یه قدم سمت من، از من یه قدم دوری. یه قدم، یه قدم، یه قدم... این قدر اومد جلو و من رفتم عقب که محکم افتادم روی تخت و

با ترسم ملافه رو چنگ زدم و خواستم از روی تخت برم اون طرف که افتاد روی من و شروع کرد و تنش رو به تنم کشید. داشتم بالا میاوردم و

از ترسم نمی دونستم چی کار کنم.

خدایا، من یه دخترم. یه دختره بی پناهم. تا این جاش جز تو و فری هیشکی نبود. از این جا به بعدم نیست. تا حالا نگهم داشتی از الان به بعدم

نگهم دار.

به چشمای شاهین زل زدم که یه دفعه گفت:

- جون، قریون چشمای نازت. این جوری نگام کنی وحشی تر میشم.

این داشت چی می گفت؟ وحشی؟ نه، خدایا منظورش چیه؟ چرا صدام در نیامد؟ چرا نمی تونم داد بزمن؟ سیا همش میگه صدام جیغه، پس کو اون صدای جیغم؟ این قدر روی نرو خودم رفتم که خودم از دست خودم کلافه شدم و بی هوا داد زدم:

- سیـــــــــا؟

چشمام رو بسته بودم و داد می یزدم که حس کردم دهنم سوخت. چند لحظه بعد طعم دهنم مزه خون به خودش گرفت! دوباره زدم زیر گریه و سعی کردم شاهین رو از روی خودم بندازم اون طرف!

با التماس بهش گفتم:

- بز. هر چقدر می خوای بز و لی کاری بهم نداشته باش. تو رو خدا من یه دختر بی پناهم! شاهین، التماس می کنم کاری بهم نداشته باش. چقدر زمان کند می گذره. به سمت لبام اومد که با دندونام لباش رو گاز گرفتم. از درد بلند شد. فکر کردم داره میره ولی کمر بندش رو باز کرد و با همون لحن مست و کش دارش گفت:

- این قدر می زنمــــــــــــت که صدای سگ بدی و منو گاز نگیری.

از وحشت خودم رو زیر پتو مچاله کردم و به خدا التماس می کردم که اولین ضربه رو زد.

خدا؛ دومین ضربه. دیگه خودم به خودم روحیه می دادم. بلندتر بگو خدا.

ضربه سوم، ضربه چهارم، پنجم، ششم...

نه، دیگه نایی نداشتم که خدا رو صدا بزمن. خدایا حال نوبت توئه. تو صدام بزنی! ضربه هفتم. پتو رو از روم کشید و ضربه هشتم.

- آخ.

ضربه نهم خورد به لبم.

- خدا می شنوی؟ این صدا از همون گلویی میاد که تو از رگش به من نزدیک تری.

ضربه دهم رو خوردم و بازم:

- سیـــــــــا.

- الی تو کجایی؟

شاهین: یکی اون رو خفه کنه.

صدای سیا بود. چقدر انرژی گرفتم صدایش رو شنیدم. تا خواستم دوباره داد بزمن یه چیزی مثل دستمال جلوی دهنم رو گرفت و محکم بسته شد و هر کاری کردم این قدر محکم بود که نمی شد بازش کنم. من می ترسیدم و شاهین حالا بجای ضربه هاش یکی یکی لباس هاش رو در میاورد. پیراهنش رو انداخت اون طرف و حالا دکمه های شلوارش.

نه، خدایا نه. خدایا چرا دستام تکون نمی خوره؟ آه لعنتی دستام رو بسته. نه، خدایا نذار این اتفاق بیفته! من گناه دارم. با چشمام بهش التماس می کردم و اشک می ریختم که روی بدنم خیمه زد و دکمه ماتنوم رو باز کرد و از تنم به سختی در آورد. روسریمم که از اول در آورده بود. نه،

لباس رو آروم در آورد و لباس رو به بدنم کشید و مست گفت:

- جونم. چه بویی داری تو.

دیگه اشکام دست خودم نبودن و هر چی داد می زدم صداهای خفه ی خودم رو می شنیدم.

شلوارم رو که در آورد گفت:

- حالا نوبت شلوار خودمه.

لباسش رو که در آورد سریع روم رو برگردوندم یه طرف دیگه که با دستش چونه ام رو گرفت و برگردوند سمت خودش و داد زد:

- به من نگاه کن.

چشمام رو محکم بسته بودم و خدا خدا می کردم! این چه مصیبتی بود خدا؟ من خودم رو می کشم. آره من خودم رو می کشم! خدا من خودم رو می کشم.

وسط حق هق گریه ام متوجه شدم دیگه هیچی به تن ندارم. سریع پاهام رو توی شکمم جمع کردم و یه بهش لگد انداختم ولی اون قوی تر از این حرفا بود. پاهام رو گرفت. دوباره افتاد روی من. همه چیز داشت سریع اتفاق میفتاد. فکر می کردم شاید سیا بیاد کمکم ولی انگار اونم گیر افتاده بود. دیگه نه داد می زدم و نه دست و پا می زدم.

من فهمیدم که مرگم حتمیه. مرگ من مرگ دخترونه ام بود. همه ی چیزی که داشتم. همه ی ثروتی که داشتم! خدایا یادم نمیره که چه شبایی که به خاطر تنها ثروتم با همه ی دنیا جنگیدم. تو پشتم بودی که تونستم؛ ولی حالا... کجایی که دیگه توانی ندارم؟

شاهین هر کاری می خواست می کرد و به ثروتم نزدیک تر می شد و من تو چشمای شیطانیش یک نفر رو فقط می دیدم. صباغی. مدیر پرورشگاهی که می خواست منو تو سن ده سالگی بفروشه. به کی؟ برای چی؟ مهم نبود! مهم این بود که پول خوبی بهش می رسید. صد میلیون تومن پول! بخاطر من! نمی دونستم ارزش آدمای این قدره. این قدر کم که با پول مقایسه میشه.

پول، پول. چیزی به خاطرش به این جا کشیده شدم. اگر اون روز توی دزدی سیا منو نمی دید و دستگیرم نمی کرد هیچ وقت الان این جا نبودم. شاهین نزدیک تر شد و من به خدا گفتم:

- اگر مُردم، اگر من و بردی به خاطر خودکشیم جهنم این رو بدون...

داشتم چی کار می کردم؟ برای خدا خط و نشون می کشیدم؟ چرا... جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

- خدایا شرمنده ام. هر چی شد من بی تقصیرم.

شاهین دیگه دستش بهم رسید و خواست منو بی ثروتم کنه که یه نفر سریع به در زد و گفت:

- شاهین پلیس!، بدو فرار کنیم!

قسمت نهم

سیاوش

با سر و صدایی که راه انداختم حتی یه نفرم نیومد. آه خاک بر سرشون کجان؟ مگه میشه با دوربین مخفی یا این سر و صدا کسی نیاد؟

چند بار دسته ی در رو بالا پایین کردم.

- سیا؟

با شنیدن جیغ دخترونه ای که اومد یه لحظه از حرکت ایستادم. وای خدا نه. دستام دیگه کنترل نداشتن. این قدر به در زدم که کتفم شکست. قبلش که کتک خورده بودم الانم که هیچی. سریع کمر بند لباسم رو در آوردم. توی قفل باز کردن حرفه ای بودم بیشتر از هر دزدی. با اون یه خورده میله ی سگک کمر بند به در ور رفتم که باز شد. آروم در رو باز کردم. خوب اطرافم رو نگاه کردم. یه راهروی تاریک که با نور ضعیفی روشن بود و خالی.

سریع وارد راهرو شدم. شروع کردم دوییدن. یه نگاهم به پشت سرم بود نگاه دیگه ام به جلو. به چند اتاق رسیدم. اتاق سه. تو گوشم اتاق سه مثل یه طبل زنگ می زد.

- سیا؟

بی هوا دستگیره اش رو کشیدم اما باز نشد. داد زدم:

- الی تو کجایی؟

صدای شاهین از اتاق پیچید که یکی این رو خفه اش کنه. دستی جلوی دهنم رو گرفت. سریع دستش رو از روی صورتم برداشتم و پیچوندم که اونم با یه حرکت، دست دیگه ام رو گرفت و خوابوندم رو زمین. حدس زدم یکی از این غولاش باشن اما الان دستم باز بود.

- ای جونور چطوری از اتاق اومدی بیرون؟

با پام زدم زیر پاش که پرت شد زمین. سریع روش نشستم و قبل از این که حرکتی بکنه مشتی حواله ی گونه اش کردم.

- آشغال.

درست حدس زدم. همون غولی بود که زده بودم.

دستش یقه ام رو گرفت و تا خواست سرش رو بکوبه به سرم، پاهام رو از دو طرف محکم زدم به سرش که بی هوش شد. سریع از روش بلند شدم. یکی از دور داد زد:

- شاهین پلیس!، بدو فرار کنیم!

سریع رفتم سمت در.

- درو باز کن احمق. به خدا شاهین خودم می کشمت.

دستگیره رو بالا پایین کردم. در باز نمی شد. آه لعنت به تو شاهین. گند زدی به همه دار و ندارمون. چند دقیقه گذشت در باز شد. با دیدن صحنه ی روبروم، قسم می خورم که رنگم شد سیاه، قرمز...

شاهین اسلحه روی سر الیسا گرفته بود و وحشیانه با چشم های قرمز به من نگاه می کرد. نگاهم که توی چشمای الیسا افتاد از زندگیم سیر شدم. موهاش آشفته دور صورتش رو گرفته بودند. تمام دستاش کبود بود. روی صورت سفیدش پر از زخم های تازه بود. از لبش هنوز خون جریان داشت. یه تیشرت دخترونه ی نازک و شلوار لی اندام ظریف و لرزانش رو در بر گرفته بود و چشمای قرمز و ملتهبش وحشت و مرگ رو فریاد می زد.

دست هام رو مشت کردم. از لای دندان های کلید شده م فریاد زدم. داد زدم.

- شاهین می کشمت. به خدا می کشمت.

شاهین سریع قدمی رفت عقب و گفت:

- سیا یه قدم دیگه بیای جلو یه گوله حرومش می کنم. برو کنار.

- ولش کن عوضی.

- به همکارات بگو برن.

- خفه شو آشغال. ولش کن بهت میگم.

لرز بدن ایسا بیشتر شد. صدای دوییدن می اومد. شاهین حال طبیعی نداشت. مست بود. بی هوا نگاش رفت سمت راهرو. سریع با دست، با یه حرکت اسلحه اش رو پرت کردم. حواسش اومد سمتم. الی رو ول کرد دویید سمت اسلحه. منم خیز برداشتم. قبل از این که دستش برسه اسلحه رو روی هوا گرفتم. حمله کرد بهم. می خواست اسلحه رو بگیره. دستش توی دستم قفل شد. یه تیر شلیک شد. شاهین افتاد روی سینه ام. خودش به خودش شلیک کرد. احمق مست.

از رو خودم پرتش کردم اون ور. سریع بلند شدم. نگاهم به الی که افتاد دیدم سیخ وایساده و داره به شاهین نگاه می کنه. رنگش شده عین گچ. دوییدم سمتش و بی تامل بغلش کردم. کنار گوشش گفتم:

- الی تو رو خدا نلرز. همه چی تموم شد.

لرز تنش بیشتر شد و بی حرکت توی بغلم مونده بود. وای خدا داره می میره. قبل از این که بلندش کنم صورتش رو برگردوندم سمت خودم.

- الی جون سیا بگو که کاریت نکرد. بگو بلایی سرت نیاورد.

اشک توی چشمش حلقه زد. لباش از روی بغض لرزیدن. سرشو به معنی نه داد بالا. دلم آروم گرفت. از روی زمین بلندش کردم. سفت به سینه ام چسبوندمش. دوییدم سمت در.

کنار گوشش گفتم:

- دیوونه دوست دارم. نمیری بمونی رو دستما!

قسمت دهم

ایسا

چقدر تنم کوفته و خسته بود. حس می کنم یه عمره نخواییدم! آروم لای پلکام رو بعد از چند بار تلاش باز کردم که یه جفت چشم تپله ای نگران

که این بار به رنگ چشمای خودم بود، مشکي مشکي، منو میخکوب کرد!

چشمای مشکي. چرا بهش آلرژی ندارم دیگه؟ من که از رنگشون بیزار بودم.

سیا تا چشمای بازم رو دید خم شد و پیشونیم رو بوسید و آروم کنار گوشم گفت:

- می دونی چقدر به خدا بدهکار شدم به خاطر تو؟

سرم رو به تکون آروم دادم که باز گفت:

- خیلی، خیلی زیاد.

حس کردم صدایش بیهوده. بغض داره! صدای بم مردونه اش چقدر قشنگه، دوستش دارم. صورتش رو از کنار گوشم آوردم روبروی چشمم و با دستام چهره اش رو قاب گرفتم. زل زدم توی چشمش و گفتم:

- واسه چی داری گریه می کنی دیوونه؟

سرش رو گذاشت روی سینه ام و گفت:

_ متاسفم! نباید تو رو تو این بازی مسخره می کشیدم.

انگشتام رو بردم لای موهایش و به کم ژولیده شون کردم و مثل همیشه که وقتی می خندم همه جام تکون می خوره دلم رو تکون تکون دادم که با خنده سرش رو بلند کرد و گفت:

- چته؟ چرا می خندی؟

ولی وقتی دید نمی خندم با لبخند مهربونی گفت:

- این قدر وول نخور. حالم به اندازه کافی خراب هست خانومی.

خانومی؟ چقدر عوض شده سیا. چرا این قدر مهربون شده؟ اگه می دونستم کارای شاهین معجزه می کنه زود تر بهش می گفتم بیاد سر وقتم. نه الان که بهش فکر می کنم حالم بد میشه. حالم از هر مردی به هم می خوره.

با این فکر یکی زدم تو سرم که سیه هول شد و گفت:

- چی شد؟ سرت درد گرفت؟ برم دکتر رو بیارم؟

اون نگرانم بود. خب منم یکی رو تا مرز کشتن ببرم نگرانش میشم. الان شبیه پلیسا نبود. شبیه پسر بازیگوشی بود که توی بازیش داشته شکست می خورده و حالا می ترسه از شکست دوباره. زل زدم به چشمش و این قدر نگاهش کردم که گفت:

- چته الی؟ داری منو دیوونه می کنی دختر. چرا این جوری نگام می کنی؟

لبخند تلخی زدم. با خودم گفتم:

- کاش دوسم داشتی. تو مرد مهربونی هستی!

با اخم گفت:

- چرا گریه می کنی؟ همه چیز تموم شده. فقط به چند وقت باید بیای خونه ی ما تا آبا از آسیاب بیفته. فعلا گروه اون قدر گسترده هست که بخوان سراغت بیان.

بدون فکر و سریع گفتم:

- خودتم میای دیگه؟

بازم بهم خندید و روش رو کرد اون ور و گفت:

- آره میام.

نفسش رو فوت کرد و کلافه گفت:

- الی شاهین اذیتت نکرد؟

با یادآوری این موضوع بازم یه لرز خفیف افتاد تو تنم که سیا سریع فهمید.

- ببخش. نمی خواستم به هم بریزی. اصلا فراموشش کن!

بدون این که به حرفش توجه کنم اخمام رو کردم تو هم گفتم:

- نه، اون کاری نداشت باهام!

حالا این وسط تو باید تجدید خاطرات کنی؟ همتون مثل همید. گفت:

- اگه کاریت نداشت پس چرا بدنت این قدر کبود بود؟

روم رو برگردوندم سمت پنجره و زیر لب یه شعری رو زمزمه کردم که سیا دستم رو گرفت و فشار داد و گفت:

- می بخشی؟

بازم شعرم رو خوندم. بازم سیا گفت:

- می بخشیم؟

بغض کردم و بازم آهنگم رو خوندم.

سیا این بار گفت:

- بلندتر بخون. دل منم گرفته!

اشکام یکی یکی چکیدن و من خوندم.

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستات رو تو دستای سردم

منو ببخش می دونم اشتباه کردم

منو ببخش هنوز اگه می تونی

اگه مٹ قدیما مهربونی

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

منو ببخش اگه دیوونه بودم

اگه می ترسیدی خونه نبودم

منو ببخش عزیزم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

اگه تو پاکی و همش گناه کردم

صورت‌م داغ شد. چه بوسه‌ی به جایی بود! چه خوب شد که سیا پیشم بود. چه خوب شد که سیا صدام رو شنید. چه خوب شد که گونه‌ام رو بوسید. چه خوب شد که سیا دستام رو رها کرد. آره، چه خوب شد که این شد!

قسمت یازدهم «سیاوش»

از اتاق اومدم بیرون و در رو آروم بستم. کتفم هنوز درد می‌کرد. هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که چهار تا سرباز با اعلام آماده باش روبروم حالت نظامی گرفتند.

سرم رو آهسته تکیه دادم و آزاد باش گفتم. با صدای بلندی از دور، نگاهم رو به روبروم انداختم. زنی چادری با سرعت داشت می‌اومد سمتم. بعد از چند لحظه به آغوش آشنا بدون هیچ وقفه‌ای من رو بغل گرفت.

- الهی دورت بگردم سیاوشم.

آروم مادرم رو نوازش کردم که سرش رو از روی سینه‌ام برداشت و نگاه نگرانش رو به باند پیچی دست و گردنم دوخت بعدم به چشم‌هام نگاه کرد. دستی روی چشم ملتهب و کبودم کشید. نگاهش اشکی شد.

- قربونت بشم چرا چشمت این قدر کبود شدن؟ صورتت چرا این قدر زخمیه؟

با دست اشک چشماش رو پاک کردم و دستی که روی گونه‌ام گذاشته بود رو بوسیدم.

- تا کی باید نگران چشم به در بدوزم که تو سالم بیای خونه؟

چادرش رو روی سرش مرتب کردم. لبخندی زدم و آروم گفتم:

- هیس! ماما من چطوره؟

میون گریه خندید و گفت:

- من هر وقت تو رو می‌بینم خوبم فقط زخمایی که روی صورت و بدنت می‌بینم بند دلم رو پاره می‌کنه.

- الهی قربون دلت برم این قدر پسری شده!

خندید و لپم رو کشید. گفت:

- باز چشم سحر رو دور دیدی؟

- ماما من باید برم فعلا کلی کار دارم شما برو خونه من شب میام.

مادر چادرش رو به دندون گرفت و گفت:

- زود بیا.

- چشم فقط...

مادر چشم منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- شاید شب مهمون داشته باشین.

مادر کمی فکر کرد و گفت:

- باشه.

رفت. راهروی بیمارستان رو طی کردم و رفتم سمت بخش. چندتا از بچه ها اون جا بودن از جمله سروان امیری که تا من رو دید از جاش بلند شد و اومد سمتم. سروان امیری مرد پیر و دلسوزی بود.

رسید بهم و با لبخند گفت:

- حسابی خوردی سیاوش، آره؟

ابروی انداختم بالا و گفتم:

- امیری هنوز من رو نشناختی؟ دست بسته زد دست آزاد خورد!

خندید و گفت:

- آره می دونم خوب می زنی. احمدی اون جاست کارت داره.

رفتم سمتی که اشاره کرده بود.

- سلام.

علی روزنامه ی توی دستش رو جمع کرد و گفت:

- سلام.

روی صندلی کنارش نشستم و کمی سرم رو خاروندم و گفتم:

- بازم به موقع رسیدی البته کمی دیر!

- جون سیاوش مردم بس که این رادار رو چک کردم.

- چند نفر دستگیر شدن؟

تا خواست حرف بزنه گفتم:

- با اسم بگو.

- سه تا قلیچماقاشون. علی اسفندیاری. کیومرث...

- خب دیگه؟ اصلیا رو بگو.

- راستش خرچنگ رییس گروهشون قسر در رفت. شاهینم که با ضرب گلوله کشته شد دو تا دخترم به اسم های کتایون شافعی و سحر زینده دستگیر شدن.

خم شدم سمتش و گفتم:

- بسه علی نتونستی اون خرچنگ رو بگیری؟

- نه سیاوش مگه اینا رو نمی شناسی؟ می دونی فقط چندتا راه مخفی توی همون یه ذره جا بود؟ با این که کل اون جا رو محاصره کردیم در رفتن!

- قبلش. اسلحه ها چی شد؟

- اونا رو گرفتیم. راننده اش در رفت اما باقیشون به جز همونا که با تو بودن دستگیر شدن.

خواستم بلندشم که دستم رو گرفت.

- آخ چکار می کنی؟

- ببخشید فقط سیاوش، جون ایسا در خطر مطمئن خون تون امنه؟

صاف ایستادم و با اطمینان گفتم:

- آره تو کار نداشته باش! فقط نیرو بفرست.

- باشه.

- من میرم برای کارای آگاهی.

قبل از این که برم رفتم دستشویی. نگاهی توی آینه به خودم انداختم. پای چشمم سیاه بود و چند جای زخم روی صورتم بود. دستی به موهای شلخته ام کشیدم و کجشون کردم. آه، چقدر بد ریخت شدم. یقه ی پیرهن سفیدم رو که تازه به تن کرده بودم صاف کردم و از دستشویی خارج شدم.

رفتم سمت اتاق الی. در رو باز کردم. خواب بود. رفتم کنار تختش ایستادم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم. دختره ی پررو یه ذره به روی خودش نیاورد این صورت داغون من رو دید!

همه ی دخترا پررواند فقط من باید می گفتم چرا این شکلی شدی؟
مرسی دقت.

یه پلکش پرید. اینم یه خصلت دیگه است که دخترا دارند خودشون رو می زنند به موش مردگی.

- ببینم تو الان خوابی؟

چشماش رو باز کرد اما خمار و گفت:

-! سیا برگشتی؟

نچ نچی کردم نشستم روی صندلی کنارش.

- دروغگوی خوبی نیستی!

سریع نشست سر جاش و زد به کتفم.

- هی مواظب باش با کی داری صحبت می کنی!

- آخ، آخ، الی زدی به همون کتف داغونم.

- حقیقه تا تو باشی با یه دوشیزه درست صحبت کنی.

- دوشیزه؟ دوشیزه ایسا؟

اخم کرد.

- چیه؟ فکر کردی چون بی کسم هر جور بخوای می تونی با من حرف بزنی؟

حرفش تلخ بود خیلی. دستام رو به هم گره زدم و گفتم:

- چرا یه همچین حرفی زدی؟

- من شرط رو بردم.

- فعلا وقت این حرفا نیست!

روش رو کرد سمتم و سیخ توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- چرا هست، دقیقا الان وقتشه.

از جام بلند شدم و کلافه دستی توی موهام کردم و گفتم:

- الان جونت در خطره نمی خوای فکر کنم که این چیزا از جون خودت واجب تره؟

- سیاوش!

با تعجب برگشتم سمتش که گفت:

- وای فری. سیا فری جوجو! آجی کوچیکم!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- فری؟

یه دفعه از جاش بلند شد و سریع دمپایی بیمارستان رو پاش کرد. رفت سمت کمدش و مانتوش رو برداشت.

- هی کجا؟

- سیا جون فری در خطره.

رفت سمت در که جلوش ایستادم و گفتم:

- صبر کن بگو ببینم چی میگی.

با اضطراب نگاهم کرد. نفسش رو فوت کرد تو صورتم و گفت:

- فری جوجو آجی کوچیکه ی منه. عزیزمه. عشقمه، همه کسمه تو این دنیای کوفتی.

بهت زده نگاهش کردم که نگاهش رو از چشمام گرفت و من رو سریع با دست زد کنار و در رو باز کرد. از ذهنم گذشت خوش به حال فری.

حسودی؟

سریع رفتم پشت در که دیدم سربازا صاف ایستادن و یکیشون که مقابل ایسا ایستاده بود گفت:

- قربان هرچی بهشون می گیم باید از شما...

دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

- می دونم.

رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

- سرباز سریع زنگ بزن امیری بگو یه ماشین آماده کنه میریم سمت خونه.

- چشم قربان.

رو کردم به الیسا و گفتم:

- بیا.

دنبال من راه افتاد. به در که رسیدیم علی هم ایستاده بود. با دیدن الیسا سری به معنی سلام برایش تکان داد. اما الیسا اصلاً حواسش نبود.

- سیاوش کنار در ماشین به امیر برید. دستی برایش تکان دادم و به الیسا اشاره کردم که سوار ماشین امیر بشه. الیسا عقب نشست سربازیم کنارش و منم جلو کنار امیر نشستم. ماشین راه افتاد.

- جناب سرهنگ کجا برم؟

- امیر برو سمت همون خونه که بار اول رفتیم.

امیر با کمی مکث گفت:

- باشه.

از روبرو خیره به ماشینا نگاه می کردم. یاد روزی افتادم که بار اول رفتم اون محله.

یه کوچه ی باریک با خونه های کلنگی و حتی خراب. یه سری پسر بچه که وسط کوچه فوتبال بازی می کردن و جیغشون به راه بود. خانم هایی که با چادرهای رنگی دست دختر بچه هاشون رو می گرفتن تا از وسط کوچه برن کنار. و در آخر کسی که نظرم رو جلب کرد!

فردی به دیوار تکیه داده بود. یه لباس مردونه ی چهار راه گشاد با یه کت قدیمی سیاه و کلاهی که تا روی بینیش کشیده بود پایین.

تسبیهی تو دستش بود که بالا پایینش می کرد. رفتم روبروش ایستادم. تنها فرد ساکن توی کوچه که ایستاده بود بدون هیچ حرکتی اون بود! حضورم رو حس کرد. سرش رو از کفشام گرفت تا اومد بالا به خودم رسید. نگاهش به چشمام گره خورد. جسور تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- امرتون!

صداش الکی زمخت بود. آره، صداش تهش ظریف می زد. نگاهم رو صورتش چرخید اون یه دختر بود. سرش رو چرخوند که نگاهش نکنم و گفت:

- صبح علی الطلوع و مزاحم؟

راهش رو کشید که بره بلند گفتم:

- وایسا!

اما قدماش تندتر شد. از تو گویشیم علی گفت:

- سیا دختره ولی کت تنش و کلاه.

حرفش تموم شد دویدم دنبالش اونم دستش رو گذاشت رو کلاش و دوید.

- سیا پس کی می رسم؟

صاف نشستم و گفتم:

- امیر کی می رسم؟

امیر سرش رو کج کرد و گفت:

- جناب سرهنگ ده دقیقه دیگه می رسم.

صدای خدا خدا کردنی توی گوشم پیچید.

- خدایا خودت حفظش کن. خدا جون آبجیمه. من همین یکی رو دارم!

از توی آینه ی کناری به الی نگاه کردم که سرش رو به شیشه چسبونده بود و داشت زیر لب زمزمه می کرد:

- خدایا این جناب سرهنگ چی بود انداختی گیرما؟ این عذاب چی بود؟

این بار اخمام رفت تو هم از تو آینه نگاهش کردم که دیدم زیر چشی نگاه می کنه. چقدر موزی. فهمید صداش رو شنیدم. با اخم زل زدم از تو

آینه بهش که یه نگاه سریع بهم انداخت و گفت:

- خدایا مثل برج زهرمار می مونه قیافه اش. وای اخماش رو نگاه!

دهن کجی کرد و صاف نشست. عجب آدم پررویه!

قسمت دوازدهم «الیسا»

با دیدن کوچه مون سرم رو از روی شیشه برداشتم از روی هیجان سیخ نشستم سرجام. بی اراده اشکام جاری شد. قطره ی اولش وقتی چکید که

کوچه مون رو دیدم. قطره ی دوم با دیدن پرهام که وسط کوچه فوتبال بازی می کرد. قطره ی سوم. بتی همراه کیف آرایشش که داشت می

رفت سمت آرایشگاه.

در حال گریه خندیدم. دستم رو روی شیشه گذاشتم. اِ اینم آرایشگاه بتی!

قطره های بعد وقتی بود که از دور در خونه مون رو دیدم!

البته خونه که نه. انباری! آلونک!

دستم بی اختیار رفت سمت دستگیره ی در. ای دلم همش داره قیلی قیلی میره واسه فری. هنوزم صداش تو گوشمه

«الی جون من نرو...»

«نه فری جون من اصرار نکن می خوام رو این پسره رو کم کنم.»

«کله خراب دیوونه.»

«توام جوجوی منی عشقم.»

«نمی خوام جوجوت باشم.»

راستی من به فری می گفتم جوجو؟ الان یکی دیگه ام به من میگه جوجو.

نگاهم تیز رفت سمت سیاوش. اون به من میگه جوجو. پسره ی. اِ الی فحش ندیا!

آه کوفتش بشه با این که صورتش نافرم شده جذبه از سر و روش می باره. ته ریشش رو.

هی دختر چشا درویش!

همون لحظه ماشین ایستاد. نگاهم به در خونه قفل شد. قبل از این که کسی حرکتی بکنه دستگیره رو کشیدم. بی هوا دستی رو سرم گذاشتم. آخ

من چرا کلاه سرم نیست؟ الان فری نمی شناسم که. کلاه. لباس مردونه. شلوار جین پاره. آی من اومدم.

در رو کشیدم تقریبا خودم رو از ماشین پرت کردم پایین. آه حواست رو عشقه.

- هی دختر نخوری زمین.

برو بابا دلت خوشه. دستی رو مانتو و رو شالم کشیدم و لبام رو با زبون تر کردم. دستم و گذاشتم رو زنگ. یک بار، دوبار، سه بار.

- هوی مگه سر آوردی؟ دستت رو بکش کنار سر ظهری!

دستم رو برنداشتم تا در رو باز کرد. با اخم زل زد بهم. ای جانم یه تیشرت دخترونه سوسولی تنش بود با یه شال صورتی و جین. همیشه این

تربیش دخترونه بود من پسرونه. باید داداش صدام می کرد تا آبجی ولی نمی کرد!

همین طور به هم خیره بودیم که ابروهای فری خود به خود رفت بالا. یه دفعه پشتش رو کرد و دوباره برگشت سمت. اشک از چشماش جاری

شد.

منم نگاهم اشکی شد.

داد زدم:

- جوجو خاک بر سرت چرا سیخ سیخ نگاه می کنی بیا این جا دیگه!

دستام رو باز کرده بودم که عین خلا پرید تو بغلم. سفت چسبیدم. صدای گریه اش بلند شد.

- الی، الی، الی!

میون گریه خندیدم و گفتم:

- کله، کله، کله.

اونم داد زد:

- خرابتم، خرابتم، خرابتم.

- من بیشتر!

از بغلم کشیدمش بیرون که بی هوا زد پس کله ام.

- دیوونه میری نباید خیر سر نداشته ات یه زنگ بزنی؟

- فری جون تو نبود. خیلی خطرناک بود.

از پشت سرم صدای سیا اومد.

- ایسا بریم؟

برگشتم که دیدم سیا روبروم ایستاده. نگاهی بهش کردم. قیافه اش بی تفاوت بود اما رنگ نگاهش، ابروهای بالا رفته اش، لبخند محوش، آخ

من عاشق این قیافه بی کلامشم. ایول کلام.

- باش بریم.

دست فری رو کشیدم که متعجب گفت:

- کجا؟

- بیا جفله برات تو ماشین میگم.

- جلدی برم تو میام.

- برو زود بیا.

فری رفت.

- خیلی دوستش داری؟

متعجب به نیمرخ سیا که کنارم ایستاده بود و به در نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم:

- آره!

سیا صورتش رو برگردوند سمتم و گفت:

- اوم خوبه!

- دیگه کی رو دوست داری؟

بهت زده نگاش کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- هر کی تو زندگیم مهم باشه. فعلا که کسی نیست.

اخماش رفت توهم و پشتش رو کرد بهم و رفت.

وا! دیوونه چرا این طوری کرد؟

قسمت سیزدهم «سیاوش»

آهسته رفتم سمت ماشین. یه جورایی انگار داشتم اسلوموشن بازی می کردم. امیر از ماشین پیاده شد و کنار گوشم گفت:

- حالت خوبه؟ پکری! چیزی شده؟

مثل آدمای گیج سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هوم؟ نه. هان نه. چیزی نشده!

همین طور که سرم پایین بود یه سنگ که جلوی پام بود رو شوت کردم عقب و شنیدم که امیر گفت:

- مثل عاشقا شدی. گیج و خسته!

مسخ شده ی حرف آخر الیسا آروم آروم گفتم:

- مگه. عاشقا چه شکلین امیر؟

امیر پوزخند زد و گفت:

- می خوام بدونی چه شکلی؟

همین طور که سرم پایین بود متفکر و داغون گفتم:

- اوهوم.

یه نفس عمیق کشیدم و دستام رو از پشت کشیدم! سرم رو محکم تکیه دادم و رو به امیر گفتم:

- اومدن؟

اونم که گیج تر از من گفتم:

- کیا اومدن؟

سرم رو آوردم بالا و یه نگاه عاقل اندر سفیه ی بهش انداختم که سریع گفت:

- آهان. نه! منتظر خواهرشه!

بازم سرم رو تکیه دادم و زیر لب یه بهتر بگم با دل خودم گفتم:

- کاش من جوجوش بودم.

آه. این چی بود من گفتم؟ تو روحم با این حرف زدنم! اوف. دیگه زدم به سیم آخر این چه حرف زدن! کلافه از این طرف کوچه می رفتم اون

طرف کوچه و از اون طرف کوچه می اومدم این طرف کوچه که بالاخره خانما افتخار دادن تشریف بیارن! همین طور که با هم جیک تو جیک

بودن و حرف می زدن سریع سوار ماشین. منم مات و مبهوت کاراشون که انگار نه انگار یه ساعته الافشون شدیم محض رضای خدا یه عذر

خواهی بکنن نگاهشون می کردم که ایسا شیشه سمت خودش رو پایین کشید و با اون صدای جیغش که صد و هشتاد درجه با صدای قبل از

شروع عملیات متفاوت بود داد زد و گفت:

- سرهنگی به چی زلی؟ بابا بیا بالا دیر شد!

یعنی هر چی من کم رو بودم و صبور این بشر پررو بود و کله خراب!

کله خراب؟ چه جالب. روز اول بهش خندیدم وقتی گفت بهم میگن الی کله خراب اون وقت حالا خودم دارم اعتراف می کنم که کله خرابه!

الحکم که اعترافم بجا بود. کله خراب تر از این خودش!

- امیر نرو جلوتر همین جا نگو دار. تشکر!

برگشتم عقب و رو به الی و خواهرش گفتم:

- بچه ها پیاده شین. رسیدیم.

برگشتم پیاده شم که صدای الی رو هر چند یواش بود ولی شنیدم:

- بچه عمته قرتی!

یه خنده ی مارموزانه اومد کنج لبم و یه جورایی خوشم اومد که حرصش در اومده! نمی دونم چرا ولی خب خوشم اومد دیگه!

در ماشین رو بستم و به امیر اشاره کردم برو. اونم دو تا تک بوق زد و یه دست براش تکیه دادم رفت!

- بچه ها بیابین دنبالم.

از قصد بچه ها رو محکم تر گفتم ببینم الی چی میگه که دقیقا همین طور که به سمت خونه می رفتم صداش رو شنیدم که با حرص می گفت:

- هوی سیا فکستنی بین جلو رفیقت حرمت نگه داشتما! با من یکی به دو نکن افتاد؟

فکستنی؟ این با من بود. جمله ام پرسشی بود یا دستوری یا خبری؟ چرا ناراحت نشدم؟ آه. سیا مرده شورت رو بپرن چرا داری می خندی تو

روت وایساده بهت میگه فکستنی بزن لهش کن پسر!

آه خفه شو سیا بذار بگه من ناراحت نمی شم.

چه خود درگیری جالبی بین من و خودم ایجاد شده بود به خاطر چی؟ به خاطر یه جمله ی فکستنی این خانوم!

برگشتم و با خنده بهش زل زدم. اونم وایساد. فری هم یه زاویه دیگه ایستاده بود!

یه مثلث متساوی الاضلاع که راس این مثلث من بودم. یه نگاه به الی می نداختم الی یه نگاه به فری می نداخت فری یه نگاه به من. عین این

آدمایی که می خوان دوئل بکنن هی به هم نگاه می کردیم چرخش نگاه های جدیمون رفته رفته کمتر شد تا این که من و الی تو نگاه هم خیره

شدیم و یه جورایی حل شدیم!

همین طور که به الی نگاه می کردم حس کردم فری از مثلث خارج شد و از دیدم دور شد. من بودم و الی!

الی رو می دیدم و لحظه به لحظه حس می کردم فاطمه جلوی چشمم ایستاده و داره من رو این طور با چشمای سیاهش نگاه می کنه!

نگاهی که من رو مست خودش می کنه! چه قول هایی به خودم داده بودم. عاشق نشم. دیگه دختری تو نظرم زیبا نیاد. دیگه دختری رو نبینم و با

دختری گرم نگیرم. ولی چی شد؟

گند زدم به مردونگیم. قول دادم و حالا هم اعتراف می کنم لعنت به هر چی قوله!

من الی رو دوست دارم و این نگاه مست کننده تو گردش زمونه برای من تکرار شده.

و من چقدر عاشق این تکرارم!

قسمت چهاردهم «الیسا»

چشم هام رو به چشم هاش می دوزم ولی اون... چشم هاش با من جنگ ندارن. اون رنگ نگاهش فرق داره. بی اختیار اخم هام باز می شه. بی

اختیار منم توی نگاهش غرق می شم. قلبم شروع می کنه به تند زدن. نفس عمیقی می کشم و چشم هام رو می بندم. سوز سردی به صورتم می

خوره. انگشت های کشیده ام میان بالا و دور بدنم قفل می شن.

- چیه سردته؟

یه روزی. توی یه هوای سردیه دیواری تکیه داده بودم و دست های کودکی را محکم گرفته بودم و چشم هام بین عابرانی که رد می شدن می

چرخید. هیچ کدومشون توجهی به ما نداشتن. صدای خنده های کودکانه ای که از نزدیک به گوشم می رسید حواسم رو پرت کرد. نگاهم روی

زن و مردی که دست کودک خود را عاشقانه در دستان گرم خود گرفته بودند قفل شد. لمس دستان گرم پدر و مادر. نگاه های محبت آمیز.

آهی از روی حسرت کشیدم. فشار خفیفی به دست های فری وارد کردم. شال گردنم را دور گردنش پیچیدم و بوسه ای از روی محبت بر گونه

اش کاشتم. نگاه قهوه ای رنگش برق زد و حس خوبی در وجودم پیچید. لبخندی بر لبانم نشست و من نگران بودم. نگران آن شب. سقفی برای زندگی.

صدای نزدیکش من رو از خاطره ها بیرون کشید. چشم هام رو سریع باز کردم و با دیدن چشم های تب دارش باز نگاهم رو ازش گرفتم و به پیراهن سفیدش دوختم. چرا قلبم تازگیا داره میره رو وایره؟ نفس های تند شده اش به صورتم می خوره. چرا حس می کنم قلب اونم تند می زنه؟ ناخودآگاه دستم به سمت یقه ی لباسش میره تا لبه ی کجش رو صاف کنه. دستم که به یقه اش می رسه انگشتاش دور مچم می پیچه. نگاهم میره بالا تا روی صورتش از لبخندش می گذرم و به چشم هاش می رسم. رنگ نگاهش شیطونه. یه ابروم رو میدم بالا. نگاهش از روی چشم هام میره روی لب هام. الی اون از جنس تو نیست. من بودم که برای خودم هم پدر شدم و هم مادر.

- سیا تو خانواده داری؟

لبخندی زد و گفت:

- آره.

آره اش تو گوشم زنگ می زنه. اون از جنس تو نیست. مال تو نیست!

اخم هام رو می کشم تو هم. از روی حرص لب هام رو جمع می کنم و میگم:

- یه ساعته من رو کاشتی جلو در خونه تون حالا میگی سرده؟

تازه متوجه فاصله ی کممون میشم. دستم رو از دستش سریع بیرون می کشم و چند قدم میرم عقب. فری میاد نزدیکم و غر غر کنان زیر لب میگه:

- نمی خوایم بریم؟

وای به قول یکی از دوستان موقعیت سه شد. دست فری رو می گیرم و میگم:

- قربونت برم این جناب ما رو گذاشته سرکار!

نگاهی به سیاوش می ندازم که اخم عمیقی رو پیشونیش. حسم میگه طرف رو ناجور ضایع کردی رفت. بابا داشتی بند رو آب می دادی الی. تو محکم باش. نذار اشتباه کنی. سیا با پشت دست روی لب زخمیش می کشه. الهی چرا من دقت نکردم این گوشه ی لبش زخمی شده بیچاره. سیا همین طور که داشت می رفت سمت در بزرگ یه خونه ی ویلایی گفت:

- بیاین بچه ها.

دوباره گفت بچه. ایی من بدم میاد به من کسی بگه بچه. دستام رو مشت کردم و همراه فری رفتیم کنار در ایستادیم. فری با دست زد رو شونه ام. برگشتم سمتش که با لبخند عمیقی گفت:

- وای الی ما قراره بریم تو این قصره؟

اخمام رو درهم می کشم و یه نگاه به خونه می ندازم دوباره یه نگاه به فری می ندازم و میگم:

- فری ندید بدید بازی درنیا! یا!

فری انگار از حرفم ناراحت می شه. خنده رو لباس می خشکه و میگه:

- وای الی دستت درد نکنه.

شونه هام رو بالا می نذازم و به حالت لاتی میگم:

- قریون آبجی.

در باز می شه. سیا کنار در دست به سینه می ایسته تا اول ما بریم تو. ساکنه. ای بابا حالا یکی کیلو کیلو اخمای این رو جمع کنه!

اول فری میره تو. وقتی می خواستم از کنارش رد بشم یه نگاه بهش می نذازم و کف دستم رو می زنم تخت سینه اش. چشاش گرد میشن که

سرم رو می برم نزدیکش و میگم:

- بی خیال بابا ما گذشتیم توام بگذرا!

بعد از کنارش رد میشم. منظورم این بود که من از اون بچه گفتن گذشتم توام از این اخما بگذر. همین طور که توی باغ بزرگشون قدم می زدیم

که خیر سرمون به در ورودی برسیم کنارم قرار گرفت. بی هوا سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

- ولی من نمی گذرم!

برگشتم سمتش که شونه ای بالا انداخت و از کنار ما گذشت. اون از چی نمی گذره؟ منظورش چی بود؟

فری کنار گوشم شروع کرد آروم زمزمه کردن:

- وای الی عجب جاییه! چه باغ خوشگلی دارن.

به ذوق کودکانه اش لبخندی می زنم. داره مثلا آروم میگه که این نشنوه. واقعا ما باید تو دوتیکه جا زندگی کنیم اونا توی یه همچین قصری؟

نمی دونم چرا مثل قدیم از دیدن این همه خوشگلی و خونه های خوشگل خوشحال نمی شم. ته ته دلم یه غمه به اندازه ی تمام عمرم. به

اندازه ی تمام زندگیم. هرچی سختی کشیدم. آهی می کشم که کنار در قرار می گیریم. نگاهم به دختری میفته که به دو از پله های ورودی خونه

میاد پایین. دختر خوشگلی بود. موهای طلایی که دورش پخش بود. پوست سفید. با یه تیشرت و شلوار آبی. میرسه به سیا و از گردنش آویزون

میشه. سیام سریع بغلش می گیرتش. دخترک شروع می کنه گریه کردن. بی اختیار از دیدن این صحنه قدام شل میشن و می ایستم. اخمام

میره تو هم. قلبم فشرده میشه. این دخترک کیه که این جوری سیا بغلش کرده و می بوسدش؟ بعد چند لحظه جیغای ظریف دخترک قطع

میشه. سیا آرومش می کنه و برمی گرده سمت ما و میگه:

- چرا وایسادی بیاین دیگه!

دخترک با حرف سیا برمی گرده سمت ما و با تعجب به من و فری چشم می دوزه. دست فری رو می گیرم. میرم نزدیکشون و می ایستم. اصلا

پشیمون بودم از این که اومدم این جا.

سیا با دست به دخترک اشاره می کنه و میگه:

- سحر خواهرم.

ناخودآگاه نفس آسوده ای می کشم. با خوشرویی به سحر که حالا نزدیکم بود نگاه می کنم. چه دختر خوشگلیه! به جز رنگ چشماش شباهت

دیگه ای به سیا نداره.

سیا به من و فری اشاره می کنه و میگه:

- اینم ایسا و...

نگاه سردرگمش رو که می بینم سریع میگم:

- خواهرم فرشته!

سحر لبخند نمکینی می زنه و با تردید دستش رو سمت من می گیره و میگه:

- از آشناییتون خرسندم.

دستش رو به گرمی می فشارم و میگم:

- منم همین طور عزیزم.

انگار از لحن خوشش میاد با فریم دست میده. فری تقریبا هم سن سحره. یادمه اون بار سیا گفت سحر هفده سالشه، خب فریم پونزده سالشه! سحر تعارف کرد. دست فری رو محکم گرفتم و همراهش پله ها رو بالا رفتیم و به در بزرگ و زیبایی چوبی ای رسیدیم. سیاوش پشت سر ما بود کنار در ایستاد و با دست اشاره کرد بریم تو. کمی دلهره داشتم به هرحال من و فری غریبه بودیم اصلا نمی دونستم اینا کین؟ چه شکلین؟ حتی با وجود دیدن سحر باز هم استرس و دلهره ای ناگهانی در وجودم پیدا شده بود. آه اینا مشخصه آداب دانم هستند. سوسول و پولدارم که هستن. وای الی خاک بر سرمان شد با این حسن سلیقه!

بی اراده گفتم:

- یا...!

و وارد خونه شدم. نگاهی به فری بعد به سیا انداختم که دیدم یه لبخند مارموزی رو لباشه! اخمی بهش کردم. از راهروی ورودی گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم. خانومی که روپوش سفید به تن داشت همراه با اسفندی مقابلمان قرار گرفت. صورتش پر از چروک بود. اما مهربون. چاق بود اما بانمک. با روسری سفید و دامن آبی رنگ و یک روپوش سفید! چشم های بی قرار سیاهش را که قاب مسطیلی عینک در برگرفته بود به سیا دوخت و در حالی که اسفند را دور سر سیا می چرخوند با لحنی مهربان گفت:

- سلام پسر. سیاوش خان کجا بودی این چند وقت؟

سیاوش لبخند قدر شناسانه ای زد و گفت:

- سلام بدری خانوم بذار برسم بعد شما اسفند دور سر من بچرخون!

بدری خانوم خنده ی نازی کرد و گفت:

- پسر جان دلم هزار راه رفت تا بیای!

بعد با گوشه ی رو سری اشک چشمش رو پاک کرد. با تعجب نگاهش می کردم که چشمش به من و فری افتاد لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزانم خوش آمدید!

منم به طبیعت لبخند مهربانی زدم و گفتم:

- شما لطف داری خانوم.

سریع اسفند رو دور سر من و فری چرخوند و با گفتن با اجازه ای دور شد. سیا پشت سرش راه افتاد پشت سرش همراه فری راه افتادم. سریع

آروم گفتم:

- سیا! سیا!

نشنید. آه.

آستین لباسش رو کشیدم و دوباره با غیظ گفتم:

- سیاوش خان؟

این بار برگشت سمتم و با اخم گفت:

- بله؟

- قبلا گفتمی ما می خواهیم بیایم؟

سرش رو به معنای آره تکون داد و جلوتر از ما وارد پذیرایی شد. دوباره گفتم:

- یا...!

این تیکه کلامه موقع ورود به هرجا. کلا نگم اموراتم نمی گذره!

صدای زنی اومد که گفت:

- بفرمایید خوش آمدین.

عجب خونه ای بابا چقد پیچ در پیچه. وارد پذیرایی شدیم دیدم سیا گوشه ای ایستاده و با زنی که مقابلشه حرف می زنه. نگاهی به اطرافم

انداختم. پذیراییشون خیلی بزرگ بود. یه سالن دایره ای شکل که میلمان استیل سبز رنگ زیبایی دورش چیده شده بود. سقفش بلند بود و

لواستر طلایی رنگی ازش آویزون بود.

با صدای زن به خودم اومدم و نگاهش کردم.

- چرا اون جا ایستادین؟ بفرمایین تو.

بعد اومد روبرومون ایستاد دستش رو به سمتم دراز کرد.

- سلام عزیزم من مادر سیاوش هستم.

با لباس آستین بلند قهوه ای که سنگ دوزی شده بود و دامن مشکی بلند. موهای بور مثل دخترش اما چشم های سبز. صورت گرد و لبایی

گوشتی. بینی متناسب و خوشگلیم داشت. فکر کنم سیا این بینیش به مامانش رفته. عجب بچه پررویی! دستش رو گرفتم و گفتم:

- سلام خانوم منم الیسام و اینم خواهرم فرشته.

با مهربونی با فری دست داد و این بچه ام فریم که یه خرده کم رو شده بود تشکر کرد. حالا هر چی من پرروام این کم روئه! تعارف زد رفتیم

روی مبلی نشستیم و سیا هم اومد مبل روبرومون نشست. مادرش رفت سمت یه راهرو دیگه بعد سریع برگشت و اومد کنار سیاوش

نشست. پاش رو روی پاش انداخت و رو کرد سمت ما و گفت:

- سیاوش همه چی رو بهم گفته.

یه لحظه یه عالمه فکر ریخت تو سرم. همه چی رو. ای داد بر من.

- خوشحالم که می تونم کمکتون کنم راستش به جز یه بار تا حالا پیش نیومده که سیاوش اشخاصی که توی کارشن و جونشون در خطر رو بگه بیان خونه ی ما. حتما صلاحی هست به هر حال امیدوارم این چند وقت این جا راحت باشین و بهتون بد نگذره. نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

- خانوم شما ببخشید که ما این جا اومدیم و مزاحم شدیم راستش من و خواهرم اگر می شد همون خونه می موندیم ولی خب... قسمت پانزدهم «سیاوش»

- این ولی خب بخوره تو سرم من که عاشق اعجوبه ای مثل تو شدم! نمی تونی این تعارف رو بذاری کنار؟ مثلا این مدت ما باهم همکار بودیم! همه اش کشک شد؟

این رو که گفتم بهم خیره شد و نمی دونم چرا مات زده شد؟ دیدم ول کن ماجرا نیست دستم رو براش تگون دادم و گفتم:

- چند تا قانون داره این خونه! یک...

تا خواستم شروع کنم بین حرفام پرید و گفت:

- شرمنده وسط صحبتتون من بیش از اندازه تشنه الان شما هر چی بگی من نمی فهمم اول بی زحمت بی تعارف یه لیوان آب شنگولی بیاورامون!

تا گفت آب شنگولی یه دفعه سر جام سیخ شدم و یه نگاه به مادرم انداختم دیدم اونم داره با تعجب نگاه می کنه بعد رو به الی گفتم:

- الی جان ما اهل این چیزا نیستیم. تو هم نبودی. ببخشید. آب شنگولی؟

انگار متوجه شد خیلی تعجب کردیم با چشمای گرد شده گفت:

- حرف بدی زدم؟ آخه تو اون خونه هه که بودیم آقاهه به دوستش گفت تشنه برو آب شنگولی بیاور! منم از این کلمه خوشم اومد برای آب استفاده کردم. حرف بدی بود؟

هوف. یه نفس راحت کشیدم و رو به مادرم گفتم:

- شرمنده الی نمی دونست معنی این کلمه چیه! من بعدا براش توضیح میدم!

- چی چی رو بعدا برام توضیح میدی همین جا بگو دیگه. همه دور هم جمعیم. این جوری حال میده! الان توضیح بده. داشی!

یه چشم و ابرو براش اومدم دیدم بازم متوجه نشد من چی میگم رو به مادرم گفتم:

- مامان بی زحمت میشه به بدری خانم بگین یه سینی شربت خنگ بیارن؟ منم تشنه فکر می کنم فرشته خانم تشنه باشه مگه نه؟

بعدم با مادرم و الی به فرشته که مات و مبهوت خونه شده بود خیره شدیم الی یه سقلمه زد تو پهلوش بنده خدا فری نیم متر پرید هوا. الی بگم خدا چکارت نکنه دختر! خب بچه طفلی ندیده داره می بینه دیگه گناه که نکرده. کرده؟ نه! والا.

با خنده زل زدم به فری که هول و هراسون داشت برا خودش چرت و پرت بلغور می کرد و می گفت:

- من... خب... من... خونه تون خیلی قشنگه! داشتم نگاه می کردم! معذرت می خوام!

اینا رو فری می گفت و الی هی سرخ و سفید می شد. هی روش رو برمی گردوند یه طرف دیگه هی من می خواستم بخندم. هی مامانم زیر لبی می گفت:

- زشته. بچه ست، نخند.

حالا مامان منم نمی دونه این قلب برا خودش چه برو بیایی تو قلب الی پیدا کرده و به خاطر سرخ و سفید شدن اون دارم می خندم. خلاصه مادرم رفت پیش بدری خانم و من بی هوا زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند!

خودم داشتم شاخ در میاوردم. از وقتی این دختره ی وروجک به دلم نشسته بود قاط زده بودم. من رو چه به خنده؟ اونم قهقهه زدن! وسط خنده نگاهم افتاد به الی که متعجب ابروهاش رو داده بود بالا و به من زل زده بود و نگاهم می کرد.

سریع به خودم اومدم و خنده ام رو قورت دادم و صاف نشستم سر جام! بعد یادم اومد مامان رو برا چی فرستادم دنبال شربت. بی هوا با عصبانیت گفتم:

- آب شنگولی چه صیغه ایه دیگه؟ هان؟ وقتی معنی چیزی رو نمی دونی مگه عقل نداری که بفهمی نباید اون کلمه رو جایی بکار ببریش هان؟ با عصبانیت موهام رو از توی پیشونیم زدم کنار و اومدم دوباره حرف بزنم دیدم فرشته هم داره با تعجب بهم نگاه می کنه. سریع گفتم:

- بخدا من این جووری نبودم که این آبجیت من رو خل کرده!

بعدم زل زدم به الی که داشت با عصبانیت پاهاش رو تگون می داد و با نگاهش برام خط و نشون می کشید. سریع با حالت تهاجمی گفتم:

- بین برا من خط و نشون نکشا. مامان من از این کلمات بدش میاد افتاد؟

داشتم برا خودم حرف می زدم تند و تند که فری وسط حرفم گفت:

- حالا آب شنگولی یعنی چی آقا سیاوش؟

مرحبا بر این تربیت مشخصه این زیر دست یکی دیگه بوده. بین از همین اول داره میگه آقا سیاوش! چه کامل میگه. باریکلا! با تحسین بهش نگاه کردم و گفتم:

- از اون جایی که خیلی از نوع تربیت و ادب خوشم اومد رو راست میگم بهت آب شنگولی یعنی مشروب! الکل!

بعدم سرم رو به نشونه این که فهمیدی یا نه تگون دادم و گفتم:

- هوم؟

اونم سرش رو تگون داد و گفت:

- شما لطف دارین به بنده! من از کوچیکیم پیش آبجی الی بودم. الی جون زحمتم رو کشیده!

گفتم چه بی شعوری. نگو این اسکل تو رو تربیت کرده! یه نگاه به الی انداختم دیدم نگاهش رو ازم برنمی داره فهمیدم تو یه فکر خیثانه است منم چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- قوانین رو باید رعات کنین این جا مثل خونه های دیگه نیست افتاد؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- آره افتاد!

بعدم مادرم اومد و پشت سرش هم بدری خانم با یه سینی شربت و کیک پرتغالی! با خوشحالی بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم و گفتم:

- بدری خانم دستت طلا دوباره شربت خونگی توت فرنگی برام درست کردی آوردی؟

بدری خانم با خوشرویی گفت:

- آره مادر دیدم دوست داری به خواهرم سفارش کردم درست کنه که وقتی رفتم بینمش بهم بده برات بیارم. نوش جونت پسر!

- دستت درد نکنه.

سینی رو اول جلوی مادرم گرفتم که به الی و فری اشاره کرد که اول اونا بردارن مهمون! رفتم سمت فری و قبل از این که خم بشم گفتم:

- بفرمایید این دست پخت مامان جان خواهر بدری خانم حرف نداره مثل خودش پنجه طلاست!

بدری خانم هم ذوق کرد و گفت:

- سیاوش جان پسر خوب از خودته این چه حرفیه! خانم جان من برم به غذا سر بزنم با اجازه!

مادرم: برو بدری جان ممنون!

بدری خانم رفت و من خم شدم و گفتم:

- بفرمایید!

فری دستش رو آورد جلو که شربت برداره که الی یه سلقه ی دیگه اومد تو کمر این بچه و گفت:

- درسته ما بزرگتری بالاسرمون نبود ولی مبادی ادبیم! هی همچنین یه چیزایی حالیمون هست که اول بزرگ تر بعد کوچیک تر!

بعدم با انگشت اشاره سمت مادرم رو نشون داد و گفت:

- اول حاج خانم!

حالا قیافه من اون لحظه دیدنی ترین قیافه ی دنیا بود. مونده بودم بخندم به این کلمه ی مبادی آدابش یا این سلقه اش که از دریل هم بیشتر

کمر رو سوراخ می کرد!

با تعجب و خنده رفتم سمت مادرم و وقتی شربت برداشت رفتم سمت فری می خواستم بینم بازم میزنه تو کمر این بچه که آخرش فلج بشه و

بگه اول من که بزرگترم بعد تو یا نه؟ که دیدم نه. ماشا... متواضعه بچمون!

خیلی ریلکس بعد از فری یه لیوان شربت برداشت و گذاشت توی بشقاب جلوش و یه برش کیک هم گذاشت کنارش!

بعد از صرف عصرانه مادرم رو به من گفت:

- پسرم اتفاقی مهمان رو برای فرشته جون و الیسا جون آماده کردم اتاقاشون رو بهشون نشون بده لطفا!

- چشم.

به الی نگاه کردم سرش پایین بود خیلی هم دماغ به نظر می رسید! آروم صداش کردم:

- الی؟

سرش رو آورد بالا. یه لحظه حس کردم توی چشمش اشک جمع شده. نمی دونم این اشک لعنتی چی داشت که دنیا رو برام تار کرد. با دلهره و

بی توجه به حضور مادرم و فرشته رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ این جا راحت نیستی؟

نگاهم کرد و به لبخند زد که هیچ وقت این لبخند رو روی لباش ندیده بودم. محو لبخندش بودم که لباش خوش فرمش تکون خوردن:

- نه. نگرانم که مزاحم شما و خانواده شدم! شرمنده ام بخدا! اگر کسی رو داشتم هیچ وقت مزاحمتون نمی شدم.

این رو که گفت آب دهنش رو قورت داد و من فهمیدم که در واقع بغضش رو فرو داد.

با به لبخند مهربون گفتم:

- قانون اول: خانواده من مهمون دوستن.

که مادرم وسط حرفم گفت:

- مهمون چیه؟ شما مثل سحر خودمین برام! دخترای خودمین! راحت باشین این جا!

و من در ادامه گفتم:

- قانون دوم: رودربایستی رو بذارین کنار ما با این کلمه مشکل داریم هممون!

الی خواست حرف بزنه که دستم رو به نشونه سکوت جلوی بینیم گرفتم و گفتم:

- قانون سوم: پدر من چون شغلش اداری بوده ما عادت داریم سر وقت غذا بخوریم. مثلا ساعت یک نهار و ساعت نه هم شام! شبا هم غذای

برنجی نمی خوریم که چاق نشیم چون هممون استعداد چاقی داریم!

- قانون چهارم: روزای پنجشنبه و جمعه برای استراحت و تفریح! چه من ماموریت باشم چه نباشم.

بعدم به مادرم نگاه کردم و گفتم:

- دیگه چی مامان؟

مادرم خندید و گفت:

- مامان می خوای بهشون بگی ساعت چهار صبح بیدار بشن کلاغ پر برن دور خونه؟ این جا که پادگان نیست که پسرما! ما اگرما این قوانین رو

داریم فقط برای خودمون داریم. بذار الیسا و فرشته جون خودشون هر کاری خواستن بکنن. بذار راحت باشن.

خواستم بگم راست میگی حواسم نبود که الی زودتر گفت:

- نه. نه! اتفاقا چه خوب که گفتین ما این طوری بیشتر احساس راحتی می کنیم باهاتون فکر می کنیم شما هم باهامون راحت هستین!

این از کی تا حالا این قدر با ادب شده من نمی دونم. متفکر زل زده بودم به چشمای سیاهش که بازم مغزم فلش بک زد به قدیما. به دومین باری

که فاطمه به عنوان همسر اومد خونمون و چه جالب روی همین مبل نشسته بود منتهی این مبل دو نفرمون کنار دیوار بود و من دقیقا داشتم به

چشمای سیاهش نگاه می کردم که برگشت بهم نگاه کرد و مچم رو گرفت!

همین طور به چشمای سیاه الی نگاه می کردم و به فاطمه فکر می کردم که بی هوا برگشت بهم نگاه کرد و زیر لبی گفت:

- مچت رو گرفتم نه؟

بعدم ابرو هاش رو چند بار انداخت بالا.

منم با خنده ی مردونه ای از جام بلند شدم و رو به فری گفتم:

- بچه ها بلند شین بریم اتاقتون رو بهتون نشون بدم!

حقته تا تو باشی مچ نگیری که من مجبور بشم دست بذارم رو نقطه ضعف بچه!

تا گفتم بچه یه نگاه بدی بهم انداخت ولی به خاطر حضور مادرم زبون به دهن گرفت! از پله های وسط سالن که به صورت مارپیچ بود و از جنس چوب فندق رنگ رفتیم بالا. بالای پله که رسیدیم منتظر شدم اونا هم بیان نمی دونم چرا این قدر این الی به این بچه فشار می آورد که ندید بدید بازی در نیار و خرامان خرامان برو از پله بالا.

خلاصه رسیدن بالا و یه نگاه سرسری به اطراف انداختن و همزمان گفت:

- اتاقامون کدومه؟

رو به الی گفتم:

- اون آخره. بیاین باهام.

من جلو رفتم و اونا هم پشت سرم اومدن! همین طور که می رفتم متوجه شدم که کنار نرده ها دارن میان و از این بالا پایین رو نگاه می کنن آخه طبقه دوبلکسمون گرد مانند بود از این بالا کاملاً به پایین مشرف بود! دور تا دور اتاق رو حمام و سرویس بهداشتی بود. جلوی دو تا اتاقی آخری ایستادم و گفتم:

- یکیش آبی رنگه اون یکی هم لیمویی رنگ! دیگه خودتون می دونین که کدوم رو انتخاب کنین!

یه نگاه به الی انداختم و گفتم:

- به نظرم تو رنگ آبی دوست داری این اتاق چپیه برات مناسب تر باشه! حالا هر طور میل‌تونه.

الی در اتاق سمت چپ رو باز کرد و بعد از این که یه نگاه سر سری انداخت رو به فری گفت:

- آجی من برام فرقی نداره رنگش تو هم آبی دوست داری بهتره تو بری تو این اتاق من لیمویی هم دوست دارم!

این دو تا تعارف تیکه هم می کردن منم بی خیال انگار دارم نمایش درام می بینم به نرده ها تکیه داده بودم و به این دو تا زل زده بودم که الی رو به من گفت:

- شما اتاقتون کجاست؟

با دستم اون طرف طبقه ی دوبلکس رو نشون دادم و گفتم:

- اون جاست!

الی دوباره گفت:

- خب پس برو دیگه. این جا چکار داری وایسادی؟

آی بچه پررو. شیطونه میگه بزnm دو شقه ات کنما! از حرصم گفتم:

- قانون پنجم! این جا تا لنگ ظهر خوابیدن ممنوعه! ساعت هشت صبح بیدار باش! شبا هم ساعت ده چون شماین یازده خواب!

حرفم که تموم شد گفتم:

- به قول خودتون افتاد؟

اونم پررو پررو تو چشمم زل زد و گفت:

- اگه فکر کردی من به یکی از این قانونات عمل می کنم کور خوندی! آنااس!

بعدم سریع رفت تو اتاق راستیه و در رو هم بست! از عصبانیت خواستم یه لگد محکم بزنم به درش که دلم برای پام سوخت و بی خیال شدم و

رفتم اتاقم لباس عوض کنم!

قسمت شانزدهم «الیسا»

ا دیدی پسره ی پررو برا من قانون ردیف کرده. آی شیطونه میگه بزن فکش بیاد پایین این بشر!

تکیه ام رو از در گرفتم و نگاهی به اتاق انداختم. دیوار لیمویی. تخت لیمویی. کشو لیمویی. قاب آینه لیمویی. پرده لیمویی. خاک برسر سلیقه

اتون دیگه گذش رو تو لیمو درآوردین خیر سرتون! مگه ترشیجات می خواین درست کنین؟ من نمی دونم کی از دهنم در رفت گفتم آبی

دوست دارم؟ کی؟ من؟ گفتم؟ آیا؟ چرا؟ این دهن رو باید بست! من رو نه ها این سیای دربه درو!

رفتم مقابل آینه ایستادم. یه نگاه به مانتو و شال مشکیم کردم.

«خب حالا رو اعصاب مسلط باش الی جان!»

دِ نمی شه. نمی داره دیگه!

روی تخت نشستم. وای چقده نرمه.

- ای خدا من رنگ آبی دوست دارم.

وای چرا من بالا پایین میشم. چقده خوبه. چه کیفی داره! بالا. پایین. بالا پایین. بالا. پایین.

- ای خدا من به رنگ زرد آلرژی دارم!

چرا یه همچین تخت نرمی در نظر گرفتن. از جام بلند شدم. دست به کمر نگاهی به تخت انداختم. چقده گنده است. اینا نمی دونن من جنبه تخت

نرم رو ندارم؟ هوم؟ نه؟

- یوهو من اومدم.

شثلق خودم رو انداختم رو تخت. بابا الی بعدا برو اتاق آبی. بگو فری نخواست مام جوون مردی کردیم. نه نه مردونگی کردیم. آه کلامم قاط زده!

در اتاق زده شد. صاف نشستم سرجام.

- بله؟

- منم.

سیا بود.

- امرتون؟

- پیام تو؟

- نه.

در رو باز کرد و داخل شد. این چرا این طور کرد؟ پیژامه اش رو هرجا میره می پوشه.

- چرا اومدی تو اتاق؟

- می شه این قدر سر و صدا نکنی؟ من می خوام استراحت کنم نمی داری!

سرم رو کمی کج و راست کردم. به من چه.

- چه ربطی داشت؟ من چکار به تو دارم؟

دستش رو آورد بالا و سمت راست رو نشونه گرفت و گفت:

- این اتاق بغلیه یه فرد با شخصیت و مهمی خوابیده سر و صدا نکن این قدر. افتاد؟

- نه بندازش!

یه دفعه اخماش باز شد. سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

- بسه.

- چی بسه؟

- من میرم بیرون وای به حالت الی صدات بلند شه!

خواست از در اتاق خارج بشه که رفتم جلوش وایسادم و گفتم:

- بین از الان بخوای واس من شاخ و شونه بکشی دیگه این روی من رو نمی بینی ها!

سرش رو کج کرد دستی به شونه ام زد انگار که گرد نشسته. بعد اخم کرد و پرسید:

- آهان اون وقت اون روت چه شکلیه؟

دهنم رو باز کردم طوری که دندونام پیدا بشه و دستام رو به حالت ترسناکی آوردم بالا گفتم:

- هو هو هو...

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه لبخندی زد و گفت:

- برو بابا جوجه.

بعد رفت از اتاق بیرون.

سرم رو از کنار در آوردم بیرون و گفتم:

- جوجه خودتی!

برگشت سمتم و گفت:

- اتاق لیمویی دوست داری؟ هوم؟ آره؟

بعدم فرتی در اتاقش رو بست. ای ای ای.

یه دفعه یکی دستم رو گرفت. ترسیدم و برگشتم دیدم سحره. وای الی دومین سوتی امروزت در اومد. لبخندی کنج لبام نشوندم و گفتم:

- خوبی عزیزم؟

بازم این لحن ما ادبی عرفانی شد. بابا ادب تو عشقه الی خانوم!

- مرسی الی جون اومدم بیرسم جات خوبه راحتی؟

- اوم، بله عالییه مرسی.

لبخندی زد و دستم رو گرفت و گفت:

- غریبی نکنیا من رو مثل فرشته بدون باهام راحت باش هرچی خواستی بگو.

- قربان مرام تو دختر.

انگار از حرفم خنده اش اومد که گفت:

- وای خواهش گلم. راستی فرشته کدوم اتاقه؟

با دست اتاق فری رو نشون دادم که تشکر کرد و رفت سمت اتاق فری همین طور که بهش نگاه می کردم برگشت و گفت:

- راستی الی جان یه ساعت دیگه نهاره حتما بیا که باهم بخوریم.

لبخندی زدم و گفتم چشم. بعد رفتم تو اتاق و در رو بستم. راستی این فرشته رفت تو اتاق اصلا دیگه پیداش نشد. ای آدم فروش!

خب حالا وقت چیه؟ یکم کش و قوس به بدنم دادم. خواب نه! تازگیا کم خواب شدم. اوم، برنامه ی روزانه ام چی بود قبلا؟ قبل از عملیات. یه

دست گل کوچیک با بچه محلامون؟

روی تخت دراز کشیدم. آخ چقد دلم برای این فوتبال کوچه ایمون تنگ شده. هی هی. نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. آخه نه ای نکه لیمویی

بود رنگش تو ذوقم خورد. دقت نکردم کلا. خوبه حداقل سقف سفیده!

هی پهلوی به پهلوی شدم. نه خوابم نمی بره. صاف نشستم سرجام. مانتوم رو در آوردم. شالم همین طور. جورابم کشیدم پرت کردم اون ور

تخت. آه چقدر بو میدن این جورابا! کش سرم رو باز کردم. نگاهم به درحموم موند. حموم؟ نگاهی به لباسای تنم انداختم. یه لباس آستین بلند

قرمز و البته کثیف. من چی بپوشم بعد حموم؟

کلافه تو اتاق راه رفتم. آخه نمیشه اول کاری من برم بگم ببخشید لباس دم دستتون هست؟ گلاب به روتون می خوام برم حموم! خاک تو سرت

الی اون برای دستشویی. خب عافیتی می خوام برم حموم. آه چرا جملات ادبی عرفانی نیاد توک زبونم؟

دیگه چاره ای نیست با همینا می ریم. لباس کثیف به از بدن کثیف!

عشق است این جمله که خودم از خودم سرودم.

رفتم تو حموم. یه دفعه یه فکر شیطانی خطور کرد به مغزم. راستی سیاوش اتاقش این بغلیه است؟ مگه نگفت روبرو؟ آهان، چون قرار بود آبی

رو بده من گفت من روبروتم. خیر سرش می خواسته بغل دستش نباشم. خب!

شیر آب رو باز کردم و بلند شروع کردم شعر خوندن. خیالم راحت بود که فقط دو طرفم دوتا اتاقه. یکی فری که به صدام عادت داره، یکی سیا

که... اونم عادت می کنه. حالا خوبه مثل این قصه ها سفید برفی نیست صدام بگیره چندتا گنجشک و سنجاقک و اینا جمع بشن تو اتاقم.

با سرخوشی بعد یه حموم حسابی اومدم بیرون. همین طور که موهام رو به هم می ریختم خود به خود بخشکه، نگاهم به ساعت افتاد. وای ساعت

هشت شبه. دقیق وقت شام. سریع مثل عادت قدیم موهام رو با کش بستم گرد بالا سرم تا آب نچکه ازش. بعدم سریع مانتو و شالم رو برداشتم.

تو آینه نگاه کردم. خب الان باباشم که میاد. من خوبم؟ مرتبم؟ گونه هام قرمز قرمز شده بود. همیشه از حموم که میام لپام گل می ندازه. صورتم که سفید. دستام رو بردم بالای سرم و به خودم گفتم:

- سلام عروس دهاتی!

سریع از اتاق رفتم بیرون. دیدم در اتاق سیام باز شد اومد بیرون. تا دیدمش دوباره برگشتم تو اتاق و در رو بستم. ای خدا الان قاطی نکنه بیاد دعوا.

در اتاق چند بار زده شد. جواب ندادم که گفت:

- الی یا در رو باز می کنی یا من میدونم و تو!

دستام رو صلیب کردم.

- یا عیسی مسیح غلط کردم. کمک کن.

ای بابا تو مسلمونی. این چه حرکتی بود؟ الان خوف خدا می گیرت. وای راست میگی؟

- الی من نگفتم خوابم؟ الی مگه دستم بهت نرسه.

- خدایا قربونت برم من بازم غلطی گفتم، خودت به دادم برس.

صداها قطع شد. نفس آسوده ای کشیدم. رفت؟ دوباره صدای در زدن اومد.

- الی الی بریم شام؟

با خوشحالی در رو باز کردم. چه ام فریه.

- آره عشقم. بریم شام.

با الی داشتیم پله ها رو پایین می رفتیم که سیا کنارم قرار گرفت. دست فری رو محکم گرفتم. نگاهی بهش انداختم. این بار شلوار ورزشی سیاه پوشیده بود با یه تی شرت جذب آبی. باباش می خواد بیاد خوشتیپ کرده. ای بچه پررو. حالا جلوی ما با بیژامه میادا!

سریع برگشت سمتم و با اخم زل زد تو چشام. شر شر آتیش می اومد از این چشمای رنگ آتیشش.

- چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

آروم طوری که فری نشنوه گفت:

- یک هیچ به نفع تو. نوبت منم می رسه. صبر داشته باش!

لبخند حرص در آری زدم و گفتم:

- شپیش!

وقتی رسیدیم پایین ساکت شد.

قسمت هفدهم

سیاوش

یک، هیچ! یک، هیچ! یک، هیچ! آه، بسه دیگه سیاوش. شصت بار تکرار کردی به چی می خوامی برسی؟ سرتقه داداش من! باور کن دختر سرتقیه. نمی تونی مقابلش بایستی. آخه چرا؟ چرا نمی تونم؟ چرا جلوی همه من سرترم اما به چشم خودم این از من سرتره؟! چرا دارم کم میارم؟

با اعصاب خردی صندلی میز نهار خوری رو عقب کشیدم و نشستم روش. حالا چه حکمتی تو کار خداست؟ نمی دونم. اما ایسا هم نشست روبروی من. به نظرم چهره اش روشن تر شد بود. محو صورتش بودم تا بفهمم چکار کرده که یه چکه آب از کنار صورتش اومد پایین. هوا که گرم نیست. عرق کرده یعنی؟ آهان، حمام بوده. پس اینا چیه تو تنش؟! چه چرکم هست. نه به قیافه ی تمیزش نه به این لباسای تمیزترش! خودم به حرف خودم خندیدم و روم رو برگردوندم سمت سحر که کنارم نشسته بود و از این جا با فرشته که کنار الی نشسته بود حرف می زد. حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- خواهرجون یه لحظه میای کارت دارم؟

- بله داداشم گلم!

قربون این خواهر برم که این قدر هوام رو داره. از پشت میز بلند شدیم و رفتیم به طرف دیگه. همین طور که می رفتیم برگشتم دیدم هم فری هم الی با کنجکاوی هر چه تمام تر زل زدن به ما که الی تا نگاهم رو دید دوباره یکی زد تو پهلوی این بچه و به طور کل سوراخ کرد پهلوش رو و بعدم یه طرف دیگه رو نگاه کردن!

با خنده برگشتم سمت خواهرم و گفتم:

- فکر می کنم این لباساش رو نیاورده!

- این یعنی کی داداش؟

- منظورم ایستاست! الان حموم بوده احتمالا روش نشده بگه بهش لباس بدی. دوباره همونا رو پوشیده. برو یه دست لباس براش ببر بذار رو تختش. هر وقت رفت تو اتاقش ببنیه و بپوشه! تا فردا ببرمش لباساش رو بیاره!

عمرا ببرمش. هر چی لباس مردونه تو دنیا تولید شده بار خودش جمع کرده. خیر سرش دختره. من این لهجه شم باید تغییر بدم! آبروی هر چی دختره برده!

به خواهرم نگاه کردم و گفتم:

- می بری دیگه؟ یادت نره ها. اینا روشن نمیشه بیان بهت بگن.

- باشه داداش. بریم بابا اومد.

با هم رفتیم سر میز و من رو به بابا گفتم:

- سلام بر پدر بزرگوارم.

بابام با خنده گفت:

- سلام بر پسر جانبازم!

خندیدم و گفتم:

- همه جام سالمه. یکی به نفع شما.

این رو که گفتم الی آروم گفت:

- یکی به ضرر من!

می خواستم به روی خودم نیارم که مثلا من نشنیدم، ولی خدایا تو بگو! اگه دختری که عاشقش بودی این حرف رو می زد انصافا دلت نمی خواست بمیری؟ دوست داشتن، عشق، واژه هایی که شرط بسته بودم هیچ وقت توی زندگیم نیان، ولی نمی دونستم همین شرط بندی زندگیم رو از این رو به اون رو کرد دوباره!

توی فکر بودم که بابا با اخم گفت:

- اولاً انشا... همیشه سالم باشی. دوما تو چرا مهمونای گلت رو بهم معرفی نمی کنی؟ هان؟

سریع از جام بلند شدم و رفتم پشت سر الی و فری که با ترس به حرکاتم نگاه می کردن ایستادم و انگشت اشاره ام رو گرفتم روی سر الی و گفتم:

- خانم ها و آقایون ایشون الیسا خانم همکار سامورایی بنده.

و انگشتم رو بردم روی سر فری که داشت می خندید و گفتم:

- ایشون هم خواهرشون فرشته خانم که در نقش نینجا به سر می برن.

بعدم خیلی جدی رفتم بالای سر پدرم و تا کمر خم شدم و گفتم:

- ایشون هم تاج سر بنده هستن، پدر بزرگوارم!

که حس کردم یه چیزی روی گردنمه و داره فشار میده. بعدم صدای خنده مادرم رو شنیدم که داشت می گفت:

- حمید آقا ول کن. گردن بچه ام رو خرد کردی. اه.

پس کار بابامه. سریع دستش رو به شوخی پیچوندم و بلند شدم که خندید و گفت:

- پدر سوخته بار آخرت باشه این قدر زبون می ریزی. من به تو باج نمیدم. افتاد؟

با خنده گفتم:

- شما همین که سایه تون بالای سرمون هست از سرمونم زیادیه. مگه نه سحر؟

سحر هم سرش رو تکون داد و رفتم نشستم سر جام و بعد از صرف غذا که فسنجون بود رفتم جلوی تی وی روی کاناپه نشستم و بابا هم اومد کنارم نشست و مادرم بعد از نیم ساعت با یه ظرف میوه اومد. سحر هم لابد رفته بود لباس بذاره روی تخت الی! الی می خواست بره بالا که من به زور نشوندمش روی کاناپه که سحر بره کارش رو بکنه.

بعد از یه ربع بابا رو کرد به سمت الی و پرسید:

- الیسا خانم دخترم شما چند سالته؟

- من نوزده سالمه.

فرشته با خنده گفت:

- من ۱۶ سالمه!

الی با اخم گفت:

- اولاً از تو نپرسیدن، دوماً تو پونزده سالته. تازه آخر این ماه شونزده سالت میشه!

فری با ناراحتی گفت:

- تو این یه ماه چه اتفاقی میفته که من الان نباید شونزده سالم باشه؟

الی با ریز بینی گفت:

- منو می بینی؟ با یه ساعت پیشم زمین تا آسمون فرق دارم چه برسه به یه ماه دیگه! عقل انسان ثانیه ای رشد می کنه خواهرم.

من می خندیدم و به بحث این دوتا جوجه گوش می دادم که بابا با خنده گفت:

- نه خوشم اومد. پیداست بیشتر از سنت می دونی دخترم! آفرین.

بابا رو کرد به من و مامان و بعد گفت:

- پس فردا شب داداش حامد برای پرستو و پوریا تولد گرفته، همه رو هم دعوت کرده. کارت دعوت هم داده که من تو ماشین جا گذاشتم.

الی با چشمای گرد شده گفت:

- ببخشید پرستو خانم چند سالشونه؟

- بیست و دو سالشه.

جوابش رو که دادم روم رو برگردوندم سمت بابا که بگم از چه ساعتی برنامه شروع میشه که الی زیر لبش گفت:

- خرس گنده خجالت نکشیده تولد می گیره تو این سن؟

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و سوالم رو از بابا پرسیدم که گفت:

- از هفت شبه دیگه.

الی: اون وقت پوریا خان چند سالشونه؟

- اونا خواهر برادر دوقلوان!

- اه، چه خوب! چه باحال.

مارموزانه خندیدم و آروم بهش گفتم:

- مگه گفتم خودت دوقلو حامله ای که این قدر ذوق کردی بچه؟

اخماش رفت تو هم. من باز آروم گفتم:

- یک، یک مساوی!

بعدم ابرو هام رو چند بار بالا پایین کردم.

قسمت هجدهم

الیسا

رفتارهای سیا کمی برام غیرمنتظره است. حس می کنم یه جوریش شده. چه جوریش رو... و اعلم. آره؟ یا من و اعلم؟

آه خاک تو گورم شده. تازگیا یه حسای عجیب غریبی میاد تو دلم که نمی دونم چی چی هست.

به قیافه ی شاد و شیطونش نگاه کردم. نه واقعا به چشم نیما این بچه سوسول رو شاد ببینم. آقا سیا بشین دارم برات!

نگاهم دوباره افتاد به جمعشون. به جمعی که خوشحال و عاری از هر فکری داشتند با هم حرف می زدند. می خندیدند. تا حالا من همچین جمعی

رو تجربه کرده بودم؟ نه، من و فری همیشه تنها بودیم. توی خونه ای که اسمش حتی خونه نبود. منو فری همیشه تنها بودیم؛ توی پروشگاهی

که می خواست همون یه لحظه ی با هم بودن ما رو از هم بگیره. آه الی بسه. تو واسه خودت مردی شدیا! بی خیال این همه درد که توی سینه ات

سنگینی می کنه.

درد؟ راستی من دردام رو باید به کی بگم؟ من کسی رو حتی ندارم که دردام رو بهش بگم. تا اون جایی که یادمه همیشه من بودم چسب زخم

برای فری، اما هیچکی واسه ما چسب زخم نشد. رو کردم سمت پدرش و گفتم:

- حاج آقا؟

پدر سیا رو کرد به منو گفت:

- بله عزیزم؟

منی دونم چرا ازش خوشم می اومد. برخلاف سیا که خیلی وقتا عبوس بود اون مرد خوش اخلاق و خوشرویی بود. یه لحظه از ذهنم گذشت

خوش به حال سیاوش!

- چی شد دخترم؟

نگاه گیجی بهش انداختم. دخترم؟ چه واژه ی غریبی. چه واژه ی دور از ذهنی برای من. من تا به حال دختر کسی بودم؟ دلم فشرده شد.

- یادم رفت چی می خواستم بگم. آهان، میشه من و فری... اوم نه فرشته فردا نیایم؟

- نه دخترجون، واسه چی نیاین؟ اتفاقا باید بیاین که روحیه تون عوض شه. مخصوصا که چند وقت این پسر بداخلاق و بی خاصیت منو تحمل

کردی!

لبخندی زدم. نه من کلا از این باباش خوشم میاد.

باباش بلند زد زیر خنده و گفت:

- وای ببین سیاوش چی کار کردی با دختر مردم که تا این رو گفتم لبخند زد!

- وا پدرجون من چی کار به این داشتم؟

بعد رو کرد به منو گفت:

- من تو رو اذیت کردم؟

نگاهی به چشمای متعجبش انداختم و مثل خودش ابرو هام رو چندبار بالا پایین کردم و رو به پدرش گفتم:

- دیگه حاج آقا شما که بهتر از من پسر تون رو می شناسین!

با این حرف همه شون زدند زیر خنده. مادرش میوه ای مقابلم گذاشت و کنارم نشست که گفتم:

- دست شما طلا.

با تعجب بهم نگاه کرد که سیا گفتم:

- مامان الی تشکر داره می کنه!

مامانش ریز خندید و گفت:

- آهان خواهش می کنم.

سیبی از توی ظرف میوه برداشتم. وای خیلی وقته میوه نخوردم. از اون عملیات لعنتی به بعد. سیب رو توی دستام خیلی ماهرانه چرخوندم بعدم یه گاز خوشگل بهش زدم. چشمم رو بستم و با لذت مزه اش رو چشیدم. دوباره چشمم رو باز کردم که چشمای سیا رو مقابل خودم دیدم که داره با محبت نگاهم می کنه. بازم یه حس عجیب که ازش بدم می اومد. اخمام رو درهم کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. تازگی این لبخنداش خار چشمم شده.

چند بار که خمیازه ی پشت سر هم کشیدم. پدر سیا سریع گفت:

- ایسا خانوم می خوانین شما و خواهرتون برین استراحت کنید؟ دیگه شبه!

فری که تازه با سحر گرم صحبت شده بود گفت:

- نه مرسی. من فعلا خسته نیستم.

چشم و ابرویی واسه فری اومدم که نگاهش رو ازم گرفت. یعنی بذار راحت باشم. بابا چی کار به کار ما داری؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس با اجازه ما بریم کمی استراحت کنیم.

مادر سیا لبخندی زد و گفت:

- برو عزیزم. فردا کلی کار دارین.

رفتم سمت پله ها و راهی اتاقم شدم.

در اتاق رو به آهستگی باز کردم و وارد شدم و پشت سرم در رو بستم. شال و مانتوم رو در آوردم و انداختم روی تخت. نشستم روی مانتو و پاهام رو آویزون کردم. از این که پاهام معلق روی هوا تگون بخورند لذت می برم. دست هام رو گذاشتم کنارم، اما با لمس چیزی سریع نگاهم رو انداختم کنارم. این چیه دیگه؟ دست بردم و دسته لباسی که مقابلم بود رو برداشتم. یه لباس خواب دخترونه ی سبز. یه تیشرت آستین کوتاه و شلوار سبز. یه مانتوی آبی خوش رنگ و یه شلوار کتون قهوه ای و در آخر یه روسری قهوه ای.

باتعجب به لباسا نگاه می کردم که کسی در زد. با فکر این که فریه گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و سحر در قاب در ایستاد. با لبخند گفت:

- اجازه هست؟

با دست موهای بلندم رو گوشه ای جمع کردم و گفتم:

- بله. اجازه ما هم دست شماست.

با خنده اومد نشست کنار من و گفت:

- تو چقد بامزه حرف می زنی.

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

- چاکریم.

خندید و گفت:

- نه خیلی خوبه! الی جان من این لباسا رو روی تخت گذاشتم. به خدا همشون تمیزه. تا حالا یه بارم استفاده نکردم.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- حرفت متین دختر. برای چی اینا رو به من میگی؟

- هیچی. من می دونم شما نرسیدین لباس با خودتون بیارین. فعلا اینا دستت باشه تا فردا با سیاوش برین چند دست بخرین.

بدون فکر گفتم:

- نه نه، من با سیا هیچ جا نمیرم!

خندید و گفت:

- چرا؟

- خوش ندارم باهاش برم. به اندازه ی کافی این چند وقت تحملش کردم!

بعد یه دفعه دست گذاشتم جلوی دهنم که دیدم سحر ریز ریز داره می خنده. با تعجب نگاهش کردم که چیزی نگفت. از جاش بلند شد و گفت:

- من برم الی جون. فردا کلاس دارم. شمام برای فردا یه فکری می کنم خانوم.

لبخندی زدم و گفتم:

- شب خوش.

اوه اوه من چقدر ادبی میشم بعضی وقتا. حالا اگه فری بود می گفتم:

- شب مس و طلا. خروس بی محل خواب. پرریز بکش سرت رو بذار رو متکا!

از جام بلند شدم و سریع تیشرت و شلوار سبز رو پوشیدم. آخی لباسای بوگندو رو پرت کردم توی سبد کنار حموشون. بعد جلوی آینه

ایستادم و با برس روی میز شروع کردم موهام رو شونه زدن. آخی چقدر من لباس دخترانه بهم میآدا، ولی عادت ندارم، یه جوریه. موهام رو

که شونه کردم نگاهم به خودم موند. آه شبیه این دخترای لوس و نر شدم. پاشدم که بخوابم دیدم صدایی از بیرون میاد. رفتم سمت در و گوشم

رو چسبوندم به در.

- لباسا رو پوشید؟

- نمی دونم داداش.

- یعنی چی؟ این دختره سرتق و لجبازیه ها. یه وقت لج نکنه نپوشه؟

- نه بابا، اون که چیزی به من نگفت.

- باشه، تو برو بخواب.

صدای بسته شدن در اومد.

قسمت نوزدهم

سیاوش

سحر تا رفت تو اتاقش رفتم سمت اتاق الی و بعد از دوبار به درب زدن در رو باز کرد و مثل این آدمای خواب آلود از

پشت در سرش رو آورد جلو و گفت:

- هان؟ سیا تو خواب نداری شب؟

به تلافی عصر که نداشت بخوابم گفتم:

- نه. من شبا قهوه می خورم تا بتونم روی برنامه هام فکر کنم!

- اوه. فکر کن یه اپسیلون من ربط قهوه رو با شب بیداری رو فهمیده باشم پسر!

یه نگاه بهش انداختم که دیدم موهاش از یه طرفش ریخته بود روی شونه اش. تا نگاهم رو دید موهاش رو برد پشت

سرش و گفت:

- حالا من حواسم نبود تو چرا این قدر ندید بدید بازی در میاری؟ هان؟

ای بچه پررو. منو باش نگران لباس اینم! آخ لباس. سریع گفتم:

- برای فردا شب فکر نمی کنم لباس مناسبی داشته باشی. داری؟

با دلخوری و اخم گفت:

- من نیام فردا شب!

- نه نه، همیشه باید باشی!

- این بایدش رو کی تعیین کرده؟

سریع و محکم گفتم:

- من!

فکر کنم حساب برد ازم که گفت:

- حالا چه لباسی لازمه؟ من که هیچی ندارم! خیلی وقته پول مول دستم نبوده برم خرید!

- پولم داشتی سلیقه نداشتی. هر لباس مردونه لست تو دنیا ریختی رو سرت. تو یه دختری. باید لباس دخترانه

بیوشی. فردا شبم مجلس قاطیه و باید یه لباس دخترونه و پوشیده بخری.

تا خواست اعتراض کنه گفتم:

- اصلا لباسایی که سحر آورده رو پوشیدی؟

از پشت در اومد جلوم و دستش رو به بلوزش گرفت و همین طور که سرش پایین بود و به لباس نگاه می کرد گفت:

- آره پوشیدم. دستش درد نکنه ولی سیا بین بهم نمیداد لباس دخترونه! یه جوری میش... یعنی میداد من توش معذبم!

اون حرف می زد و من محو این اندام شده بودم. چه خوش استیل بود خدای من. آدم ناخودآگاه خوشش می اومد. چقدر لباس دخترونه بهش

می اومد. غرق لذت بودم که بی هوا گفت:

- هوی به چی زل زدی؟

با خنده بهش گفتم:

- اتفاقا خیلی بیشتر از لباس مردونه لباس دخترونه بهت میداد!

یه کم مکث کردم و بلافاصله گفتم:

- اون لباسای قبلیت رو بده بدم بدری خانم بشوره!

رفت و لباسا رو آورد. چه بچه حرف گوش کنی شده بود! اینم یه چیزیش میشه ها.

لباسا رو گرفتم و گفتم:

- شب بخیر.

خواستم در رو ببندم که با خواهش گفت:

- حالا من عصری اذیتت کردم ولی بخدا خوابم میاد. میشه تلافی نکنی؟

با لبخند مهربونی سرم رو تکون دادم که اونم خندید و گفت:

- مرسی. شبت بخیر!

چه لفظ قلم شده برا من. در رو بستم و رفتم تو اتاقم و اولین کاری که کردم لباسا رو انداختم تو پلاستیک تا

بندازمشون دور. اینام لباس بودن آخه؟! مردونه...

صبح خوابالو از جام بلند شدم. انگاری یکی در زده بود. نزده بود؟

خمیازه ی کش داری کشیدم و رفتم دست به آب که یه دفعه در با شدت باز شد و فری عین اجل معلق پرید تو اتاق. چشم بسته بودا ولی باز

شد.

- الی، الی بدو صبحونه ات رو بخور سیاوش اعصاب نداره. میگه من کار دارم باید برم آگاهی، بگو این خواهرت حاضر شه بیاد.

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

- اوه، نکنه تو بودی اول صبحی داشتی در اتاقم رو از جا می کندی؟

سرش رو کج کرد و ساکت شد. تازه نگاهم به تیپ و قیافه اش افتاد. یه مانتوی سفید خوشگل با لی آبی و روسری رنگی سرش بود. با تعجب

ابروهام رو بالا دادم که گفت:

- بجنب دیگه الی دیر شد!

دستام رو روی هوا تکون دادم و گفتم:

- برو به اون آقای محترم... نه محترم نیست که؛ بهش بگو الی هر وقت از خواب عشقش بکشه بیدار میشه!

بعدم رفتم توی دستشویی و در رو بستم. صدای فری از پشت در بلند شد.

- آه الی خیلی لجبازی.

بعدم متعاقب با اون صدای کوبیده شدن در اومدم. دست و روم رو شستم اومدم بیرون. نگاه کن تو رو خدا بچه بزرگ کن بشه عصای دستت شده

نمک رو زخمت. والا! لباسایی که گذاشته بود پوشیدم. مانتوش کمی گشاد بود ولی خب بدم نبود. نگاهی توی آینه به خودم انداختم. بد نبودم. از

اتاق خارج شدم و رفتم پایین. توی هال کسی نبود. رفتم سمت آشپزخونه. مادر سیا داشت چایی می ریخت که چشمش به من افتاد.

- سلام.

- سلام دخترم. بفرما صبحونه!

لبخندی زدم و گفتم:

- دستتون درست.

نشستم پشت میز که از آشپزخونه رفت بیرون. کسی تو آشپزخونه نبود. لیوان چایی رو برداشتم و نگاهی به میز صبحانه انداختم. آخ من توی

زندگیم دوتا چیز رو خیلی دوست دارم، یکیش صبحونه است. با خوشحالی به میز صبحونه ی رنگارنگشون نگاه کردم. دست بردم نون رو

برداشتم.

- تو همیشه این قدر خوابت سنگینه؟

با صدای سیا برگشتم سمتش که دستش رو تکیه داده بود به صندلیم و با یه حالت طلبکارانه نگاهم می کرد. اخمی بهش کردم و گفتم:

- چطور؟

دستش رو از پشت صندلیم برداشت و دست به سینه نگاهم کرد و خیلی عصبانی گفت:

- چطور؟ دو ساعته دارم در اتاق جنابعالی رو می زنم. بعد دو ساعت از خواب پا شدی؟! می دونی امروز برای پرونده ی همین گروه باید برم

اداره؟

شونه هام رو انداختم بالا و درحالی که بی توجه بهش لای نونم پنیر و گردو می داشتم گفتم:

- فعلا که الان بیدار شدم و دارم صبحونه می خورم. در ضمن من هیچ اصراری به اومدن توی این مهمونی ندارم!

چنگی به موهاش زد و زیر لب چیزی گفت و از آشپزخونه خارج شد. برگشتم دیدم بله رفته. لبخندی زدم و مشغول خوردن صبحانه ام شدم.

در خونه رو بستم و نگاهم به ماشین شیک و قشنگ مشکی رنگی افتاد که سیا سریع برام چراغ زد. رفتم سمتش. خواستم عقب بشینم که شیشه

رو داد پایین و با حرص گفت:

- من راننده شخصی نیستم.

دستم به دستگیره موند. در جلو رو باز کردم و نشستم توی ماشین. نگاهی به عقب انداختم. فریم نشسته بود و سیخ سیخ داشت نگام می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو دوختم. ماشین با صدای بدی روشن شد و سیا پاش رو روی گاز گذاشت و حرکت کرد. البته سرعتش تو حلقم؛ چسبیدم به صندلی!

روبروی یه پاساژ شیک ایستاد و پیاده شد. من و فری هم به تبعیت پشت سرش پیاده شدیم.

قسمت بیست و یکم

سیاوش

دختره ی... آخه من چی بگم بهش؟ بعد سه ساعت اومده. حالام که اومده انگار نوکرشم می خواد بره عقب بشینه! یه نفس عمیق کشیدم و به همکارم زنگ زدم گفتم جای من برو جلسه من اصلا نمی تونم الان پیام. خدای من. چقدر عوض شدم. منی که کارم شده بود همه ی زندگیم، حالا بین کارم رو ول کردم به چه راحتی، راه افتادم دنبال لباس واسه این دختره ی سرتق.

ماشین رو بردم تو پارکینگ پاساژ و رو به فری گفتم:

- فری بیاین پایین.

پیاده که شدم دیدم الی هنوز دست به سینه تو ماشین نشسته و به روبروش زل زده. خم شدم و گفتم:

- خانم تشریف نمیارین پایین؟

- تو به فری گفتی بیا پایین. به من که نگفتی.

اوف. این دیگه رو اعصابم داره یورتمه میره!

دوباره خم شدم و گفتم:

- خانم شما هم تشریف بیارین. برای شما هم می خوام لباس بخرم!

من موندم این دیگه کیه. از دیشب که لباساش دخترونه شدن یه کم رفتاراش دخترونه شدن! با گیجی زل زده بودم به

ناز و عشوه اش که داشت از ماشین می اومد پایین. یه دفعه برگشت سمت من و گفت:

- از الان بهت بگما، من از رنگ نارنجی و صورتی بیزارم. دست نذاری رو این رنگا!

دستم رو تو هوا تگون دادم و با مسخرگی گفتم:

- خودت رو نیاوردم که من به جات برم تو اتاق پرو بعد بیایی ببینی لباس به تنم قشنگه یا نه.

این رو که گفتم فرشته زد زیر خنده. خودمم خنده ام گرفته بود. فکر کن یه در صدا! من دامن و تاب تنم باشه. چه چیز مزخرفی میشم به خدا!

دزدگیر ماشین رو زدم و رفتیم داخل پاساژ! من پشت سرشون بودم و فری و الی هم جلوی من. نمی دونم چرا دقت نکرده بودم.

واقعا تو اون لباسا چقدر فرق کرده بود. زمین تا آسمون با الیسای قبلی فرق داشت! مانتوی دخترونه آبی خوش

رنگ و یه شلوار کتون قهوه ای و در آخر یه روسری قهوه ای. چقدر بهش می اومد!

پاهای خوش فرم و لاغرش توی وان شلوار جذب کاملا به نمایش در اومده بود. همین طور که می رفتم و گاهای جلوی

این مغازه و اون مغازه یه نگاه می انداختیم، یه پسری از یه فروشگاه مردونه اومد بیرون و چون من عقب تر بودم متوجه نشد من با الی و فری هستم. یه نگاه به الی انداخت و اومد تا پایین که روی پاهاش قفل شد. الی هم واسه خودش داشت می گفت:

- فری این لباس رو، فیت تنته! پیر بریم تو مغازه!

سریع با دو تا گام بلند خودم رو رسوندم پشت سر الی و فری و گفتم:

- خانوما! بفرمایین دو تا فروشگاه خوب سراغ دارم. این جا به درد شما نمی خوره!

این رو که گفتم برگشتم به پسر نگاهی انداختم و یه لبخند پیروزمندانه زدم که اومد جلوم و گفت:

- جناب شما به خانوم من چی کار دارین؟

هان؟ خانوم؟ این دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف می زد. با یه خیز رفتم سمتش و یقه اش رو چسبیدم.

یقه اش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار. الی اومد کنارم و تا اومد حرف بزنه گفتم:

- الی برو کنار تو.

که یه دفعه داد زد و گفت:

- اِه، یعنی چی برو کنار؟! سفت بگیرش که بزnm.

تا خواستم حرفش رو هضم کنم مشت الی بود که محکم خورد تو شکم پسره و از درد چنان خم شد که نای آخ گفتم نداشت. لامذهب دستاش به این کوچولویین ولی چه زوری داره!؟

با تعجب زل زده بودم به الی که گفت:

- بی غیرت. یه وقتی چیزی بهش نگیا!

بعد آروم اومد کنار گوشم گفت:

- دیگران نمی دونن، من و تو که می دونیم من الان زنتم.

این چی گفت؟ زنمه؟ آره، یادم رفته بود. آره، آره. مال خودمه که. چقدر از یادآوری این موضوع شاد شدم. از شادیم پسره رو ول کردم و گفتم:

- برو خدا رو شکر کن رو فرمم وگرنه می زدم لهت می کردم بچه پررو!

این رو گفتم و دست الی رو محکم گرفتم و به فری گفتم:

- بیا دنبالم.

فری با تعجب به دستای ما که گره خورده بودن خیره شده بود و دنبالمون راه می اومد. الی هم برعکس همیشه، به جای این که بخواد دستش رو کنار بکشه بدون هیچ مخالفتی به راهش ادامه می داد و این وسط من... از همه شادتر بودم. چرا یادم نبود که الی مال خودمه!

با غروری که همیشه داشتم سرم رو بالا گرفتم و رفتیم داخل آسانسور. طبقه سوم از آسانسور اومدیم بیرون و مستقیم رفتیم جایی که من مد نظرم بود!

یه فروشگاه که هم لباس مردونه داشت و هم دخترونه! راستش نیت من این بود که یه دست لباس به سلیقه الی برای خودم بخرم. وارد فروشگاه که شدیم الی خواست دستش رو از دست بیرون بیاره که محکم گرفتم و کنار گوشش گفتم:

- خوش ندارم خانمم بدون من خرید کنه. افتاد؟

نمی دونم من درست دیدم یا نه. شاید حس من این بود اما به هر حال، چشمش برق زد وقتی این رو گفتم.

الیسا

به انگشت هایی که میون انگشتام گره خورده نگاه می کنم. چندتا حس مختلف می ریزه تو دلم. چه حس خوییه یکی دست هات رو محکم بگیره توی دستاش. چه حس خوییه واسه یکی مهم باشی. راستی چه جمله ی قشنگی گفتا. چی گفت؟ گفت خانومم؟ نگاهم رو از دست های گره خورده مون گرفتم و رفتم بالا تا رسیدم به صورتش. ابروهای گره خورده اش و چهره ی عبوسش. تو دلم گفتم این بود الان به من گفت خانومم؟

نگاهم به فری افتاد که با ناراحتی قدم برمی داشت. نگاهم به اخمای گره خورده اش و نگاه گاه بی گاهش به خودم و سیا افتاد. یه دفعه دستم رو از دستش کشیدم بیرون. بدون توجه به این که سیا وایساده رفتم سریع دست فری رو توی دستام گرفتم. فری با تعجب نگاهم کرد اما بازم بهم توجهی نداشت. روش رو کرد سمت دیگه ای و مغازه ها رو نگاه می کرد. چند لحظه بعد سیا هم کنارم قرار گرفت و دست هاش توی جیبش بود. یقه ی کت سیاهش تا روی صورتش بالا بود. بهم نگاه نمی کرد. یه جورایی انگار تو خودش بود. شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:

- خاک بر سرت الی! اون عقد مگه با رضایت صورت گرفت؟ چرا هی این دهن گشادت باز میشه میای چرت و پرت تحویل این پسره میدی؟ نگاه کن بچه رو توهم زده اش کردی! بی خیال بابا، لباس رو عشقه!

نگاهم به لباس ماکسی آبی سبزی که سرتاسر پولک داشت توی ویتترین گره خورد. منم که دیوونه!

دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:

خودشه!

بعدم سریع رفتم به قول این خانوما هستن سوسولا میگن لباس رو براندازش کنیم. چشم دوختم به لباس توی ویتترین. یه دفعه کنار گوشم سیا گفت:

- یه درصد فکر کن برم این لباس رو برات بخرم!

برگشتم چشم تو چشمش که نزدیکم وایساده بود گفتم:

- صد در صد می خری!

اخماش که تو هم بود با این حرفم آقا انگار که بهشون برخورد کرده باشه دستاش رو زد به کمر و گفت:

- ببین الی من اعصاب درست و حسابی ندارم. می زنم کل این ویتترین بیاد پایین لباسه خرده شیشه ای بشه!

چی؟ خرده شیشه ای. پقی زدم زیر خنده. حالا کی بخند کی نخند. میون خنده گفتم:

-تو چقدر خنگی آقا. از این لباس ده تا دیگه توی مغازه اش ریخته!

انگاری با این حرفم بیشتر عصبانی شد.

-الی می ریم اون یکی مغازه گفته باشم! همون که من گفتم.

منم از اون لبخند خوشگلام هست؟ از اونا که چهار ردیف دندونت نمایان میشه زدم بهش و رفتم توی مغازه. مغازه ی شیک و بزرگی بود. ردیف ردیف لباس ها آویزون به چوب لباسی بود. همین طور خیره داشتم به لباس ها نگاه می کردم که مرد جونی مقابلم قرار گرفت و گفت:

-بفرمایین خانوم!

-مرسی.

نگاهی به سرتاپاش انداختم. ایــــش، برو اون ور چقدر بی ریختی تو! آخه مردم مردای قدیم. یه لحظه چهره ی شهاب یکی از پسرای خوش غیرت و لوتی محلمون اومد جلوی چشمم. پسرک سر به زیر و یقه لباسش بسته. این یقه لباسش تا شلوارش آویزونــــه. موهای اون شونه زده و مرتب، این موهای انگار به پریز یخچال خونه اش گیر کرده. اوم دیگه چه فرقایی دارن؟

دستی اومد رو شونه هام و صدایی زیر گوشم با عصبانیت گفت:

- به چی این قدر زل زدی؟

بدون توجه به عصبانیتش با خنده گفتم:

-داشتم این فروشنده رو با شهاب مقایسه می کردم!

حس کردم استخون شونه ام خرد شد. این بار با صدای عصبی تری گفت:

-الی شهاب کیه؟

از نفس داغش که خورد زیر گوشم مور مور شدم. سریع از زیر دستش رفتم کنار و تو دلم یه فحش به خودم دادم. حالا آقای مام غیرتــــی. آخه من چه جووری بگم الان به این شهاب کیه؟

همین طور با تعجب نگاهش می کردم که با قدم های محکمی بهم نزدیک شد. اومد دستم رو گرفت؛ اونم چه گرفتنی. استخونام خرد شد. بردم از مغازه بیرون و رو به فری که مقابل ویتترین بود گفتم:

-بیا فرشته جان، بریم.

پشت سرش راه افتادیم و بعد از چند لحظه روبروی مغازه ی بزرگی ایستاد. همین طور که به مغازه نگاه می کردم دستم رو کشید برد توی مغازه.

قسمت بیست و سه

سیاوش

گاهی از یاد آوری اسم شهاب تنم یخ می کرد و ناخودآگاه به خاطر عصبانیت دست الی رو محکم فشار می دادم و وقتی به خودم می اومدم که می دیدم الی داره بالا پایین می پره از درد که این کارش بی شباهت به بال بال زدن مرغ نبود. شهاب کیه؟ چه نسبتی باهاش داره؟ من که بهش فهموندم دوشش دارم، پس چرا این طور می کنه؟ چرا آزارم میده؟

بی توجه به خیلی مسائل من جمله نگاه تیز فرشته روی دستای ما دو نفر و سرخی صورت الی از درد وارد فروشگاه شدم و به فرشته گفتم:

- هر چی دلت میخواد انتخاب کن. به قیمتشم کاری نداشته باش. هدیه ی من به شماست!

فرشته با ذوق و شوق رفت سمت لباس ها و من موندم و الی. همین طور که اون بال بال می زد، من با خنده کنار گوشش گفتم:

- هنوزم نمی خوای بگی شهاب کیه؟ هنوزم باید درد بکشی؟

بعد یه فشار محکم به دستش دادم که آهش بلند شد و سریع گفت:

- به خدا... پسر محلمونه! داشتم فکر...

یه دفعه عصبی شد و داد زد:

- دِ ول کن این لا مصب رو تا بتونم حرف بزنم!

از تعجب عصبانیت خودم یادم رفت و به الی زل زدم که گفت:

- وقتی در مورد یه چیزی نمی دونی لطفا تو ذهن کوچیکت در موردش قضاوت بی جا نکن. من نمی دونم شهاب دقیقا چه خریه. فقط گاهی دیدم تو کوچمون با اسمال گامبو و اصغر درشکه می پره. داشتم ریخت و قیافه ی نحس اون رو با ریخت و قیافه ی نحس تر این مقایسه می کردم. افتاد حالا؟ دست از سر من بر می داری؟ کچلم کردی تو.

بعدم پشتش رو به من کرد و رفت پیش فری که با تعجب به ما دوتا زل زده بود!

با بهت و حیرت سرم رو چرخوندم و الکی به لباس ها زل زدم. مثلا دارم منم دنبال لباس می گردم ولی خر خودمم! خودم که می دونم چه مرگمه. خودم که می دونم چرا نمی تونم از فکرش بیام بیرون؟ خودم که می دونم چرا روی اسم یه پسرک که به قول الی هیچ پخی هم نیست و الی اصلا نمی شناستش حساس شدم!؟

هووف. نفسم رو با فوت بیرون فرستادم و رفتم سمت الی و فری! ظاهرا فری از سه دست لباس خوشش اومده بود و می خواست پرو کنه! کنار الی که رسیدم من، سیاوش، پسری مغرور و خودخواه، کسی که تو عمرش از هیشکی عذرخواهی نکرده، نفهمیدم چی شد که خم شدم و کنار گوشش گفتم:

- معذرت می خوام الیسا جان!

«الیسا»

ناخودآگاه لبخندی اومد رو لبام. چیزی نگفتم و مشغول دیدن بقیه ی لباس ها شدم. بعد از چند لحظه لباسی صورتی چشمم رو گرفت. چوب لباسی رو برداشتم و سریع رفتم مقابل آینه ی قدی ایستادم. لباس رو مقابل خودم گرفتم. قدش تقریبا خوب بود البته کمی بلند. وای چقدر رنگ و طرحش قشنگ بود. از خودم خنده ام می گیره! من که جز شلوار لی و کتون با لباس های راه راه مردونه چیزه دیگه ای نمی پوشیدم حالا دارم یه لباس طرح پرنسسی می نذازم تنگم.

- اوم سلیقه ات بد نیستا!

از توی آینه سیا رو دیدم که پشت سرم ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. دوباره لباس رو نگاه کردم. یه لباس پرنسسی که همه جاش پر از اکلیل بود. انگار از هر طرف برق می زد. از کمر به بالا تنگ بود و از پایین دامنش پف کرده و بلند و عروسکی بود. روی دامنش همش تور اکلیلی بود و پشت کمرش پایون بزرگی قرار داشت. پولک های ریزی با طرح زیبایی بالا تنه اش قرار داشت. فقط مشکل آستیناش بود که حلقه ای بودند.

یه نگاه به خودم انداختم بعدم به سیا. کمی سرم رو خاروندم. خاک تو سرت الی این چیه؟ پس اون غیرت مردونه ات کجا رفته؟

ا تو که مرد نیستی! باش ولی غیرت که دارم!

- نه خوش ندارم مثل این عروسکا پاشم پیام مجلس.

خواستم لباس رو بذارم سرجاش که یکی مچم رو گرفت و مانع رفتنم شد. برگشتم دیدم سیاست. بدون توجه به نگاه من فروشنده رو صدا زد.

- بله امری داشتین؟

- لطف می کنین از این لباس سایز ایشون رو بهم بدین؟

فروشنده سری تکون داد و رفت سمت اون قسمت که لباس منم بود. با تعجب نگاهش می کردم که سیا سریع گفت:

- لباس حریرم داره؟

مرد فروشنده در حالی که لباس رو می آورد گفت:

- بله بفرمایین.

سیا لباس رو مقابلم گرفت و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- برو بپوش!

می خواستم باهاش لیج کنم یا یه چیزی بگم که حالش جا بیاد ولی وجدان خفته ام داد زد: «الی فعلا خفه. چیزی نگو.»

آخه از صبح که اومدیم این جا این بشر یه لبخند تحویل ما نداده. حالا نمی دونم تو این لبخنداش چیه که یه دفعه دل ما براش میره. منم که

ساده، زود باور، دلم قد گنجیشک همسایه. گفتم بی خی!

شونه ای بالا انداختم و لباس رو ازش گرفتم رفتم سمت رختکن. قبل از این که برسم فری اومد مقابلم و گفت:

- وای الی چقده لباست نازاره! ببین این لباسه برا من خوبه آجی؟

لباس توی دستش رو کمی نگاه کردم. دستم رو زیر چونه ام. باریکلا به این دختر. احسنت به این سلیقه. یه کت دامن دخترونه ی

خوشرنگ قرمز.

منم که جا آقامون نباشه غیرتی. با لبخند گفتم:

- آره عشقم قشنگه.

نیشش تا بناگوش باز شد و با من اومد تو اتاق پرو.

من رفتم اتاق پروی یک اونم رفت دو. مقابل آینه ایستادم و با وسواس خاصی لباس رو به تن کردم. از بالا سرش دادم اومد پایین و توی تنم

ایستاد. با تعجب متوجه زیپ لباس شدم که باز مونده بود. با دوتا دستام افتادم به جونش حالا هرچی بالا پایین می پریدم مگه بسته می شد! وقتی

دیدم بسته نمی شه همون طور تا نصفه رهاش کردم. از توی آینه خیره شدم به خودم و لباسم. اوه اوه صبر کن ببینم این منم؟ دستم رو گرفتم

جلو صورتم. بعد یه انگشتم رو از جلو چشمم برداشتم. حالا دوتاش رو. نه منم! دستام رو کلا از رو صورتم برداشتم. لبخند زیبایی زینت صورتم

شد. آخی فکر نمی کردم لباسای دخترونه هم بهم بیان. دستام و به کمر زدم و چرخه دور خودم با لباس زدم. الان با این شاهزاده های شرقی

فرقی نداشتم. لباس از بالا تنگ بود تا روی کمرم و بعد دامن زیبای پف کرده اش. رنگ صورتیش با پوست سفیدم و موها و چشم ها و ابروهای

پر مشکیم اون قدر قشنگ شده بودند که دلم نمی اومد از تصویر تو آینه دل بکنم.

صدای در زدن آرومی اومد.

- الی کمک نمی خوی؟

صدای سیا بود.

- نه!

- الی لباس رو پوشیدی؟

- اوهوم!

- خب در رو باز کن ببینم!

- نیازی نیست!

- یعنی چی؟ من باید تاییدش کنم!

- نه!

- الی!

نفس عمیقی کشید. تاز گیا سعی می کنه مقابل من کوتاه بیاد. اوه چه عالی! اصلا و کلا و حتما همه باید در مقابل من کوتاه بیان. مخصوصا این پسر

سوسول اخموی بی ریخت اخموی چش سفید.

- خواهش می کنم!

- نه!

- واقعا در رو باز نمی کنی؟ باشه نوبت منم می شه ایسا بچرخ تا بچرخیم!

هه تهدید می کنه. برو کشمیش. نخود. پشه. سوکس سیاه. عمرا.

با تعجب دیدم در باز شد و سیا دست به سینه جلوم پیداش شد. قبل از این که خوب نگاهم کنه. سریع در رو بستم و عصبانی پشت در گفتم:

- واقعا که آقای پررو چطوری روت شد در رو باز کنی؟ هان؟

نگاهم به صورت سرخ شدم توی آینه افتاد. پسرک دست گذاشته رو غیرت ما!

لباس رو خیلی آروم از تنم در آوردم. لباسم رو پوشیدم و لباس صورتیم رو برداشتم. طوری به دست گرفتم که روی زمین کشیده نشه. در رو

آهسته باز کردم. مقابلم سیا نشسته بود که با دیدن من از روی صندلیش بلند شد و سریع اومد سمتم و روبروم ایستاد. همین طور به چشمام

خیره بود. با تعجب ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

- هی! کجایی؟

دستی روی صورتش کشید و گفت:

- چرا نداشتی لباس رو توی تنم ببینم؟

شونه ای بالا انداختم که گفت:

- کار بدی کردی! میشه بعضی وقتا حرف گوش بدی؟

نگاهی به چهره ی غم گرفته اش کردم. آه خدای من بعضی وقتا دلم به حال این غول بی خاصیت... سریع گفتم:

- خب حالا مگه چه تحفه ای هست! بی خی بابا!

با چهره ای مغموم روش رو ازم گرفت. متعجب حرکاتش رو نگاه می کردم که سریع برگشت سمت و گفت:

- لباس رو بده من.

لباس رو در حالی که سعی می کردم اصلا زمین نخوره دادم دستش و سریع گفتم:

- آخ مواظب باش نخوره زمین کثیف بشه!

لبخند موزیانه ای زد و بازم خیره نگاهم کرد. دیدم نه این نگاهش مشکوکه. غیرتم زد بالا و دستم رو به حالت تهدید بردم جلوش و گفتم:

- هی، هی تو تازگیا این نگاهت سنگینی می کنه ها!

سریع مچ دستم رو رو هوا گرفت و با حالت تهدید آمیزی گفت:

- نگاهم چکار می کنه؟

سعی کردم مچم رو از دستش بکشم بیرون. این کی بود گیر من افتاد! آه شانسم نداریم خیر کله کچلم. «الی مطمئنی کچلی؟ من که دیدم هرشب

یه کوه مو رو یواشکی می بافی می ندازی کنار تخت تا راحت بخوابی!» کی من؟ من مٹ این سوسولا موهام رو می بافم؟

«نه عمه ام!»

- دستم رو ول کن بینم توام هی دست ما رو می گیری شکست بدبخت.

دیدم اهمیت نمی ده. من رو کشید سمت خودش و راه افتاد که بره. با اخمای درهم کنارش قرار گرفتم. بلند گفتم:

- آخه چهار تیکه استخوونم چشم نداری ببینی؟

والا دست من قد گنجیشکه افتاده دست این غول! با خنده دستم رو رها کرد و رفت لباس رو گذاشت مقابل فروشنده که روی صندلی نشسته بود

و با صورت توی گوشیش افتاده بود. با دیدن ما یه دفعه از جاش بلند شد و مقابلمون ایستاد و گفت:

- بله آقا؟

- همینا خوبه.

دیدم کت و دامن فریم رو میزه. با تعجب و اخم برگشتم سمت سیا و گفتم:

- فری کو؟ لباساش همینا شد؟

با لبخند گفت:

- آره الانم رفت مغازه ی کناری کفش بگیره!

قسمت بیست و پنجم: «سیاوش»

آخ من فقط برم پیش یه دکتر. به خدا از دست رفتم من. این الی خدا خیرش بده این قدر من رو سنگ رو یخ می کنه به خدا! دیوانه. آخه یه

دست لباسم این قدر لجبازی داشت که نداشت من ببینم؟

لابد باید این بار من بهش یادآوری می کردم که خانم حواست هست؟ من و تو بهم دیگه محرمیم!

اون وقت با خیال آسوده ابرو هام رو براش می نداختم بالا و می گفتم حالا تا خودم در رو باز نکردم خودت باز کن لباس رو ببینم تو تنت!

- دو ساعته زل زدی به چی؟ بریم دیگه فری اون ور تنهاست.

با صدای الی به خودم اومدم و رو به فروشنده گفتم:

- آقا کارت رو زدین؟

فروشنده خنده ای کرد و گفت:

- بله شما یه ساعته زل زدی به قیافه من! نمی دونم دنبال چی چیم می گردی؟

یه نگاه به قیافه ی زشت و کریهش انداختم. بدبخت از دنیا برگشته است. این چه ریختیه آخه؟ یادم باشه به ون های ارشاد بگم جدیدا به پسر ام

گیر بدن! مثل این که اینا بیشتر عامل فسادن!

دوباره یاد اسم شهاب افتادم و اخمام رو کردم تو هم و ساک های لباس رو از روی میز برداشتم و با اون یکی دست آزادم دست الی رو گرفتم.

اولش خواست دستش رو بیرون بیاره ولی یه فشار خفیف بهش وارد کردم و خودم آروم رهاش کردم. نمی خواستم فکر کنه دارم شکنجه اش

میدم اذیتش می کنم.

اوه. چه دل نازک! من از کی تا حالا این جور می شدم؟ با الیسا وارد فروشگاه کناری شدیم که یه دفعه یادم افتاد برای خودمم باید لباس بخرم.

فری یه جفت کفش عروسکی هم رنگ لباسش که پاشنه سه سانتی بود پوشیده بود و داشت اون وسط رژه می رفت بیینه به پاش خوبه یا نه.

برگشتم به الی بگم من لباس می خوام که دیدم داره با لذت هر چه تمام تر به حرکات و ذوق کردنای فرشته نگاه می کنه و می خنده!

با آرنج زدم به پهلوش که به خودش بیاد. ولی بر عکس نظرم با همون خنده کنار گوشم گفت:

- نگاهش کن! چقدر ذوق کرده! بمیرم براش. هر چیم از جیب این و اون می زدم لامصب پول یه جفت کفش عروسکی نمی شد که براش بخرم

ذوق کنه! همیشه آرزوش رو داشت.

اون حرف می زد و من به این فکر می کردم که این دو نفر چقدر هم دیگر رو دوست دارن و بهم دیگه وابسته اند. بیشتر حسودی می کردم به

فرشته تا فکر! تو خیالات خودم بودم که زد زیر خنده و با لحن مسخره ای گفت:

- ننه پیر شی جوون! خدا عوضش رو بهت بده این بچه رو شاد کردی! خدا سپید بخت کنه. با لباس سپید بری خونه زنت با همونم یه راست بری

تو قبر.

همین جور با خنده نگاهش می کردم که از این جمله آخریه اخمام ناخود آگاه رفت تو هم. بعدم زیر لب گفت:

- کی من از دست این دستور دادنات خلاص بشم؟

که کلا با این جمله اش حال من نور علی نور شد از ناراحتی!

انگار فهمید ناراحتم کرده یه دفعه گفت:

- خب شوخی کردم جون خودم.

چرا نگفت جون تو؟ همیشه می گفت جون تو. با تعجب بهش نگاه می کردم که گفت:

- نوچ! مٹ این که نمی شه بهت خندید. پررو میشی!

منظور حرفش رو فهمیدم و جدی گفتم:

- ایسا چرا نگفتی جون من؟ همیشه می گفتی جون تو.

انگار مچش رو گرفتم. رنگ به رنگ شد و با من و من کردن گفت:

- هیچی! ه... همین طوری!

موشکافانه نگاهش کردم. چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- باشه. الان وقت نداریم. ولی بعدا باید بگی چرا!

دوباره هول شد و گفت:

- نه به خدا. هیچی نشده!

هیچی نشده؟ مگه باید چیزی شده باشه؟ اوه این دیگه من رو مطمئن کرد که یه چیزیش هست!

بی خیال حرف شدم و گفتم:

- تا فرشته انتخاب کنه کفشش رو بیا لباسم رو انتخاب کن.

برخلاف نظرم که فکر می کردم قبول نکنه و ضد حال بزنه ذوق کرد و جلوتر از من رفت از فروشگاه بیرون!

با اخمی که روی پیشونیم بود رفتم بیرون. خیلی دلم می خواست به این ذوق کردناش بخندم و شاد بشم. ولی یه چیزی من رو عصبی می کرد.

این که این حالتاش، این که رنگ به رنگ شد، این که به من و من کردن افتاد، این که گفت هیچی نشده، این حالتاش با فاطمه یکی بود!

یادمه اون وقتی که مچش رو بگیرم تا اعتراف کنه دوسم داره همین جوری شد. رنگ به رنگ شد، هول شد، گفت هیچی نشده!

دقیقا گفت هیچی نشده.

اما شده بود. اونم عاشقم شده بود و من این عشق رو باور کرده بودم!

با اخمای در هم رفتم داخل فروشگاه قبلی که لباس مردونه هم داشت. الی چهار تا کروات سورمه ای و قهوه ای و مشکی و قرمز برداشته بود با

چند دست کت و شلوار. من رو که دید خندید و گفت:

- کجایی تو بابا؟ بیا برو تو اون اتاقه اینا رو یکی یکی بدم پیوشی ببینی خوبه یا نه؟

یه نگاه به چشمای مشکیش کردم. خدایا درست وقتی که به الی نزدیک می شدم فاطمه رو می دیدم. من چم شده؟ خدایا، خدایا، داغون ترم

نکن.

برای این که چشمای مشکیش عذابم نده نگاهم رو دوختم به لباسای توی دستش و با همون اخما گفتم:

- ممنون. بده برم تو اتاق!

سرم پایین بود و نگاهم به لباسا که خم شد زل زد تو چشمام و گفت:

- من که گفتم ببخشید. هنوزم ناراحتی از من؟

خدایا. اینم عوض شده! این کی می اومد از من عذرخواهی کنه! کی این جوری مهربون باهام حرف می زد؟ نه! فاطمه من رو ببخش. نباید بگم ولی میگم این مثل تو نیست!

این اصلا مثل تو نیست. حتی الان که نگاش کردم فهمیدم چشماشم مثل تو نیست. رنگ مشکیش مثل تو مغرور نیست. تو هیچ وقت از من عذرخواهی نکردی وقتی به خاطر فریادی که سرت کشیدم زدی تو گوشم. فریادی که حقم بود. تو زخم بودی، عشقم بودی. نمی تونستم اجازه بدم بری ماموریت. فریاد زدم که نری. ولی تو نشیدی. تو رفتی. آره رفتی. رفتی و دیگه هم برنگشتی. برنگشتی که ببینی چقدر ماتم زده شدم. فاطمه من رو ببخش. من عاشق شدم! عاشق دختری که یه سر سوزن هم به تو شباهت نداره.

اون تظاهر می کنه که شجاعه، که مثل پسرا قدرت داره، که مغروره، که هیچ وقت از پا در نیماه.

اما این طور نیست. اون یه دختره! یه دختر با افکار دخترونه. قاهره عاشق بشه. قاهره تو رو با نگاهش ذوب کنه. قاهره تو رو عاشق تر کنه. دیوونه کنه. الیسا نگاهش خشم نداره. غرور نداره. الیسا مثل تو خودخواه نیست. به حرف خودش نیست. الیسا از من عذرخواهی کرد. عذرخواهی! اون اصلا اون چیزی نیست که من فکرش رو می کردم. اون فوق العاده است. حتی اگر به خاطر رنگ چشماش عاشقش شدم اشتباه بود. چون رنگ نگاهش هم با تو فرق داره. تو توی نگاهت یه حس غرور و خودخواهی بود که هیچ وقت مهربون نمی شد. ولی الیسا رنگ نگاهش آروم می کنه. من رو اگه عصبی ترین مرد دنیا هم باشم نرم می کنه. الی با تو فرق داره می فهمی؟

- کی با من فرق داره؟ سیا حالت خوبه؟ تو کی می خوای دست از این زدنات برداری هان؟ سیا. سیا با توام. سیاوش؟

اولش تعجب کردم. من نکنه بلند حرف زدم؟ یعنی چی؟ من این طوری نبودم که! خدایای کاش فاطمه ای نبود تا مجبور بشم الی رو باهاش قیاس کنم!

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو با همه ی دنیا فرق داری.

با تعجب ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- امن یجیب المضطر اذا دعا و... تو چرا می خندی سیاوش؟ دارم دعا می کنم خدا شفات بده! به خدا از دست رفتی تو. رد کردی!

وسط خنده با تعجب گفتم:

- چی رو رد کردم؟

- بینم شما تو فامیلاتون ازدواج مزدواج فامیلی نداشتین تا حالا؟

عین سیب زمینی گفتم:

- چرا؟ چطور مگه؟

زد زیر خنده و گفت:

- خب همینه که گیج می زنی دیگه. بیا برو این لباسا رو پرو کن فری تنهاست.

لباسا رو از دستش گرفتم و همین طور که به این فکر می کردم من چرا از نظر این گیج می زخم رفتم تو اتاق پرو.

دست اول لباسا رو پوشیدم و خوشگل بود. الی زد به در گفت:

- بینم؟

حس شیطنتم گل کرد و گفتم:

- نه! هنوز نپوشیدم.

لباسا رو در آوردم و دست دوم رو پوشیدم و بازم خوشم اومد. بازم الی در زد و من همون جمله رو گفتم که گفت:

- فری کل پاساژ رو خرید تو هنوز نپوشیدی؟ چکار می کنی اون تو!

با خنده دست سوم رو پوشیدم بی چک و چونه یه بشکن زدم و گفتم:

- خودش. همین!

لباسا رو در آوردم و لباسای خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون. الی طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

- همه رو پوشیدی هی گفتم نپوشیدم آره؟ خب بگو می خواستم تلافی کنم باهات.

بعدم با حالت قهر روش رو برگردوند و همون طور که ازم دور می شد گفت:

- بالاخره فردا شب تو تنت که می بینم.

و از فروشگاه خارج شد.

سریع لباسا رو حساب کردم و رفتم فروشگاه کناری برای کفش! خدا رو شکر خودم تازه کفش گرفته بودم و همرنگ همین لباسا بود.

فری هم روی صندلی نشسته بود و به الی می گفت این کفش خوب نیست اون خوبه.

این بچه هم تو دستور دادن دست کمی از ایسا نداره! با خنده کنار گوششون گفتم:

- به نظرم هیچ کدوم خوب نیست. بیاین تو ویتترین یه کفش عروسی صورتی دیدم فیت الیه!

ایسا درسته می خواست نشون بده ازم ناراحتی ولی برق نگاهش رو که نمی تونست پنهون کنه. یه جفت کفش صورتی رنگ ملایم و عروسی که

یه نگین آویز کنارشون بود و پاشنه هفت سانتی بود و بندهاش تا نزدیک زانو می اومد بهش نشون دادم که هردوشون همزمان گفتن:

- ایول!

بعد ایسا گفت:

- خودش. مرسی سلیقه سیاوش!

کفش رو هم خریدیم و رفتیم خونه. واقعا خسته بودیم و گرسنه!

قسمت بیست و ششم «ایسا»

از پشت میز شام بلند شدم و سریع گفتم:

- دست همگی دردکنه مخصوصا خانوم زند. خدا قوت بدری خانوم.

بدری: مرسی دخترم.

این جا دیگه ما شدیم دختر همه. فکر کن!

- تو چرا این قدر کم خوردی عزیزکم؟

لبخندی به خانوم زند زد و گفتم:

- ممنون من همیشه این قدر می خورم.

- همینه شدی یه پوست و استخون دیگه. بشین من خودم برات می کشم.

با تعجب نگاهش می کردم که از سر میز بلند شد که سریع سیا گفت:

- نه مامان شما بشینین من خودم براش می کشم!

دوباره نگاهم رو با تعجب به سیا دوختم که از جاش بلند شد و اومد کنارم و دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

- لطفا بشینین.

رو کردم سمت خانوم زند و گفتم:

- خانوم زند مرسی از محبتتون ولی من واقعا سیرم!

- دخترجون این قدر به من نگو خانوم زند منم جای مادرت بدون که نگرانتم. بگو مژده. من اسمم مژده است!

جای مادرم؟ منظورش چیه؟ مگه اون نمی دونه من مادری ندارم؟ یه چیزی مثل گردو اومد وسط گلوم که سریع قورتش دادم و با سرفه ی

خفیفی گفتم:

- چشم به خاطر روی گل شما می خورم مژده جون!

سیا دستش رو دراز کرد و کفگیر رو برداشت تا یه کفگیر برنج ریخت سریع گفتم:

- بسه همین!

کمی هم جوجه از دیس توی بشقابم گذاشت. من قطعاً نمی تونستم بیشتر از ظرفیتم بخورم مخصوصاً با بغض توی گلو.

نگاهی به سفره ی رنگارنگشون انداختم بعدم به تک تکشون که با بی خیالی قاشق هاشون رو پر می کردن و می خوردن مثل فری. بیا بچه بزرگ

کن بشه مونس شده بی خیال. هی اصلاً نگاهش به ما نیست که. با پرت شدن دستمالی به سمتم سریع برگشتم که دیدم سیاست و داره اشاره

می کنه غذات رو بخور. سرم رو براش به معنی تایید تکون دادم و نگاهم رو دوختم به بشقابم. چنگال رو برداشتم و یه تیکه جوجه رو دهانم

گذاشتم. آروم جویدمش. کاش از گلوم پایین بره. اینا نمی دونند که من و فری از یتیم خونه فرار کردیم. اینا نمی دونند من و فری برای

گذرونیدن زندگی نکبتیمون مجبور شدیم دزدی کنیم، چرا چون هر جا رفتیم تا فهمیدن تنهایییم گرگ شدن. دندون تیز کردن برای دوتا دختر

تنها. اینا نمی دونند زجری که من کشیدم رو. نه اینا نمی دونند ما یتیمیم. اینا با این غذاهای رنگی سر سفره، با این پدر و مادر، هیچی از درد من

و فری نمی دونن. چرا سریع بغض کردم؟ آیا این بغض از سر شب با من نبود؟ بی اراده دست فری رو از زیر میز به دست گرفتم و فشردم. با

تعجب نگاهم کرد که با محبت نگاهش کردم. بعد از خوردن جوجه ها از جام بلند شدم. بازم اصرار به خوردن بود اما من با خنده گفتم:

- آخه این معده به این کوچولوی مگه چقده جا داره هی بریزم توش!

با این لحن بابای سیا زد زیر خنده. گفت:

- آره بچه ام رو چکار دارین بذارین راحت باشه! مثل این پسره سیاسوخته ی من نیست که هی می خوره. معده اش اندازه فیله.

سیا با اعتراض گفت:

- وا بابا دستتون درد نکنه من کی زیاد خوردم؟

- حرف نزن رو حرف پدرت. تو همیشه زیاد می خوری.

منم پقی زدم زیر خنده. گردو وسط حنجره ام پرید. عجب بابای تویی داره!

یه دفعه یاد یه موضوعی افتادم که از سر شب فکرم رو مشغول کرده بود. سریع به فری که نگاهش به من بود اشاره زدم بیاد بالا. فریم سریع

صندلیش رو داد عقب و گفت:

- مرسی مژده جون و بدری خانوم.

بعدم پشت سر من که از پله ها می رفتم بالا اومد بالا. سریع رفتم تو اتاق و در رو بستم نشستم رو تخت پشت سرم فریم اومد و سریع لباساش

رو در آورد و نشست رو تخت مقابلم. با خوشحالی کف دستاش رو زد به هم و گفت:

- دمت گرم آبجی می خوام اصلاح بشی؟

با دست زدم پس کله اش و گفتم:

- هو بچه خیر سرت می خوام ادبی صحبت کنیم! دمت گرم چه صیغه ایه؟

فری خندید و با دست اون موهای فرفری کوتاهش رو جمع کرد بالای سرش و محکم کشش رو بست و با اون چشمای گردش زل زد به من و

گفت:

- اکی مای سی سی! کتاب رو آوردی؟

با دست زدم رو پیشونیم. واو عجب خلیه!

- آخه احمق کتاب ادبیات می خوام چکار؟

فری اخم کرد. باشه خب اولین کلمه که زیاد میگی عزیزم و درست نیست (شوما) باید بگی شما!

- به نظر من شوما خیلیم قشنگ تره تا شما. آه آه چیه اصلا طرف نمی فهمه طرف صحبتش کیه؟

فری با چشمای گرد شده گفت:

- وای الی اصلا فرقی ندارن تو بگو شما!

- نه شوما خوبه. برو کلمه بعدی!

- شما!

- نه شوما!

- آه باشه. بریم بعدی.

- خب شما.

- جای چاکریم، خدا قوت، اینا بگو متشکرم، ممنون.

تا شب من و فری روی صحبت کردنمون کار کردیم. «مطمئنی؟ الی فکر کنم فقط خودت شکل داشتی!» نه شوما فعلا بخواب شبه! کی گفته وقت

و بی وقت حرف بزنی؟

چراغ خواب رو روشن کردم. چراغ اتاق رو خاموش. روی تخت نشستم و نگاهی مشکوک به اطرافم انداختم. کسی نیست؟ دست بردم و موهای بلندم رو شروع کردم به بافتن. وقتی تموم شد دراز کشیدم و انداختمشون سمتی. خب بشوئیم رو تخت و خواب. روی تخت غلطی زدم. دستام رو گذاشتم رو گوشام. آه. نه فایده نداره! با سرعت بالشتم رو برداشتم و کوبوندم رو سرم و کناره هاش رو چسبوندم به گوشم. چشمام رو بستم. نه من خوابم می بره. فکر کن یه درصد ببره! با کلافگی از جام بلند شدم و دست به سینه سرجام نشستم. موهای بافته شده ی بلندم تالایی خورد تو صورتم. لعنت به این شانس گندی که من دارم!

چشمام بسته بود که میون این همه سر و صدا صدای سیا از پشت در بلند شد.

- هی الی. الیسا!

دندونام رو روی هم فشردم. من الان خیلی عصبانیم. خیلی! پس سیا منتظر خشم اژدها باش!

با حرص از روی تخت بلند شدم و همین طور که بالشتم توی دستم بود قدم به قدم نزدیک در می شدم صدای سیا هنوزم از پشت در می اومد که داد می زد.

- الی دیره چرا این قدر می خوابی! واو مثل فیل می مونه!

ابروهام بیشتر به هم گره خورد. دست بردم که در باز کنم اما نمی دونم کدوم آدم احمقی زودتر از من این کار رو کرد. در با شدت باز شد و من پخش زمین شدم.

- آخ.

سیا سریع مقابلم روی زمین به زانو نشست و گفت:

- چی شد؟

با چشمایی که از فرط عصبانیت سرخ شده بود زل زدم بهش و تنها کاری که تونستم انجام بدم در اون لحظه زبون درازی بود. زبونم رو از ته حلقم دراز کردم و بعد داد زدم:

- سیااا!

سیا اول با چشمای گرد شده نگاهم کرد بعدم یهو چشمام جمع شد و لباس به یه لبخند گله گشاد باز شد. می خواست بلند بخنده که بلندتر داد زدم:

- نیست رو ببند!

این بار محکم زد زیر خنده و نشست روی زمین کنار من که نشسته بودم. بی شعور. نفهم. خنگ. محکم زدم به بازوش تا پرت شه زمین یه خرده اون حرص بخوره. ولی هیئات که بازوش مثل سنگ بود نامرد نخورد زمین هیچی شدت خنده شم بیشتر شد. خواستم از جام بلند بشم که دستم رو کشید دوباره نشستم روی زمین و سعی کردم دستم رو از دستش بکشم بیرون ولی طبق معمول قفل. اوف. برگشتم و به صورت خندونش نگاه کردم و گفتم:

- اول صبحی ول نمی کنی دیگه نه؟

صورتش جدی شد و آروم گفت:

- چرا وقتی من در می زنم جواب نمی دی؟

به در بسته شده ی اتاق نگاهی انداختم. بعد تو صورتش نگاه کردم و جیغ زدم:

- نه سیا!

یه دفعه نگاهش افتاد به پشتم با تعجب رد نگاهش رو گرفتم رسیدم به موهای بافته شدم. یه دفعه دست برد و موهام رو گرفت تو دستش و گفت:

- وای موهاش رو نگاه! توی جو جو که صبحا قلدری می کنی شبا موهاش رو می بافی؟

موهام رو کشیدم اونم ول نکرد. دست به سینه زل زدم به دیوار. دستش رو مقابلم گرفت و خیلی جدی گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم.

دستام رو خواستم بذارم رو گوشام که سریع از پشت دستام رو گرفت و نشست روبروم و کله اش رو کج کرد. با بدجنسی گفت:

- امشب چند تا قانون وجود داره. خوب گوش کن!

نگاهی به موهام انداخت و گفت:

- یک: اسم من سیاوشه! سرهنگ سیاوش! نیای داد بزنی سیا، سیا.

- دو: از جلو چشمم تکون نمی خوری.

توی چشمم مستقیم نگاه کرد و سرش رو آورد نزدیک صورتم. سرم رو بردم عقب ولی یه اپسیلون بیشتر جابه جا نشد با ترس نگاهش می کردم که توی صورتم بلند گفت:

- سه: با مردای جمع گرم نمی گیری. من خیلی غیرتیم الی اون روی من رو دیدی؟ نه! ندیدی!

بعد سرش رو برد عقب. نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

- دیوونه!

اونم دستم رو ول کرد و از جاش بلند شد صاف ایستاد. خم شد و نگاهی بهم انداخت که یعنی چی نشستی بلند شو!

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم. نگاهی به قدش انداختم متأسفانه خیلی بلندتر از من بود نقشه ام برای این که مشتی بزنم و فکش رو بیارم پایین غیر ممکن بود.

اونم نگاهی قدی بهم انداخت و پوزخند زد. یعنی تو می خوای برا من قلدری کنی؟

دستام رو مشت کردم خواستم ببرم سمت صورتش که بی هوا مستم رو گرفت و خم شد و هم قدم ایستاد. توی چشمم نگاه کرد و گفت:

- زود حاضر می شی لباسات رو برمی داری میای دم در که با سحر و مامانم و فرشته برین آرایشگاه.

همین طور با چشمای ریز شده و لبای آویزون نگاهش می کردم که دستی تو موهاش کرد و گفت:

- می شه این طوری نگاهم نکنی؟ پوف.

روش رو کرد اون ور و با صدای مردونه و آرومی گفت:

- راستی به آرایشگره بگو زیاد روت کار نکنه ها. خوش ندارم خوشگل کنی پاشی بیای اون جا.

بعدم سریع دستم رو رها کرد و از اتاق رفت بیرون. چشمم از فرط تعجب باز شد و به در بسته شده ی مقابلم چشم دوختم. چقدر وقتی مردونه

و بی شيله پيله حرف می زنه رو دوست دارم. موهام رو کشیدم و گفتم «مرا چه می شود؟ گاه!»

سرم رو رو به سقف اتاق گرفتم:

- مرا چه می شود این سیای دربه در را چه می شود گاه!

یادم اومد بهم گفت نگو سیا بگو سیاوش! خب سیاوش اسم بسیار قشنگیه به نظرم پس بهش نمی گم. چه دلیلی داره بگم. مقابل آینه ایستادم و

خیره شدم به خودم. گفت خوشگل نکنم؟ چرا؟ خب چون سیا گفته میگم به آرایشگره هرچی سرخاب سفید آب داره بریزه رو صورتم.

همین طور که می رفتم سمت حموم پیش خودم عمه قزی عزیزم رو تصور کردم. ماشالا دستش زیاد می رفت به سرخاب سفید آب.

- ایسا! زود حاضر شو واینستا.

با تعجب به در نگاهی انداختم. حس می کنم این سیا به دورین مخفی توی این اتاق کار گذاشته. پسره ی پررو. یاد اون روزش افتادم که پشت

میز داد می زد و من همین طور حرص می خوردم و گوله گوله آتیش می زد از چشمم بیرون.

بعد از یه دوش حسابی از اتاق اومدم بیرون. خواستم برم پایین اما اتاق باز سیا رو که دیدم یه لحظه ایستادم و زل زدم به داخل اتاق. اما اون قدر

تاریک بود که چیزی قابل دیدن نبود. با بدجنسی نگاهی به اطرافم انداختم کسی نبود و سر و صدایی نبود. این یعنی این که همه الان بیرون

منتظر منن. اما فضولی گاهی باعث میشه همه رو فراموش کنی و سعی کنی حس کنجاویت رو ارضا کنی.

وارد اتاق شدم. صدای آب کنارم باعث شد دو متر پیرم هوا. سریع برگشتم و چشمم به دری افتاد که صدای آب می اومد. صاف ایستادم. حس

کردم باید حموم باشه و کسی جز سیام نمیره تو حموم نه؟

ریز خندیدم. حیف که اومدم اتاقش رو چک کنم و گرنه می رفتم شیر رو قطع می کردم همین طور کفی بمونه!

بعد از یه ورودی کوچیک وارد اتاق شدم. واو چقدر بزرگ بود. یه اتاق بزرگ مربعی شکل. مقابلم کامل پنجره بود. حالا تو اتاق ما یه پنجره ی

خشک و خالی گذاشته بودن بعد این سرتاسر اتاق یه پنجره ی گود بزرگ. دیوارش به رنگ سیاه و سفید و خاکستری. یه تخت دونفره ی

بزرگ گوشه ی اتاق بود و مقابل دوتا مبل تک نفره ی چرم و سمتی دیگه میز و صندلی کارش بود. کمی جلو رفتم قفسه ی کتابخونه ی کوچکی

هم سمت دیگه ی اتاق گذاشته بود. نگاهم به قاب عکس بزرگی که برگردونده روی میز قرار داشت موند دست بردم برش دارم که با صدای

سیا خشکم زد و دستم رو هوا موند.

- داری چکار می کنی؟

نفسم رو تو سینه حبس کردم. خب الی قوی و با شهامت برگرد سمتش مگه چکار کردی تو؟ اصلا یعنی چه آدم دم به دقیقه اتاقش درش قفل

باشه؟ با این حرفا با اعتماد به نفس برگشتم سمتش و نگاهش کردم. ولی مثل یه بادکنک باد کرده اعتماد به نفسم فوت شد هوا. آخه با اون

هیبت و اخم آدم هر چه قدر هم قوی باشه وا می مونه!

از موهای خیسش چیک چیک آب می چکید. همیشه که به هم ریخته بود الان دیگه شده بود جنگل، ولی چتری ریخته بود توی صورتش. توی

اون تاریک روشن اتاق برق چشما و موهای قشنگش رو نمی تونستم نادیده بگیرم. الی جون من احساساتی نشو! این همه رو خودت کار کردی یادت که نرفته؟ نه. اوف البته اخم عمیق رو پیشونی بلندشم نمی تونستم نادیده بگیرم. گره ی حوله ی بلند بنفشش رو محکم کرد و قدم قدم اومد نزدیکم. منم قدم قدم همین طور که داشتم نگاهش می کردم رفتم عقب. این بازی قدم قدم کی تموم میشه؟ خوردم به میز. حرکت نکردم ولی اون لحظه لحظه نزدیک تر می شد. وقتی رسید کنارم تمام اعتماد به نفسای به سقف چسبیده ام رو جمع کردم و گفتم:

- چیزی شده سیا؟ سیاوش!

با لبخند همین طور که نگاهش به چشمام بود دستش رو از توی جیب حوله اش در آورد و برد کنارم و قاب رو برداشت و بهش خیره شد. با کنجکاوی به قاب توی دستش نگاه می کردم که نگاهم رو غافل گیر کرد. لبخند پهنی زد. خب موقعیت خوب نیست دیگه وقت رفته. BY MESTER! صاف ایستادم که مچ دستم رو گرفت و آروم و مرموز گفت:

- خب سرکار خانوم ایسا خانوم این جا چکار می کردی؟

نفسی کشیدم. آه خدایا من چرا تازگیا دارم جلو این کم میارم؟ الی تو می تونی برق توی چشماش رو که الان ناجور داره چشما رو می زنه بی خیال بشی. می تونی ضربان قلبت به خاطر فضای به وجود اومده رو بی خیال بشی و در نهایت می تونی مثل همیشه با قلدری زل بزنی تو چشماش و بگی. گفتم:

- من هر کاری بخوام می کنم به کسیم ربط نداره!

قاب توی دستش رو با مکث گذاشت روی صندلی کنارش و اومد نزدیک تر و مقابلم ایستاد و دست دیگه اش رو رو هوا تگون داد و گفت:

- خب الان من از فضولی بدم میاد چکار می خوای بکنی؟

چشمام رو بستم. اگر دیدید جوانی بر میزی تکیه کرده بدانید خل شده است و گریه کرده!

عجیب بعضی وقتا شعرام قل قل می کنه. دوباره چشمام رو باز کردم بازم به نفس عمیق که فوت شد تو صورت خودش. نفسم رو که فوت کردم تو صورتش اخمش کمی رفت و جاش رو بازم به لبخند پر کرد. هنوز دستم توی دستش بود وگرنه حتما فرار کرده بودم صورتش رو آورد نزدیک تر و بدجنس تر از قبل گفت:

- برای چی وقتی می ترسی بلوف می زنی؟ از من می ترسی؟

آه اون به من و غیرتم توهین کرد. چی؟ من و بلوف زنی؟ عمرا!

- برو آقای سیاوش خان توهم زدی!

از صدای مرتعشم تعجب کردم. نه واقعا به چیزیم شده.

لبخندش عمیق تر شد بازم صورتش رو آورد نزدیک تر پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم. صورتم خیس شد. چشمام رو بستم. دوباره قلبم شروع کرد خودش رو به در و دیوار زدن. باد ملایمی به صورتم خورد. چشمام رو باز کردم که دیدم داره فوت می کنه توی صورتم. وای اون از منم دیوونه تره!

اخمام رو کردم تو هم و تا خواستم اعتراضی کنم بازم نفس عمیقی کشید و فوت کرد تو صورتم.

- لطفا جوجوها توی اتاق رییس سرک نکنش!

بعدم صورتش رو از رو صورتم برداشت با انگشتش زد روی بینیم. دستم رو رها کرد و ازم فاصله گرفت. هنوز توی بهت بودم که گفت:

- خب برو مامانم الان کله ام رو می کنه این قدر معطل کردیم.

نگاهم افتاد به قاب عکس روی صندلی. نگاهی به سیا کردم که در کمزش رو باز کرده بود و حواسش به من نبود. سریع خیز برداشتم قاب رو از روی میز برداشتم گرفتم بالا تا ببینمش. با تعجب دیدم عکس یه دختره. یه دختر جوان با لباس نظامی؟ قاب عکسش توی اتاق سیاوش؟ برای چی؟

با صدای سرفه ی سیا برگشتم سمتش و خیره شدم به صورتش. می دونم قیافه ام آویزون شده بود. می دونم یه چیزیم شد عکس رو دیدم یه غم توی چشمم بیداد می کرد. غمی که نمی دونستم از چیه! برای چیه؟ یا شایدم داشتم پنهانش می کردم.

سیاوش نگاهش که به صورتم افتاد دستی روی صورتش کشید و آروم گفت:

- قضیه اون چیزی نیست که فکرش رو می کنی!

سعی کردم لبخند بزنم. آره حتما راست میگه من دارم توهم می زنم. اما لبخندم بیشتر شبیه یه زهر خند شد. سیا دستام رو توی دستاش گرفت و آروم و با لحن مهربونی که هیچ وقت ازش ندیدم گفت:

- ایسا بعدا راجع بهش حرف می زنیم باشه؟ مغز کوچولوت فکرای اشتباه می کنه. نه؟

عکس یه دختر نظامی. حتما همکارش بوده. حتما عاشقش بوده که عکسش توی اتاقشه. اوه نه! قاب عکس. دختر قشنگیم بود یعنی اگه راستش رو بخوام بگم خیلی قشنگ بود. چرا حالا؟ حالا که دلم برای نگاهای رنگیش ضعف میره. حالا که لبخندای مهربونش آرومم می کنه. اما خودم از اولم می دونستم یه دختر دزد بی کس و کار رو چه به این حرفا؟

- ایسا داری به چی فکر می کنی؟

- باشه سیاوش بعدا راجع بهش صحبت می کنیم؟ نه! اصلا نیازی نیست راجع به بهش صحبت کنیم. ها؟

دستام رو آروم از دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت در اتاق. برنگشتم بینم عکس العملش چی بوده یا نگاهش چه رنگی بوده. راستی من از چشم رنگی بدم می اومد مگه این طور نبود؟ بغضم رو قورت دادم و سرم رو به معنی تایید تکون دادم.

قسمت بیست و هفتم «سیاوش»

نمی دونم الان چی در موردم فکر می کنه. اصلا در موردم فکر می کنه؟ بهم گفت اصلا نیازی نیست راجع بهش صحبت کنیم! این یعنی من براش مهم نیستم!

این قدر براش مهم نیستم که عکس یه دختر رو دید و گفت نیاز نیست توضیح بدی.

سرم رو با شدت تکون دادم و موهام رو از توی صورتم زدم بالا! با پنجه هام موهام رو طبق عادت همیشگیم کشیدم سمت بالا و دوباره موهام ریختن توی صورتم! حوله ام رو از تنم در آوردم و پرت کردم روی تخت. یه سشوار اورژانسی به موهام زدم و بعد از چند وقت انگار که تازه خودم رو تو آینه دیده باشم مثل دیوونه ها زل زدم به خودم. صورتم رو بردم تو آینه و با انگشتم زدم دوبار زدم به پیشونیم.

هی پسر کجایی؟ اون عکس فاطمه رو دید! می فهمی؟ فاطمه همون که یه روزی عشقت بود.

با تعجب سرم رو بردم عقب و به چشمای خودم که داشتم با تعجب به خودم نگاه می کردم زل زدم. من چی گفتم؟

یه روزی عشقم بود؟ یعنی دیگه نیست؟ یعنی الان الی جای اون رو گرفته برام؟ پس چرا عکسش هنوزم روی میزم بود؟

اما خب مهم نیست. اون قاب رو پشت و رو گذاشته بودم! تازه بقیه ی عکاشم از در و دیوارم کندم و جمع کردم! خب پس این یعنی من دیگه تمایلی به مرور خاطرات گذشته ام ندارم!

فاطمه هر کی که بود. هر چی که بود. گذشت! مُرد. تموم شد! اون حتما خوشحال می شه اگه بفهمه من دارم خوشبخت میشم!

دوباره زدم به پیشونیم این بار با عصبانیت به خودم گفتم:

- پس چه مرگته سیا. الی رو داری به خاطر کسی که مرده از دست میدی می فهمی یا نه؟ اون مرده. نباید عکاش رو این جا نگه داری. الی زنته احمق!

زنمه!

با یادآوری این موضوع سرم رو باز هم تگون دادم و یه لحظه از یادآوری چشماش که وقتی عکس فاطمه رو دید با تعجب بهم زل زده بود و بعد

صدای لرزانش که گفت بعدا توضیح بده و یا اصلا نیازی نیست و بعد هم رنگ نگاهش که غمگین شده بود. لبخند زدم!

آه خدایا. من چقدر گیجم. اون هول شده بود! اون می خواست تظاهر به بی تفاوتی بکنه. آخ خدایا عاشقتم! یه بشکن و یه چشمک به خودم زدم و رفتم سر وقت کمدم!

یه پیراهن سفید پوشیدم و روش یه پلیور سورمه ای با شلوار کتون سفید راسته و کفشای کالج سورمه ای! موهام رو خواستم ژل بزدم که دیدم همین جوری خودش شلخته هست خوشگله!

خوشم می اومد از مدل موهام. مخصوصا الانا که یه کمی بلند شده بود و سر شونه هام بود! یه تگون به سرم دادم و یه پنجه رفتم توش و ایول! شدم یه مانکن آمریکایی!

بدو از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین! جلوی سالن که رسیدم پشت دیوار سنگر گرفتم و یواشکی سرم رو بردم تو سالن بینم کیا حاضر شدن؟ خب. مامان که با انگشتاش روی دسته مبل ضرب گرفته بود و سحر خیلی خجسته داشت یه دونه سیب رو توی این دست و اون دستش می چرخوند و فرشته هم دستش زیر چونه اش بود و به انگشتای مامان زل زده بود و... پس کو الی؟

با تعجب از پشت دیوار اومدم بیرون و گفتم:

- الی هنوز حاضر نشده؟ کو پس؟

مامانم با عصبانیت از روی مبل های سلطنتی طلاييمون که پارسال خریده بودیم بلند شد و رو به سحر و فرشته گفت:

- آقا بالاخره اومدن! بریم دختر!!

با اخمای ظاهری جلوش رو سد کردم و گفتم:

- میگم الی کو؟

فرشته با هیجان گفت:

- راستش دویید اومد پایین و به مژده خانم گفت که میره تو حیاط و منتظرمون می مونه!

عین سیب زمینی نگاهش کردم و به این فکر کردم که این همه هیجان الان برای چنین خبر بی بخاری بود واقعا؟ چه بی نمک!

دماغم رو خواروندم و از جلوی راه رفتم کنار و برای این که از دلشون در بیارم دولا شدم و گفتم:

!first ladies -

صدای خنده سحر و فرشته رو شنیدم ولی یواشی سرم رو آوردم بالا تا ببینم مامان هنوز دلخوره یا نه که تا دید دارم نگاهش می کنم خنده اش

رو جمع کرد و جدی گفت:

- خوبه، خوبه. یه ملت رو اسیر خودش کرده با این جلف بازیش می خواد سرمون شیریه ام بماله. برو کنار دیرمون شد! ما سه نفریم کارمون طول

می کشه اون وقت نمی رسیم ها. برو کنار!

صاف وایسادم و با شیطننت گفتم:

- مامان گلم تا نخندی به جون خودم هیچ کدومتون رو هیچ کجا نمی برم. آن و آن!

بعدم جلوش روی زمین نشستم که سحر با خنده گفت:

- داداش فرشته با این کارات آشنایی نداره الان فکر می کنه خُلی. پاشو، پاشو که دیرمونم شده!

با خنده سرم رو به حالت منفی تگون دادم و گفتم:

- او او! من از جام بلند نمی شم تا مادمازل نخندن!

مامان خندید و گفت:

- پاشو پسر، بین دارم می خندم. پاشو ببینم خودت رو لوس نکن!

یه دفعه دیدم با پاشنه کفشش می خواد بزنه به پهلوم سریع پا شدم و گفتم:

- مامان به خدا این از دریلیم بدتره. می خوای پهلوم رو سوراخ کنی با این افتادی به جون دل و روده ام؟

خلاصه با خنده و شوخی رفتیم تو حیاط!

فرشته داد زد:

- ایسا؟ کجایی خواهر؟

سحر و مامان رفتن تو ماشین نشستن و من و فرشته اطراف رو نگاه می کردیم. الی کجاست؟ رو به فرشته گفتم:

- تو هم برو تو ماشین الان میارمش!

بدو رفت تو ماشین و من رفتم پشت ساختمون! حدسم درست بود.

به یکی از درختای بید مجنون تکیه داده بود و زانوهایش رو تو شکمش جمع کرده بود و سرش روی پاهاش بود!

بی صدا پاورچین پاورچین رفتم کنارش و آروم نشستم.

عجیب دلم می خواست به آغوش بگیرمش!

خیلی معصومانه نشسته بود. یه لحظه از خودم بدم اومد که چرا اون عکس اون جا بود. یا اصلا چرا همون موقع براش سعی نکردم توضیح بدم!

توی همین فکر بودم که حس کردم صدای فین فینش رو شنیدم. داشت گریه می کرد!

دیگه صبر رو جایز ندیدم و بلافاصله بدون هیچ مکثی به آغوش کشیدمش.

نمی دونم چرا حس کردم اونم به آغوشم احتیاج داشت؟ آخه نه خودش رو کنار کشید نه تلاش کرد از آغوشم بیرون بیاد! خیلی آرام خودش رو بیشتر بهم چسبوند و گریه می کرد!

سرش رو گذاشتم روی سینه ام و روسریش رو از سرش در آوردم و آرام موهاش رو بوسیدم و بو کردم!

همیشه بوی موهاش من رو مست می کنه! به خاصیت زنانگی.

یه دفعه دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. البته دستاش بهم نرسیدم آخه من گنده تر از این حرفام که دستای ظریف این دختره شیطان بتونه دورم حلقه بشه!

با خنده محکم تر گرفتمش و با خودم گفتم:

- بیخیال همه. الی رو عشقه!

و محکم تر به خودم فشردمش و گفتم:

- الی من رو ببخش! به وا... بهت خیانت نکردم! ایسا جان به علی قسم هیچ چیزه بدی نبوده. بذار برات توضیح بدم!

بعد از گریه کردنش شروع کرد با دستای کوچیکش بهم مشت زدن.

دستاش رو گرفتم و آرام شروع کردم به بوسیدن. این قدر بوسیدم که هم اون و هم خودم آرام بشیم!

نگاش کردم. توی نگاهش جز عشق هیچی نبود! ولی چرا باهام لجبازی می کرد؟ چرا اعتراف نمی کرد؟ چرا این قدر آرام می داد؟

آرام گفتم:

- الان بریم آرایشگاه فردا برات توضیح میدم. ولی به خداوندی خدا قسم اگه بفهمم در مورد داری فکر بد می کنی و خودت رو این جور

عذاب میدی نه من نه تو. فهمیدی؟

تهدیدامم به درد عمه ام می خوره. ولی هر چی بود ازم حساب برد که سرش رو آرام خم کرد و گفت:

- باشه! حرفی نیست! بریم.

بلند شدیم و خواستم دستش رو رها کنم که انگشتام رو محکم گرفت و آرام و آهسته گفت:

- به دستات نیاز دارم!

یا خدا. این چرا این جور می کرد با دل من؟ دِ لامذهب یه بارکی بگو دوست دارم و جونم رو بگیر دیگه. چرا زجر کشم می کنی؟ با هر بدبختی

بود حواسم رو به یه جای دیگه پرت کردم و به ماشین که رسیدیم خودش دستش رو آرام از دستم بیرون کشید و رفت تو ماشین عقب کنار

سحر و فری که مدام می گفتن کجا بودی نشست. تو تموم مسیر سرش رو به شیشه چسبونده بود و به خیابون زل زده بود. قشنگ مشخص بود

حواسش هنوزم به اون عکسه! ولی خب. امروز روزی نبود که براش توضیح بدم!

وقتی رسیدم رفتن تو آرایشگاه و منم رفتم کلانتری تا از روند پرونده یه خبری بگیرم!

قسمت بیست و هشتم «الی»

نگاهی به ماشین سیا انداختم که با سرعت از ما دور می شد.

- هی الی بیا دیگه!

برگشتم سمت فری و همین طور که پشت سرش از پله ها بالا می رفتم فکر می کردم. از خودم کلافه بودم. از دلم که گرفته. از دل ساده ی خودم بدم میاد. از این ضعف دخترونه. از این گریه های لوسِ نر دخترونه. از این که گفتم دستم رو بگیر. آه لعنت بهت الی اگه دوست داشت خودش دستت رو می گرفت. خودش می فهمید که دوستش داری.

ای وای خاک تو گورم چی گفتم؟

بعضی وقتا یه چیزایی می تونه باعث بشه که تمام بدبختیات یادت بیاد. ذوقت کور بشه. آره؟ بهم گفت توضیح میدی نه؟ بهم گفت پشتتم نه؟ بهم گفت تا آخرش باهاتم نه؟ پس چرا این قدر دلم گرفته؟ پس چرا دلم آروم نمی گیره؟ پس چرا یه بغض تو سینه مه؟ چند وقتیته نازک نارنجی شدم. چند وقتیته الکی غمگین شدم. من تا حالا بغض نکردم. یعنی هر چی شد سرم رو گرفتم بالا. رو کردم به آسمون و گفتم خدایا کرم رو عشقه. آره خدا من که تو این دنیا کسی رو ندارم تنهام نذار باشه؟

هر چی شد آره؟ توی پرورشگاه وقتی بچه ها رو یکی یکی می اومدن و می بردن کسی نیامد سراغ من گفتم خدایا بی خیال همه! بازم خودم و خودت رو عشقه. وقتی فری گریه کرد و اومد پیشم گفت آبجیم میشی؟ بازم تو دلم گفتم من که آبجی نداشتم مادرم نداشتم باشه میشم آبجیت، میشم مامانت. تو یه مامان کوچولو داری. یه مامان که فقط یازده سالشه. دستای کوچولوش رو توی دستام گرفتم. وقتی فرار کردم. وقتی اودم بیرون و فهمیدم تازه دنیا چه شکلیه. رنگ واقعی دنیا رو دیدم. بازم گفتم خدا. فقط خدا. همه چیز مثل فیلم از جلو چشمم می گذره. راستی چی شد من به این نتیجه رسیدم که این پسر ی مغرور سوسولِ خودخواه رو دوست دارم؟ پسری که باعث شد من از چاله تو چاه بیفتم. تو زندگی ركب هر چی رو خوردم. مزه ی تلخ همه چیز رو کشیدم الا سواستفاده اونم چی؟ یادش میفتم دلم می خواد گریه کنم. اونم با صدای بلند. توی هیچ مرحله از زندگیم گریه نکردم اما این یکی اضافه بر جیره بندیم بود اضافه بر تحمل و طاقتم. الان بغض کردم. بازم می پرسم از خودم چی شد که احساساتی شدم و بغض کردم؟ صورت سیاوش میاد جلو چشمم. چشمای پر از حرفش. دستای گرم و پر قدرتش. آغوش گرمش.

چرا بهم نگفت الی این عکس مثلا دختر عمومه این جا جا مونده. چرا نگفت این عکس اصلا مهم نیست خودت رو عشقه؟ چرا گفت توضیح میدم؟ معمولا وقتی آدم حرفی برای گفتن داشته باشه میگه برات توضیح میدم. وقتی یه مشکلی هست. یه بحثی هست. وای اگه این همه مدت داشته بهم ترحم می کرده چی؟ تا قبل از اون عقد مسخره هیچی بین ما نبود. توی عقد بهش گفتم من کسی رو ندارم. اون گفت میشه همه کسم. نگاهش بهم عوض شد. از ترحم بیزارم. از این که یکی رو مجبور به کاری کنم. شاید اون دختر یه نقشی تو زندگیش داره! نکنه نامزدشه منه خل چل شدم هووی کسی؟

- خانوم خوشگله کجایی بیا این جا بشین.

به مادر سیا نگاه کردم نمی دونم چقدر سیا دوستش داشت. حسودیم شد. آهی کشیدم و گفتم:

- کجا مژده جون؟

با تعجب نگاهم کرد. لبخندی زد و جایی رو نشون داد و گفت:

- اون جا عزیزم تا آرایشگر درست کنه.

رفتم سمتی که گفت پشت میز نشستم تا آرایشگر بیاد. دوباره نگاهی به مادر سیا کردم این بار سرش سمت سحر و فرشته بود. داشت باهاشون حرف میزد. راستی سحر وقتی دلش می گیره به کی میگه؟ ذهنم چرخید. بازم چرخش ذهن. بازم من و خودم. بازم خاطره هام. بازم دلتنگی و یه حس تنها.

هی الی مگه بهت نگفتم که تو واسه همه چسب زخم می شی ولی کسی برات چسب زخم نمی شه؟ چرا گفتی.

آرایشگر شروع کرد به درست کردنم و من باز هم غرق در افکارم.

قسمت بیست و نهم «سیاوش»

همین که پام رسید تو اداره امیر و سرهنگ فدائی اومدن جلوم. راستش از... خب... چجوری بگم! از سرهنگ فدائی یکم می... می ترسم!

خب آخه خیلی بد نگاه می کنه ندیدی که. دیدی؟ نه. ندیدیش!

بینیش تر می زنی به شلوارت! اوه. چی گفتم! منظورم این که یه مقدار خودتون رو خیس می کنین! فقط یه مقدار. دقیقا!

از فکر خودم یه ذره گرد خنده اومد روی لبام و با صدای بم و جدیم گفتم:

- سلام عرض شد.

امیر که با اخم و یه نگاه مشکوک من رو برانداز می کرد. سرهنگ فدایی هم داشت به انگشت دوم دست چپم خیره خیره نگاه می کرد! دیدم

هیچ کدوم جواب نمیدن گفتم لابد نشنیدن برای همین با یه تک سرفه گفتم:

- سلام عرض کردم!

سرهنگ فدائی با یکی از اون اخمای معروف و بسیار بسیار دلشین و دلرباشون گفتن:

- کر که نیستیم! کدوم گوری بودی تو هان؟

خواستم توضیح بدم که دستش رو آورد بالا و گفت:

- بعد از کار توضیح بده الان وقت نداریم. یه سری اتفاقا افتاده که باید در جریان قرار بگیری! اول این پرونده رو بگیر واسه دست گرمی بخون و

بعد برو اتاق بازجویی!

آه. بازم بازجویی. با التماس نگاهش کردم و خواستم بگم نه که سریع گفت:

- میری بازجویی تا آدم بشی بیخودی کارت رو تعطیل نکنی. شیر فهم شدی؟

- پس لااقل بگین این پرونده ی کیه؟

- جدیده. یه دزدی کوچیک و مختصر!

انگار بهم سوزن زدن بادم خالی شد. من رو این تیپ پرونده های کوچیک؟ خودش که می دونست من مخم عالیه تو این کارا. پس این چه

پرونده ای بود؟ مثل یه توهین بود. سریع گفتم:

- ولی جناب سرهنگ من که...

- گفتم که دست گرمی! برو بخونش برات خوبه! این چند روز از کارت دور بودی فکر کنم یادت رفته پلیس بودن یعنی چی؟

بعدم یه نگاه بدی بهم کرد که یعنی اگه یه سوال دیگه پیرسی در جا با کف ماهیتابه تفلون یکیت می کنم!

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاقم!

تا نشستم روی میز نگاهم افتاد به عکس فاطمه. من عکس اون رو توی محل کارم داشتم. نمی دونم چه فکری کردم با خودم که بدون مکث

عکسش رو برعکس کردم.

بعد دستم رو زدم زیر چونه ام و رفتم تو فکر.

تو فکر فاطمه ای که تو زندگیم نبود. خب نیست! دیگه نیست سیاوش این رو بفهم! این رو بفهم.

نمی دونم دقیقا چقدر وقت بود که داشتم به خودم حالی می کردم می تونم حالا با الی باشم نه با خاطرات فاطمه که امیر بدون در زدن اومد تو

اتاقم و گفت:

- شنیدم یه اتفاقی افتاده.

ابروهام رو دادم تو هم و بهش زل زدم که اومد روی میز مقابلم نشست و گفت:

- کو حلقه ات؟

با تعجب ابرو هام رو دادم بالا و گفتم:

- حلقه ام؟

- خودت رو نزن به اون راه. همه فهمیدن تو و اون دختره به عقده هم در اومدین!

یه دفعه بی اختیار نیم خیز شدم و تقریبا داد زدم:

- چی؟ همه؟ منظورت از همه کیان دقیقا؟

یه گاز به سیبی که تو دستش بود زد و گفت:

- من و سرهنگ فدایی و سرهنگ مولایی و...

- و دیگه کی؟

ابروهاش رو چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- این یکی سیکورته داداش!

با حرص لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم:

- امیر این موضوع مهمه. نباید کسی بفهمه. می دونی ما به اختیار هم به هم دیگه محرم نشدیم!

همین طور که از روی میز می پرید پایین سب رو داد هوا و گفت:

- چرت نگو. تو نگاهاتم ضایع بود که یه چیزی بینتون هست!

نمی دونم چرا به لحظه دلم خواست برای امیر، لااقل برای امیر که می دونستم بهترین دوستمه حرف بزنم که خالی بشم. بی هوا شروع کردم:
- شاید از طرف من به چیزی باشه ولی اون...

بعدم کلافه دستانم رو بردم لای موهام و از جام بلند شدم و پرده ی پنجره ی پشت سرم رو کشیدم کنار. به دستم بالای پنجره بود و اون یکی توی جیبم. به این فکر می کردم که اگه من رو دوست نداره پس چرا با دیدن عکس فاطمه ناراحت شد؟ چرا گفت دستت رو بده! آخ. کاش زمان برگرد. کاش بازم بگه دستت رو بده! خدایا چرا این قدر وقتای خوب زود می گذره؟
توی فکر بودم که دست امیر رو روی شونه ام حس کردم. برگشتم سمتش که داشت با لبخند بهم نگاه می کرد!
سریع گفت:

- الان جونش در خطر. بهتره اگر دوستش داری مراقبش باشی!

اخمم رو کردم تو هم و جدی گفتم:

- منظورت چیه؟

به پرونده ی روی میزم اشاره کرد و گفت:

- این پرونده برای سرگرد جنتیه. فدایی می خواست اذیتت کنه. البته فکر می کرد تو داری این رو می خونی گفت زودتر پیام بهت بگم بیخودی وقتت رو هدر نده دیگه نمی دونست که جناب عاشق شدن و...

بعدم زد زیر خنده که گفتم:

- بس کن. داغونم! اذیتم نکن!

جدیتم رو که دید خنده اش رو خورد و گفت:

- بریم سر وقت پرونده اصلی. بجنب پسر دیر شده! کلی ازشون عقییم!

سریع گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و همین طور که می رفتیم به لحظه وایسادم و بهش گفتم:
- امیر.

برگشت و با جدیت گفت:

- می دونم. بین خودمون می مونه! ولی سیاوش. اگه واقعا دوستش داری باید الان به فکر مراقبت ازش باشی! احساسی برخورد نکن. اوکی؟

سرم رو تکون دادم و رفتم!

از پیچ راهروی اول که عبور کردیم به دفعه امیر برگشت سمت منو گفت:

- اوهو. با این تیپ نکنه می خواستی بری عروسی، اشتباهی اومدی این جا؟ هان؟

به نگاه به کفشای کالج و تیپ خفنم انداختم و گفتم:

- میگم امیر راست میگیا. من هی گفتم سرهنگ فدایی چرا این جوری نگام می کنه. ببین وایسا برم لباس رسمی بپوشم پیام.

- سریع برو بیا!

رفتم تو اتاقم و بلافاصله لباسای نظامی رو که به چوب لباسی آویزون بود پوشیدم زدم بیرون! با امیر وارد سالنی شدیم که هر وقت برای

ماموریت های مهم خبر جدید و مهمی می رسه اون جا جمع می شیم و کنفرانس می داریم. با ورود من، خانوما و آقایون سر برگردوندن و با دیدنم سرشون رو تکون آرومی دادن و منم بی حرف رفتم نشستم که سرهنگ فدایی گفت:

- دو دقیقه دیر کردین اما هنوز حرفم رو شروع نکرده بودم. خوب گوش بدین؛ مخصوصا تو سیاوش! چون...

یه نگاه به بقیه انداخت و رو به من گفت:

- در حال حاضر اون دختره خونه شماسه و تو وظیفه داری ازش مراقبت کنی!

همون لحظه امیر کنار گوشم گفت:

- یعنی اگه مرد تو باید جواب پس بدی!

با این حرفش سریع برگشتم و با اخم بدی نگاهش کردم که گفت:

- عصبی نشو. اتفاقا دیگه. اون الان مرکز موقعیت قرار گرفته! می فهمی؟ من موندم چرا نداشتی ببریمش خونه امن؟ حداقل اون جا چند تا مامور بودن و بیشتر هواش رو داشتن!

خواستم برگردم بگم همه زندگیمه، چی داری بلغور می کنی؟ که سرهنگ با اخم گفت:

- داری گوش میدی سیاوش؟

با تته پته گفتم:

- بله، بله سرهنگ. می فرمودین.

سری تکون داد و گفت:

- اون دختر الان مورد توجه گروهی هست که با شاهین فعالیت داشتن. ما اونا رو از دست دادیم و شاهین هم کشته شد و دو نفری که همراهش بودن هم دستگیر شدن. پس خبر این که تو و الیسا با پلیس همکاری می کردین به گوششون نرسیده.

بی هوا وسط حرفش با ترس گفتم:

- منظورتون اینه که باید دوباره بریم تو باندشون؟

با اخم بهم زل زد و بعد از چند ثانیه گفت:

- دفعه آخرت بود وسط حرفم پریدی!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بله. شرمنده!

- بگذریم. نه قرار نیست شما برین دوباره تو باند. قراره که اونا بیان پیش شما!

با حالت گیجی زل زده بودم بهش که ادامه داد:

- به این صورت که اونا می دونن که الیسا برای تو مهمه.

یه دفعه آب دهنم پرید تو گلو و به شدت به سرفه افتادم. خدایا اینا این چیزا رو از کجا فهمیدن آخه؟ دیگه داشتم خورده و نخورده ی معده ام رو بالا میاوردم که امیر یه لیوان آب گرفت سمتم و با یه جرعه همه رو سر کشیدم. نمی دونم تشنه ام بود یا هول شده بودم که همه رو

خوردم! به هر حال با چشمای گشاد شده زل زدم به سرهنگ که داشت با نیمچه خنده ای به کارام نگاه می کرد. منم جرات نداشتم بگم از کجا می دونن؟! ولی خدا خیرش بده خودش فهمید و سریع گفت:

- گویا تو اون ساختمونی که داشتن آماده می شدین برای ماموریت ها دو سه مهمونی بوده که شاهین خواسته با ایسا برقصه و تو حساسیت نشون دادی و اونا هم متوجه شدن که تو روی ایسا حساسی!
مکث کرد و یه لیوان آب برای خودش ریخت.
سریع پرسیدم:

- ببخشین جناب سرهنگ، شما که گفتین اونا نمی دونن من و الی از طرف پلیسیم. پس چرا می خوان از در نقطه ضعف من بیان جلو؟

این رو که گفتم کل سالن از خنده رفت هوا. حالا من عین این گیجولا دارم به تک تکشون نگاه می کنم که امیر گفت:

- خاک بر سرت. اون وقت تو راهرو به من میگی بین خودمون باشه به کسی نگو. تو که خودت همه چیز رو لو دادی داداش من!
یه فلش بک زدم به حرفی که زده بودم و یادم اومد چه سوتی ای دادم. سرم رو انداختم پایین و دوباره رفتم تو جلد خودم. عصبی و بداخلاق و جدی! محکم گفتم:

- منظورم اون چیزی نبود که شما بهش فکر می کنین. الان از نظر اونا ایسا کسی هست که من دوشش دارم، یا روش حساسم. به هر حال...
سوالم اینه. چرا می خوان از این راه وارد بشن؟ پس حتما شک کردن بهم.

امیر: صد در صد شک کردن فیلسوف! تو از وسطای اون جاده دیگه بهشون نرسیدی. پس مسلمنه که بهت شک دارن. شاهین دیگه پیداش نشد.
اون دو تا همراهیشم الان تو زندان. خب الان می خوای اونا شک نکنن؟!
با این فکر که اونا تو زندان بلافاصله گفتم:

- سرهنگ اون دو تا زندانی... کسی مراقبشون هست؟

سرهنگ با کمی تفکر گفت:

- نه، چطور مگه؟

یه نفس عمیق و خسته کشیدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- خسته نباشین همگی. اونا الان دقیقا می دونن که کی داره روی این پرونده کار می کنه!

امیر گفت:

- منظورت چیه؟ واضح تر حرف بزن!

- لیست مکالمات اون دو نفر رو می خوام. باید مطمئن بشم بعد بگم.

- لیست مکالماتی که تو زندان با تلفن داشتن؟

- پَن پَ، لیست مکالماتی که لب سواحل خلیج فارس داشتن رو میگم!

با حرص سرم رو برگردوندم که دیدم همه دارن از ترس سرهنگ زیر پوستی می خندن. خنده ام رو خوردم و گفتم:

- حالا جناب سرهنگ تا موقعی که لیست بیاد دستور شما چیه؟

- ایسا رو از هر آدم غریبه ای دور می کنی. تنها نمیره بیرون. آدم غریبه تو خونه راه نمیدی. تلفناش رو کنترل می کنی و همه موارد ایمنی که باید رعایت بشه!

سری تکون دادم و از سالن رفتم بیرون. پشت سرم امیر و بقیه هم اومدن. سروان ستوده هم رفت دنبال لیست مکالمات! دوباره رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم. از امیر خدافظی کردم و خواستم برم بیرون که امیر داد زد:

- سیا وایسا. وایسا یه خبر!

برگشتم وایسادم تا برسه بهم که از اون عقب علامت داد من برم. با قدم های بلندم خودم رو رسوندم بهش که گفت:

- بیا این عکس رو ببین!

از توی مانیتور اتاق امیر نگاه به عکس مردی حدودا سی ساله انداختم. به نظرم آشنا بود، اما دقیق نمی شناختمش. دستم زیر چونه ام بود و داشتم فکر می کردم که امیر گفت:

- مراقب باش. هم خودت هم اون دختره!

با خشم گفتم:

- اون دختره اسم داره امیر، مثل تو.

- بله، بله عذر می خوام! ایسا خانوم!

- خب حالا چر ربطی به این عکس داره؟

- میگن دوتا سربازی که جلوی خونه تون مراقب هستن این رو دو سه بار دور و بر خونه تون دیدن. مشکوکه.

- هویتش رو تشخیص ندادین؟

- پرونده اش پاکِ پاکه!

- یعنی چی؟

- یعنی تا حالا پاش به کلانتری هم نرسیده!

- خب... مورد مشکوکش اینه که دو سه بار دم خونه ما بوده فقط؟

- دقیقا نه.

- پس دیگه چیه؟

- این آقا اصلا پرونده هویت نداره!

- چی؟ مگه میشه؟

- بچه ها دارن تلاش می کنن پیداش کنن ولی مثل این که این بشر از کره ماه اومده. زمینی نیست!

تو فکر بودم که امیر زد به شونه ام و گفت:

- من گوش به زنگتم. خبری شد بهم اطلاع بده با بچه ها میایم. آدرس رو دارم. تو برو هم به مهمونیت برسی هم این که مراقب ایسا خانوم باشی و هم این که شاید این پسر تعقیبتون کنه ما بتونیم ردی ازش بگیریم!

سری تکون دادم و با دنیایی از فکر خیال و ترس، از اون جا زدم بیرون. ترس از دست دادم ایسا. با ماشین می رفتم سمت خونه که دلم بدجوری می ترسید. رفتم سمت بام تهران!

از ماشین پیاده شدم و از اون بالا، اون پایین رو نگاه می کردم. دستام توی جیبم بود و حواسم به ایسا. کسی که این روزا دارم بیشتر مطمئن میشم از فاطمه هم برام عزیزتره! یه جنس کاملا ظریف که می طلبه باهاش لطیف برخورد کنم. برای منی که فاطمه به اون سنگ دلی رو داشتم و خودم که یه مردِ زمخت هستم خیلی این جنس لطیف و ظریف مورد احترام و ارزش هست! برام دوست داشتنیه. خیلی!

یه نفس عمیق کشیدم و نمی دونم چرا، ولی یه لحظه یاد امام حسین رو کردم. یاد آقا ابوالفضل! نیت کردم. نذر کردم اگر این پرونده به خوبی و خوشی تموم بشه برم پابوس آقا!

ولی بیشتر از اون با خودم قرار گذاشتم. با خودم که از این شغل هیچ دل خوشی نداشتم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم ایسا رو هم از من بگیرن! سرم رو تکون دادم و ناخودآگاه گفتم:

- ایسا زنده بمونی، پیشم بمونی به علی قسم استعفا میدم از این شغل! به علی قسم.

سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه تا لباسام رو عوض کنم و برم مهمونی.

قسمت سی و یکم

ایسا

دستام رو رو هوا تکون دادم.

- هی هی، من خوش ندارم رو ناخونای خوشگلکم روکش بندازم!

دستم رو گرفتم جلوی دهنم. واو الی چی گفتی؟ الی باز تو چه کردی؟ همه رو دیونه کردی! شعری از دیوان شعرهای هزار بیتی غزل! الی غزل اصلا هزار بیت داره؟ نمی دونم. اون سال که ادبیات داشتیم جاتون خالی جای خالی رو نوشتم هزار بیت حالا اگر بیشتره بگیرن!

دستام رو مودبانه آوردم پایین و آرام گفتم:

- اوه. اوم منظورم اینه که...

سرم رو بلند کردم و به اونا که مقابلم ایستاده بودن نگاه کردم. مامان سیاوش با چشمای آرایش کرده اش زل زده بود بهم. البته بسی وحشت زده. خب... اوم... اون عادت به عکس العمل های شدید من نداره. جز پسرش. هه

سحر زیر سشوار خاموش شده با موهای وزی نگام می کرد و پیش خودش جیغ منو با خودم رو آنالیز می کرد و اما فری دست به سینه در حالی که لباس رو داشت می جویید زل زده بود به چشمام و با صدایش سکوت و سکون همه رو شکست.

- خب الی می شنویم!

لبخندی چاشنی قیافه ی آویزونم و البته شرمنده ام کردم و روم رو برگردوندم سمت آینه. خیره شدم به خودم و همون طور که دستم رو توی اون باندپیچیه موهام... باند پیچی؟ آره دیگه. من که نمی دونم این ور وره جادوها چیه که تو موهام گذاشتن؛ می چرخوندم گفتم:

- خب من دوست ندارم ناخونام رو لاک بزنم. فرشته ی عزیزم هم می دونه چرا!!

از توی آینه نگاهی به آرایشگر کردم. اوه خدای من. از چشم های عسلیش می تونستم شعله های آتیش رو بینم. و این که اگر کسی اون جا نبود حتما با اون لاک صورتی براقش می کوبید توی ملاجم. با این فکر نگاهم رو از چشمای ترسناک توی آینه گرفتم. برگشتم سمتشون و سرم رو انداختم پایین و دستام رو به حالت تسلیم گرفتم بالا و گفتم:

- خب خب دوستان، پیلیز می کنم از همه تون که این گونه مارا با نگاه های خود شرمنده نکنید. مخصوصا مای سی سی عزیزم. سرم رو گرفتم بالا تا بینم عکس العمل بقیه چی بوده که دیدم هیچ کسی به من نگاه نمی کنه. سحر که روش به آینه بود و دوباره سشوار بالای سرش توسط آرایشگرش روشن شده بود. مامی سیاوش جانم چشماشون بسته بود تا آرایشگر گرام ابروهاشون رو برداره. سرم رو چرخوندم و دیدم که فری جونمم نشسته و داره رنگ لاکش رو انتخاب می کنه. در این هنگام دوباره کسی دست هام رو گرفت. برگشتم دیدم میرغضب آرایشگر عزیزمون می خواد ناخونام رو لاک بزنه.

- تو که یه همچین انگشت های کشیده و ناخون های برآمده و بلندی داری چرا نمی خوای لاک بزنی؟ تعجب می کنم. باز توی جلد آرایشگریش فرو رفته بود. نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه از ذهنم گذشت که کاش سیاوشم همین طور به دست هام نگاه کرده باشه. یعنی به نظر اونم انگشت های کشیده و ناخون های بلندم زیبا بوده؟ دوباره پوزخندی اومد رو لبام. آخه اینم مقایسه بود کردی؟ خنگ. ابله. این همه مو رو ول کردی رفتی چسبیدی به ناخون؟ آخه صبحم وقتی آرایشگر موهام رو دید سوتی زد و گفت:

- عالیه! عالیه! همچین موهای پر و بلند و سیاهی جون میده که فرش کنی بریزی دورت. البته فقط صبح این حرف رو زد. الانا که عصبیش می کنم حاضر نیست دیگه سوت بزنه. آخی. اون دختره؟ همون عکسه؟ آیا اونم موهاش اندازه من بلند بوده یا نه؟ ولی تنها چیزی که ازش به یادم مونده همون چشم های خوش حالت سیاهش بود که الان هم می تونم تصورشون کنم. خیره شدم به صورتم توی آینه. خب من که دست کمی از اون دختر ندارم. چشم های درشت و سیاهم. ابروهای پهن مشکیم. لبای خوش ترکیبم. دیگه چی از این بهتر؟ اوه عالیه. مرسی اعتماد به نفس! لاکم که تموم شد آرایشگر بهم اشاره کرد و گفت:

- برو اون جا توی اون اتاق!

با تعجب نگاش می کردم که بی توجه به من بلند شد و رفت. رفتم سمت اتاق که بهم گفته بود ولی ای کاش نرفته بودم.

- الی؟ الی؟ چی شدی تو؟

با عصبانیت زل زدم توی چشمای فری و گفتم:

- هیچی.

- خب پاشو الان نوبت آرایش صورت و موهاته!

نگاهی بهش انداختم. به زور موهای فرش رو صاف کرده بود و تیکه تیکه به حالت کج ریخته بود توی صورتش. آرایش ملایمی هم کرده بود که چهره اش رو ملوس تر کرده بود. صورت گرد، چشمای قهوه ایش، لبای قلوه ایش و بینی تپلیش عالی بود شده بود. شبیه عروسکای کوچولو. بی هوا بلند شدم و چندبار پیاپی لپش رو بوسیدم و گفتم:

- چقدر خوشگل شدی تو خواهری.

لبخندی زد. نه یه لبخند الکی، از اونا که فقط خودم می دونم معنیش چیه. بعد دستم رو گرفت و گفت:

- برو بینم چیکار می کنند تو رو.

ساعتی بود که خیره به آینه نگاه می کردم ولی اصلا حواسم به خودم نبود. آه سیا خدا به زمین گرم بزندت. نه نه نزندت. آخه چرا اومدی تو زندگیم؟ یاد اون ابهت و قدرتش که توی زندان به رخ کشید که میفتم می خوام خفه اش کنم، اما یاد اون مهربونیا و اون چشمای پر از حرفش که خیلی وقت ها خیره ام میشه میفتم همه ی عصبانیتم پودر میشه. واقعا دچار احساسات ضد و نقیضی شدم.

- وای الی چی شدی!

با تعجب سرم رو برگردوندم سمت فری که با چشمای گرد شده داشت نگام می کرد. بعد برگشتم توی آینه رو نگاه کردم. خب این منم؟ این که عالیه! خواستم به قیافه ی لوس و دخترونه و پرنسسی توی آینه بلند بخندم که سریع با دست زدم پس کله ام. الی مودب باش! تمرین دیشب. الی خانوم مودب، عزیزم مودب، عشقم مودب.

موهای سیاه و بلندم فر ریخته بود دورم، و یک گل صورتی بزرگ که گوشه ای از موهام که به سمت چپ کج شده بود قرار داشت. ابروهای سیاهم رو هلالی برداشته بود. نه باریک نه پهن، بلکه یه حالت زیبایی که در انتها باریک می شد. لبه ای گوشتیم رو رژ صورتی براقی زده بود و که برآمده ترش می کرد و چشم های سیاهم با خط چشم مشکی و سایه ی صورتی و ملیح پشتش جذاب تر و گیراتر از قبل شده بود. اوه این من نبودم. یه لحظه ایسای چند ماه پیش رو تصور کردم که یه دختر با کلاه سیاه روی سرش و کت و شلوار مردونه که آستیناش تا زده شده بود به بالا از بس که بلند و گشاد بود و کلاهش تا روی بینیش پایین بود. با این تصور لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد. آرایشگر باز هم سوت بلندی زد. دستی دور شونه ام حلقه شد. برگشتم دیدم فریه. با خنده صورتش رو چسبوند به صورتم و گفت:

- میشه ماچت کنم؟

یه تای ابروم رو دادم بالا که خندید و گفت:

- ای بدجنس. تو منو بوسیدی اما الان خودت اون قدر ناز شدی که منی که خواهرتم می خوام ببوسمت.

با اخم و شوخی هلش دادم عقب و گفتم:

- ایش فری، اِ، نه، یعنی فرشته جون!

یعنی الان سیاوشم بود می گفت می خوام ببوسمت؟ واو الی از دست رفتی. اینم فکر بود کردی؟ چندش!

مادر سیاوش نزدیکم شد و با تحسین نگاهم کرد. اونم مثل فری موهاش رو صاف کرده بود. با لبخند گفت:

- خیلی زیبا شدی الی خانوم.

سیاوش رو تو ذهنم تصور کردم.

- الی نری خوشگل کنیا.

به کوری چشم حسود پرروش رفتم خوشگل کردم. مگه چیه؟

لبخندی بهش زدم. سحرم اومد نزدیکم و با خنده کلی ازم تعریف کرد. سحرم زیبا شده بود. اون موهاش رو بالا جمع کرده بود و حلقه حلقه دورش ریخته بود.

با هم از آرایشگاه خارج شدیم. مادر سیاوش زنگ زده بود به آژانس برامون. تا بیاد با احتیاط پله ها رو پایین اومدیم و با دیدن ماشین سفید رنگ سوارش شدیم. توی ماشین که نشستیم مرده راننده خیلی خشک پرسید:

- کجا برم؟

باتعجب نگاهش کردم از توی آینه. صورتش انگار برام آشنا بود. انگار یه جا دیده بودمش. حالا کجا؟ نمی دونم. سرم رو تکون دادم و پیش خودم گفتم:

- عجب فکر مزخرفی!

سمت سی و دوم

سیاوش

جلوی خونه که رسیدم یه دور آرام از جلوی خونه مون رد شدم و خوب ماشینایی رو که توی کوچه پارک شده بودن دقیق نگاه کردم. به نظرم مورد مشکوکی نبود. برای همین دنده عقب گرفتم و جلوی خونه ماشین رو پارک کردم! پام رو که گذاشتم خونه بابا اومد جلوم و با خنده گفت:

- بابا من نگرانتم به خدا.

مونده بودم به خنده اش نگاه کنم یا حرفش رو جدی بگیرم و بگم چرا که خودش فهمید. دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- من نگرانم تو شب عروسیتم دیر بیای باغ! بابا جون این چه شغلیه آخه؟ بی خیالش شو. برو استعفا بده بیا تو شرکت کار کن. این جوری بهتره ها. ایسا خانومم بهتر می پسند!

هان؟ بابام چی گفت؟ با تعجب برگشتم سمت بابا که دستاش رو به حالت تسلیم برد بالا و با خنده گفت:

- به من چه بابا؟ مامانت داره برات خواب می بینه!

یعنی چی؟ می خواد بره خواستگاریش برای من؟ هه. حالا من بودم که می خندیدم. این قدری که بابا گفت:

- اوهوی پسره ی بی چشم و رو. نکنه خورش اومده هان؟ چته می خندی؟

- نه بابا. یاد یه چیز دیگه افتادم.

یاد این افتادم که چه بخواین چه نخواین الی زنه. عشقمه!

با خنده رفتم سمت پله ها و داد زدم:

- یه دوش بگیرم و پیام بریم!

- باشه. خودت رو گربه شور کن. نشینی یه ساعت کیسه بکشی چرک بگیریا.

با خنده سرم رو تکون دادم و به این فکر کردم که انگاری همین دیروز بود که مامانم می گفت:

- پسرم کاش یه کم اخلاقت به بابات رفته بود و می خندیدی! آخه این همه اخم و تخم به چه دردت می خوره؟ بخند پسرم!

و حالا امروز بهم میگن که چه اتفاقی افتاده من از این رو به اون رو شدم. امیرم بهم می گفت! رفتم حمام و ده دقیقه ای زدم بیرون و موهام رو

ساده دادم بالا و سشوار کشیدم. بعد پیراهن سفیدم رو پوشیدم و کروات مشکی زدم و کت و شلوار مشکی رو پوشیدم!

کلاه شبگام رو سرم گذاشتم و ادکلن جاگوئار زدم و رفتم پایین.

- بابا بریم، آماده ام.

بابام سوتی زد و گفت:

- داماد بشی چی کار می کنی؟ می خوای امشب دل کدوم دختری رو ببری حالا؟ از الان بهت بگم هیشکی مثل ایسا نمیشه.

اون که صد البته! انشا... اونم دلش با من باشه. بازم جای شکر داره نمیداد بگه طلاقم بده! خدا رو شکر.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم سمت مهمونی.

حدودا نیم ساعتی از رسیدنمون گذشته بود و من مدام سرم می چرخیدم این طرف و اون طرف که مبادا مورد مشکوکی باشه. خدا رو شکر همه ی

جمع رو می شناختم و خیالم راحت بود.

توی مسیرم کسی تعقیب نکرد. البته یه پرادوی مشکی بود که مدام پشت سرم بود اما توی خیابون آخری دیگه ندیدمش! با دلهره رفتم سمت

بابا و گفتم:

- بابا، مامان اینا دیر نکردن؟

- نه بابا. ماشا... چهار نفر بودن رفتن آرایشگاه! میان حالا نگران نباش بین امیرحسام چکارت داره!

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. دیدم امیرحسام یکی از پسر عموهام وایساده داره علامت می ده بیا کار فوری باهات دارم. یه لحظه سر جام

خشک شدم! نکته اتفاقی افتاده باشه نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم بهش و سریع گفتم:

- امیر چی شده؟

دیدم داره پشت سرم رو نگاه میکنه و دهنش نیم متر وا مونده.

محکم تکونش دادم و گفتم:

- امیر میگم چی شده؟ چرا لال شدی تو؟

یه دفعه با عصبانیت گفت:

- یه دقه کله خرت رو بچرخون این پری رو بین!

همین طور که داشتم برمی گشتم با خودم گفتم پری؟ پری کیه دیگه؟ من دارم از دلهره می میرم... یا خدا! این چرا این قدر خوشگل کرده

خودش رو. این که...! این که الی خودمونه! از زیباییش چند لحظه سر جام خشک شدم. عالی بود، عالی تر شده بود. امیر زد تو پهلوم و گفت:

- چشات و درویش کن. قبلا برای خودم تور شده!

بعدم بدو بدو رفت جلوی پله های دوبلکسی که الی داشت ازش می اومد پایین. نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم به الی و حسام رو زدم کنار

که با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- هوی چته؟ خوردیش!

رسیدم به ایسا و ماتش شدم. این ایسا بود، زن من! خانوم من! می شد اجازه بدم کسی جز من دستاش رو لمس کنه؟

نه. جوابی که مطمئن و قاطع به خودم دادم! من محو ایسا بودم، ایسا محو حسام. من نگاهم نگران بود. ایسا نگاهش بد جنس بود. من حالم بد بود. ایسا عالی بود. من می خواستم دستش رو بگیرم و ببرمش به جایی که خودمون باشیم و اون... می دونستم داره اذیت می کنه. می خواست تلافی کنه!

کلافه دستانم رو کردم توی جیبم و احساس کردم اون لحظه خیلی اضافیم. رفتم که هر دوشون راحت باشن! از در سالن خارج می شدم که سحر اوم جلوم و گفت:

- داداش خوشگل شدم؟

این قدر مات ایسا و حرکتش بودم که نه مادر رو دیده بودم نه فرشته و سحر! سریع برگشتم سمتش و گفتم:
- سلام خواهر گلم. خوبی؟ آره که خوشگل شدی. تو تک دختر مجلسیا. ولی بینم ناqlا امشب قراره با کی برقصی هان؟
یه کم ادا اطوار دخترونه اومد و گفت:

- وا داداش؟ من و این حرفا؟ اصلا به قیافه ام میاد؟

یه لحظه خنده ام گرفت. از سادگیش خندیدم و گفتم:

- نه خداییش تو مال این حرفا نیستی! برو شیطونیم نکن.

- کجا میری؟ ایسا رو دیدی چه خوشگل شده؟

داشت از زیر زبونم حرف می کشید اما بد موقعی رو انتخاب کرده. وقتی که کاملاً خودم رو باخته بودم!

با ناراحتی سری تکون دادم و خواستم برم که بازوم رو گرفت و حرفی زد که من حس کردم خواهرم چقدر بزرگ شده و من خبر ندارم.

- آگه دوشش داری پس چرا داری میری؟ مگه داداش من غیرت نداره که الی رو که این قدر خوشگل شده با حسام تنها بذاره؟ خودت که می دونی حسام آدم درستی نیست!

همین طور نگاهش می کردم که یه دفعه هلم داد و گفت:

- این قدر نگاه نکن. برو دیگه.

قسمت سی و سه

ایسا

پسری که مقابل پله ها ایستاده بود دستم رو گرفت. یه دفعه مثل برق گرفته ها دستم رو از دستش کشیدم بیرون و چپ چپی نگاهش کردم. از نگاهم متعجب شد. توی دلم گفتم الی فقط همین. فقط همین یه بار عهده رو امشب بشکن و به این پسر از خود راضی پررو که سیاوش جونت رو پروند بگو حرف دلت رو. به نگاه مات پسر اخمی کردم و لبام رو برچیدم و گفتم:

- هی آقای به نظر محترم، دیگه دور و بر من پیدات نشه هـا و گرنه... و گرنه، اوه.

نفسم رو فوت کردم. عهد شکنی تو مراحم نیست بدبختی. نگاهم رو ازش گرفتم و دامن بلندم رو به دست گرفتم و رفتم سمتی که سیاوش رفته بود. همین طور که تند تند قدم برمی داشتم همون طورم تو دلم بهش فحش می دادم. دیوونه نمی فهمه نباید خانومش رو با یه آقا تنها بذاره؟

هان؟ پسر دل منو خودش رو برد زیر سوال. ای دیدی؟ ای وای الی آفاتون پرید. بی شوهر بشم من با این شوهر داریم. ای الی نامزدته، حالا وایسا عروسی بگیرین بعد بگو شوهر. دخترم دخترای قدیم نه؟ بسه! سیاوشم کجایی؟

نگاهم همین طور سرگردون داشت می چرخید رو همه. هر کسی از گوشه و کنار چیزی می گفت، اما من چیزی نمی فهمیدم. لااقل توی اون شرایط. دیگه همه داشتن محو میشدن. به قسمتی از سالن رسیدم که کسی نبود. نا امید از گشتنم نگاهم رفت سمت پنجره ی بزرگ سالن. چقدر شب از اون پنجره قشنگ بود. بی هوا دامنم رو گرفتم بالاتر و دوییدم سمتش که محکم خوردم به یکی. یعنی صاف رفتم تو دلش. حواس که نیست. پس چیه؟ کله ی غازه!

یه لحظه از این برخورد هول کردم. قبل از این که برگردم دستایی دورم حلقه شد و منو سفت چسبید. ای وای من! این کیه دیگه؟ از بوی عطر تلخی که پیچید تو بینیم ابرو هام درهم رفت. چه بوی بد... نه، خوبی. عطر خویش تو حلقم. من توی بغلش بودم!

نگاهی به لباسش انداختم. یه کت و شلوار. نه، الان این یه آقاست؟ پس چرا همچی کرده؟ مثل جن زده ها دستام رو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم عقب تا از بغلش بیام بیرون. از روی حرص چشمام بسته شد، اما اون منو رها نکرد. دستم توی دستش موند. کلا همه جا دستم گیره! همون لحظه صدای موزیک بلند شد. خاک بر سر بودیم بیشترم شدیم. سیاوشم کجایی؟ چشمام رو باز کردم تا عهدم رو بشکنم. به ما نیومده عهد بکنیم؛ که نگاهم به دوتا چشم عسلی گره خورد. ای وای چه چشمای قشنگی. این چشمای آقامون نیست؟ اوخه، اوخه اخماش رو نگاه. چقدر ناراحتم هست. الهی کی اذیت کرده؟ بوگو خودم برم سرش رو بزنم! چقدر خشن!

کم کم منم اخم کردم. چشمام رو بستم. با دست دماغم گرفتم که کیپ بشه که صدام نازکتر بشه بیشتر به دل بشینه. وای این استدلال هام آخرشه. نهایت خواستم دهن باز کنم که دستم رو رها کرد. با تعجب چشمام رو باز کردم دیدم اومد مقابلم نشست به روی زانو. دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

- پرنسس الیسا منو در این رقص همراهی می کنید؟

ابرو هام رفت بالا. با تعجب چشمام رو گرد کردم و انگشت اشاره ام رو رو به خودم گرفتم و گفتم:

- کی؟ من؟

یه دفعه ایستاد و دستی به صورتش کشید. بعد سرش رو بلند کرد و به چشمای گرد شده ام خیره شد. بازم ضربان قلبم رفت بالا. آخه بعضی وقتا یه جور نگاه می کنه. این عسلی چشماش که میره رو به سیاهی و اون نگاه جدیش اعصابم رو خرد می کنه. اومد نزدیکم ایستاد. روبروم. بعد یه تیکه از موهای فرم رو گرفت تو دستاش و گفت:

- صدبار نگفتم این طوری منو نگاه نکن؟

بازم صداش بم بود و آروم. بازم صداش مردونه بود و دلنشین!

بی هوا منم آروم، طوری که فقط صدام به گوش خودش برسه گفتم:

- منم نگفتم که صدات رو این قدر دخترکش نکن!

خندید. خیلی آروم. در حد یه لبخند که دندونای ردیف سفیدش رو نشون می داد. شونه ای بالا انداخت و چشماش رو بست و سرش رو بلند کرد. پیشونیم رو بوسید. از بوسه ی داغش روی پیشونیم گر گرفتم. چشمام رو بستم. نوک بینیم بوسید.

چند قدم رفت عقب و نگاهم کرد سرم و زیر انداختم که صدای بلند دخترونه ای هر دومون رو از جا پروند.

- سیاوش تو این جایی؟

نگاهم روی دخترک قفل شد. یه دختر فوق العاده قد بلند. با یه لباس سبز ماکسی تنگ. موهای بلوند تخت زرد و پوست برنزه. با آرایش زیادی روی صورتش که البته خوشگلش کرده بود. دخترک برگشت و با اخم نگاهم رو غافل گیر کرد. بعدم سریع رفت سمت سیاوش و انگشت های دستش رو قفل کرد توی دست سیاوش و با اخم گفت:

- نمیگی دو ساعته ماها همه منتظر تیم؟

سیاوش عصبانی و با اخم پرسید:

- برای چی؟

- برای گیتار زدن آقا!

گرفته از صحنه ی روبروم، همین طور مات ایستادم. سیاوش که با دست های دختر مقابلش کشیده می شد برگشت سمتم و با لبخند ایستاد. دختره ام وایساد. سیاوش برگشت سمتش و گفت:

- سمین تو برو منم میام.

سمین با دهانی باز گفت

- سیاوش.

- برو دیگه. گفتم الان میام.

سمین باشه ی غلیظی گفت و رفت. نگاهشون نمی کردم. اومد مقابلم و دستم رو گرفت و گفت:

- الیسا بانو میان منو در این گیتار زدن همراهی کنید؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم. دوباره حس لجبازیم گل کرده بود. راستی اون دختره توی عکس کی بود؟ اوهوم. بعضی وقتا بدجنس می شم. می خوام همه ی بدی ها رو به جا سر یکی خالی کنم.

دستش رو برد زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد. وقتی نگاهم رو دید خندید و گفت:

- الی چرا این قدر عنق شدی؟ خب بیا دیگه! می خوام به شعر بخونم برای عشقم. توام باید گوش بدی.

ناخوداگاه گفتم:

- عشقت؟

بازم خندید و گفت:

- آره!

اخمی بی اراده نشست روی پیشونیم. دستش رو دور بازوم حلقه کرد و منو با خودش برد. هیچ مخالفتی نکردم، بلکه همراهش هم رفتم. البته با کلی فکر داغون.

نگاهم به گوشه ای از سالن افتاد که شلوغ بود و حدود بیست نفر دختر و پسر کنار هم نشسته بودند و حرف می زدند. سمینم بود. با دیدن ما

ساکت شدند. یکی از دخترا گفت:

- به افتخار سیاوش.

بعد شروع کرد دست زدن. بقیه هم همراهیش کردند. همه اشون رو داشتم از نظر می گذروندم که نگاهم روی پسری ثابت شد که بی نهایت برام آشنا بود. خیلی آشنا. من دیده بودمش جایی، اما اون تا نگاه خیره ی منو دید روش رو برگردوند و سمت دیگه ای رو نگاه کرد. شونه ای بالا انداختم و برگشتم سمت سیاوش که با دوستاش خوش و بش می کرد. سیاوش با لبخندی رو به دوستاش گفت:

- خبه خبه انگار می خوام قایمش کنم.

بعد منو آورد نزدیک تر و گفت:

- این خانوم بسیار بسیار عزیز، ایسا.

یکی از دخترا گفت:

- اوف، خوشبختم از آشنایی باهات عزیزم.

دستش رو جلو آورد. دستش رو گرفتم. بعد همون دختره گفت:

- من فرزانه ام. اینام به ترتیب آزاده، شروین، سینا، فرانک و سمین.

لبخندی زد و رو بهش گفتم:

- منم از آشنایی با شما خوشبختم.

شروین یکی از پسرا رو به من با خنده گفت:

- الی خانوم چیکار کردی؟ معمولا سیاوش ما تو مهمونی با دختری نمی گرده.

با لبخند کجی گفتم:

- خب من الیم دیگه. یه فرقی این وسط باید باشه!

پسره چشماش رو گرد کرد. خندید و گفت:

- اوه بله.

سمین که انگار از بحث پیش اومده حوصله اش سر رفته بود گیتاری رو مقابل سیاوش گرفت و گفت:

- خب سیا بدو ببینم. این گیتار خشکید.

سیاوش گیتار رو از دست سمین کشید و بازوی منو رها کرد و رفت روی صندلی ای که اون وسط گذاشته بودند نشست.

نشست روی صندلی. سرش پایین بود. کمی تعلل کرد. بعد سرش رو آورد بالا و نگام کرد. لبخندی زد و بهم چشمک زد. با تعجب به این کارش خیره شدم. تا دستش رفت روی تارهای گیتار بچه ها سعی کردند جمع تر بشینند و باعث شدن دیگه نبینمش. با بدخلقی و کنجکاوی بالا پایین پریدم بینم سیاوشم کجا دربه در شده. وقتی دیدم که نمی تونم ببینمش سرم رو خاروندم. په چه خاکی به گورم بریزم؟ سیاوش نمیری که عشقت پرپر شه! الان این ربطی بود؟ خودمم نمی دونم. پشتم رو کردم به جمعشون و دست به سینه زل زدم به بزرگترای مجلس. صدای گیتارش بلند شد. یه آهنگ تند. اوف، سیاوش چقدر شادی تو پسر. بری. ..استغفرا... بین دوباره دارم قاطی می کنم. یه دفعه صدای

آهنگ تند قطع شد. با تعجب برگشتم. چند لحظه بعد سیاوش از بین بچه ها عبور کرد. تا نگاهش به من افتاد اومد سمتم. دستم رو گرفت و گفت:

- تو کجا میری یهو؟

نذاشت جواب بدم و با لنگه کفش پاشنه بلندم بکوبم تو سرش و بگم برو اون سمین جون رو بچسب. مثل همیشه. پوف، یعنی مظلومیت رو دارین؟ دستم رو کشید و با خودش برد بین بچه ها. همه شون خیره شده بودن به این حرکت سیاوش. اونم اصلا اهمیتی نداد و منو آورد روی صندلی نشوند. همون جلو. بعد خودش روی صندلی روبروم نشست. گیتار رو گرفت دستش و باز همون آهنگ رو زد. دوباره صدای کف زدن بلند شد، اما من یه لبخند از اونا که نشونه ی ذوق مرگی و بی جنبه بودن آدمه زده بودم و زل زده بودم بهش.

ای وای دیدی چقدر بی خودی غیبت آقامون رو کردم؟ نه، واقعا دیدی؟

یه دفعه یه صدایی محکم کوبید به کله ام و گفت: «الی! اون عکسه!»

آهان! ذوقم کورید و به یه لبخند آویزون تبدیل شد. صدای دست زدن که خوابید سیاوش صداش بلند شد. البته چه بلند شدنی. من گفتم این صداش آروم میشه خیلی قشنگ میشه ها، گفتم یه تن دخترکشم داره، رو نمی کنه نامرد.

آخ بیا رو کرد. دهنم نیم متر اومد پایین. سرش رو بلند کرد و زل زد به چشمم. ناخودآگاه فکم بسته شد و منم توی نگاهش غرق شدم. یعنی هر چی کله ام خرابه، همون قدرم قلبم تازگیا خراب شده. هه.

چقدر می خوام نگات رو، خنده هات رو، هر لحظه

میای قلبم چه حالی میشه، با تو می لرزه

نگاهت روبرومه، آرزومه، با تو باشم تا همیشه

همه دنیام فدای تو، برای این که هستی

به این دیوونه دل بستی، پای حرفاش نشست

تو می دونی چی میگم، نشستی تو قلبم

دلدم داره واسه ی چشم های تو دیوونه میشه

روبروم می شینی، ساعت ها گم میشن

گرم صحبت می شیم، لحظه ها آتیشن

دستام رو می گیری، دستات رو می گیرم

تو میگی خوشحالی، از خوشی می میرم

دوست دارم می ذارم هر چی دارم پای تو

ولی بیشتر از این می ارزه چشم های تو

کنارت می مونم، تو شادی تو غمت

دلت که بگیره خودم می خندونمت

یه دفعه دستش وایساد. اخماش هر لحظه بیشتر توی هم می رفت. نگاش رو از من گرفته بود و به پشت سرم خیره شده بود. یه لحظه سریع نگام کرد و بلند داد زد:
- الی.

بعد دستم رو کشید و خودش رو انداخت روی زمین. منم که کلا تعادلم رو از دست دادم افتادم روش. با چشمای گرد شده و وحشت زده نگام افتاد به چشماش، اما اون نگام نمی کرد. دستش اومد بالای سرم. صدای جیغ بچه ها بلند شد. با صدای تقی که کنارم اومد ناخودآگاه سرم رو بالا گرفتم. اسلحه ی سیاوش رو دیدم که کنار سرم بود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. اونم با کلی صدا. وای الی بدبخت شدیم رفت. یه دفعه مخم جرقه زد. اون پسر... اون آرمینه... سیاوش سفت منو بغل کرد و سریع با یه حرکت بلند شد. کنار گوشم آرام گفت:
- نترس من باهاتم. فقط دنبالم بیا.

برگشتم سمت صورتش و با تنه پته گفتم:

- سیا اون... اون...

بی توجه به حرفم منو کشوند دنبال خودش. همه شده بود. از بین همه که داشتن فرار می کردن منو می گذروند. منم بی صدا فقط دنبالش می دویدم. صدای کسی که پشت سرم شلیک کرد باعث شد بازم سیاوش راهش رو کج کنه و توی یکی از راهروهای سالن بیپچه. صدای عصبیش موهای تنم رو سیخ کرد:

- علی تو اون جا داری چه غلطی می کنی؟ بی سیم شهاب دست تو چی کار می کنه؟

صدای بلند علی اومد:

- سیاوش شهاب رو کنار در بیهوش کردن. افرادش با لباس های شخصین.

وارد یکی از اتاقا شدیم. سریع در رو بست و از تو قفلش کرد.

- ابله خودمم می دونم که لباس شخصی تنشونه. پس فکر کردی برای چی گیتار رو گرفتم؟

با علامت سوال زل زده بودم به صورتش. تا حالا این قدر جدی و عصبی ندیده بودمش.

- یعنی رمز گیتاره؟

صدای بی سیم قطع شد. سیاوش برگشت سمتم. نگاهش به من افتاد. یه ابروش از قیافه ام رفت بالا. سریع نگاهش رو ازم گرفت و رفت پنجره ی تراس رو باز کرد. کتش رو در آورد انداخت روی تخت. با باز شدن پنجره صدای در بلند شد. با ترس به در نگاه کردم که صدای سیاوش اومد:

- ایسا بیا این جا!

رفتم سمتش. دکمه های پیرهنش رو داشت باز می کرد. با تعجب حرکتش رو نگاه می کردم که لباسش رو پرت کرد سمتی. یه جلیقه تنش بود. غلط نکنم و مخم درست بگه جلیقه ضد گلوله بود. بی توجه به من توی بی سیم اعلام کرد:

- موقعیت چهار برای تراس دو.

- دریافت شد.

بی سیم رو قطع کرد. جلیقه اش رو سریع در آورد. بازوم رو کشید. نگاهم که به تن عضلانی برهنه اش افتاد با خجالت نگام رو ازش گرفتم. شال لباسم رو از روی شونه هام کشید. صدای چندتا شلیک که اومد سریع گفت:

-الی دستات رو بگیر بالا ببینم!

دستام و سریع بالا گرفتم. جلیقه رو تنم کرد. خودش پیرهنش رو برداشت تنش کرد، اما دکمه هاش رو نیست. کتش رو از روی تخت برداشت. اومد سمتم. خودش کت رو به سرعت تنم کرد. نمی فهمیدم می خواد چی کار کنه. اما یه فکری داشت ذهنم رو قفلک می داد. با التماس به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-سیاوش!

دستش رو روی لبام گذاشت و گفت:

-هیس.

بعد دستم رو گرفت و کشوندم توی تراس. از بالا نرده ها پایین رو نگاه کردیم. در اتاق که باز شد سیاوش بدون تامل با یه دستش منو کشید توی بغلش و با یه حرکت پرید پایین. بی هوا سفت گرفتمش. سرم رو توی سینه اش مخفی کردم. از ترس داشتم سخته می کردم. حس کردم پام محکم خورد به زمین. سریع سرم رو چرخوندم دیدم چندتا درخت دورمونه. سیاوش دستم رو کشید و منو برد میون درختا. سرم دایم داشت می چرخید و اطراف رو می پاییدم. این جا حتما حیاط پشتی خونه بود. یه حیاط بزرگ و درندشت که مثل جنگل بود، پر از درخت. شاخه ای خورد به پیشونیم. از سوزش و درد گفتم:

-آخ.

سیاوش سریع وایساد و برگشت سمتم. با کنجکاوای صورتم رو نگاه کرد و وقتی دستم رو از روی پیشونیم برداشتم اومد نزدیکم و با عجله ولی لحن مهربونی گفت:

-چی کار می کنی؟

سرم رو کج کردم و با ناراحتی گفتم:

- نمی دونم.

لبخندی زد و جای زخم رو بوسید و گفت:

-بیا دختر. الان می گیرنمونا.

یه اشک از چشمم اومد پایین. بی خودی دلم داشت شور می زد. بی هوا بغلم کرد و آروم کنار گوشم گفت:

-عشق من یه دختر شجاعه که گریه نمی کنه.

لبخندی ناخودآگاه روی لبام جا خوش کرد. گردنش رو که کنار صورتم بود بوسیدم. منو از خودش جدا کرد و دوباره راه افتاد و باز من به دنبالش بی خبر از همه جا و فقط با یک اعتماد.

صدای همه‌هه هنوزم می اومد. صدای شلیک، صدای جیغ، اما سیاوش اصلا توجهی نمی کرد. به دفعه یاد فری افتادم. سیاوش وایساد. به یه در رسیده بودیم. دستش رو توی جیب شلوارش کرد و مشغول گشتن شد.

- سیاوش فری.

وسط حرفم پرید.

- نگران اون نباش. بچه ها هواشون رو دارند. فعلا...

کلیدی رو به سرعت از تو جیبش در آورد و حرف رو ادامه نداد. در فلزی قدیمی با صدای تقی باز شد. دستم رو گرفت و سریع منو همراه خودش از در کشید بیرون. از در که خارج شدیم سیا دستش رو آورد نزدیکم و گفت:

- سویچ توی جیب کته!

بعد دستش رو توی جیب کتش که تنم بود کرد و سویچ ماشین رو در آورد. باز دستم و کشید و دوید. منم دویدم. یه گوشه از اون کوچه ی خلوت و تاریک یه ماشین شاسی بلند مشکی بود. سیاوش سریع با سویچ زد درش رو باز کرد اما قبل از این که هر دو سوارشیم صدای دادی باعث شد هر دو برگردیم. من این سمت ماشین و سیاوش سمت دیگه ی ماشین.

- هی، الی کجا؟

صاف وایسادم. توی اون تاریکی نمی دیدمش. سیاوش داد زد:

- دیوونه سوار شو. چرا وایسادی؟

خواستم سوار بشم اما صدای تیری که از کنار گوشم رد شد و به دستگیره ی در خورد باعث شد سرجام میخکوب بشم. اوه.

سیاوش داد زد:

- الی بهت میگم سوار شو.

منم بلندتر از خودش داد زدم:

- می خوام نمی ذاره.

بازم صدای شلیک. با نزدیک شدن سایه ی سیاهی که می دیدم از ماشین فاصله گرفتم. خواستم برم سمت سیاوش که باز وسط راه یه شلیک جلوی پام شد. قلبم تند تند داشت می زد. همین طور ایستادم تا بینم ناقوس مرگم کیه. زیر لب فقط می گفتم بسم ا... اعوذ با... چیز دیگه ای بلد نبودم در مواقع اضطراری که.

سیاوش سریع اومد سمتم. بغلم کرد و دستگیره رو کشید. منو پرت کرد تو ماشین، خودشم پشت سرم سوار شد. سریع اسلحه اش رو بیرون کشید و از ماشین پرید پایین. بلند گفتم:

- سیاوش نرو، صبر کن.

اما دیگه دیر شده بود. لعنت به من که یه مثقالم شانس ندارم. صدای اون مرده باز اومد.

- هنوز منو نشاختی نه؟

توی دلم گفتم برو عمه ات شناساییت کنه. این همه راه اومدی که شناساییت کنم؟

برگشتم تا از شیشه ی عقب ببینم چی شد. کمتر از چند ثانیه در کناریم باز شد و کسی کنارم نشست و جلوی دهنم رو گرفت. شروع کردم تقلا کردن ولی فایده ای نداشت. نمی دونم سیاوش کدوم گوری گذاشته بود رفته بود. همین طور که دستش جلوی دهنم بود و با دست دیگه اش دستام رو گرفته بود کنار گوشم گفت:

- یادته گفتم الی تو داری با اسم من میری توی گروه؟

ذهنم رفته رفته داشت یه چیزایی توش چشمک می زد. اون باید آرمین باشه. همونی که باعث شد وارد گروه بشم. آره خودش. بعد یه دفعه بلند داد زد:

- آره؟ من به تو نگفتم؟ میدونی زمن رو به خاطر این ناشی گریت از دست دادم؟

نفسم تو سینه حبس شد. اوه خدای من. من که نمی دونستم. من که تقصیری نداشتم. خنده ای عصبی کنار گوشم کرد و گفت:

- می کشمت الی.

دهنم بسته بود و گرنه جیغ می کشیدم. بازم تقلا کردم مگر این که دستم رو ول کنه. به سختی دندونام رو روی هم فشردم مگر این که بتونم دستش رو گاز بگیرم؛ که البته گاز گرفتم و اون جیغش رفت هوا.

صدای چندتا شلیک هم زمان اومد. منم به سرعت از ماشین خواستم پیاده بشم که دامنم به پام گیر کرد و با مخ اودم روی زمین. فکر کنم کلا استخوانم خرد شد. سرم رو چرخوندم. نمی دونستم سیاوش یه دفعه چرا غیب شده بود. با دیدن آرمین بالای سرم یه سکنه ی ناقص زدم. ای وای من، اسلحه رو گرفت روبروم. چشمام رو بستم و برای تسلا ی دلم بلند گفتم:

- خدیییی دارم میام پیشت!

عجب جمله ای بود در آخرین لحظات عمرم. کلا من از اولم فقط جملات رو در زمان هایی مناسب می گفتم. صدای دوتا شلیک پشت سرهم بلند شد. بازوم تیر کشید. سرم رو چرخوندم. متوجه شدم تیر به بازوم خورده. از درد ناله ای کردم. آرمین هنوزم خیره نگاهم می کرد که جلوی چشمم افتاد رو زمین. اوه، فکر کنم آرمین مرد. نگاهم تا لحظه ای که بیفته همراهش بود. بعد خون بود که زمین دورش رو گرفت. دلم با این صحنه به درد اومد. آرمین بیچاره.

- اییییییی؟

هوی این چه وضع صدا کرده قلبم ریخت؟ با حال نزارم بالای سرم رو نگاه کردم. سیاوش جلوی چشمم اومد. با دیدنم سریع خم شد و بغلم کرد. صدای نفس نفس زدن هاش رو می شنیدم. در ماشین رو باز کرد و سوارم کرد. خودش سریع سمت راننده سوار شد. دنده رو جابجا کرد و با سرعت روند. چشمام داشتن بسته می شدند. حالم اصلا خوب نبود. ماشین بعد از دو دقیقه ایستاد.

سیاوش خم شد روم و پارچه ی دامنم رو از زیر صندلی بالا آورد و تیکه ای از اون رو به سرعت پاره کرد. برگشت سمتم و اون تیکه رو سفت به بازوی خونیم بست روی کت. صدای فریادم رفت بالا که سریع خودش دستم رو گرفت و گفت:

- طاقت بیار خواهش می کنم.

دوباره ماشین رو روشن کرد. صدای بی سیمش توی ماشین بلند شد:

- سیاوش موقعیت قرمز. اونا پشت سرتن.

سیاوش نگاهش رفت سمت آینه و به لحظه برگشت و عقب رو نگاه کرد؛ بعد جلو رو. بلند داد زد:
- لعنتی.

سعی کردم صاف بشینم. انرژی هر لحظه داشت تحلیل می رفت. حتی با این که دستم رو سفت بسته بود اما خون هنوزم زیاد می اومد. سرعت ماشین دو برابر شد. داشت حالم به هم می خورد چون دایم ماشین می چرخید و از سمتی به سمت دیگه می رفت. دیگه داشتم گیجی و بیجی می شدم.

ای وای الی بدبخت شدی بسی که چرخید این ماشین. ای وای چرا همه چی داره دوتا میشه؟ سرم رو چرخوندم و آخرین چیزی که دیدم صورت عصبی و چشم های نگراناش بود. به لحظه نگام به قطره اشکی افتاد که روی گونه اش بود. دلم به درد اومد. چرا این قدر حس می کنم نگاهش غصه داره؟ با لحن بی جونی آروم گفتم:

- سیاوش مثل این دختری نازک نارنجی نباشی که با یه تیر گریه اشون می گیره ها.

هه، اگه یکی اون جا بود قطعا از خنده غش می کرد. حالا نه این که من شجاع و دلیر نشستم. این بارون اشکی که از درد همش از چشمام میان پایین رو کاملا انکار می کنم! دستش رو از روی دنده برداشت. دستم رو از روی پام برداشت و گذاشت روی دنده. بعد دستش رو گذاشت روی دستم. خندید اما تلخ؛ و گفت:

- آره من باید یه پسر شجاع باشم، مثل تو که دختر شجاعی هستی!
با پررویی گفتم:

- پَ چَه. چشم نداری شجاعت رو ببینی؟
لبخند تلخی زد و آهسته گفت:

- کلا شجاعت خانوما رو دوست ندارم اما شجاعت تو رو چرا! خیلی دوست دارم!

ته دلم یه جووری شد. نمی دونم چرا بوی خوبی رو از حرفاش حس می کردم. بوی دوست داشتن.
آهی سوزناک کشیدم و گفتم:

- تا بوده همین بوده. من همش دارم شجاعت به خرج می دم. خسته شدم از این همه شجاعت.
با صدای ملتمس و آهسته ای گفت:

- میشه... الی میشه فقط این دفعه رو تا من برسونمت به بیمارستان یکم شجاعت به خرج بدی؟

چه در دل من

چه در سر تو

من از تو رسیدم به باور تو!

خنده ام گرفت. یه خنده ی بی جون. با صدایی بی جون تر گفتم:

- باو شه، فقط به خاطر تو!

- دوست دارم. بمون.

تو بودی و من به گریه نشستم

برابر تو

به خاطر تو

به گریه نشستم

برابر تو

بگو چه کنم؟

دوباره خنده ام گرفت. این یکی شبیه ناله شد. حس تلخ درد و یه بغض که همیشه باهام بود حس شیرینی حرفش رو از بین برد.

- بمونم؟ برای چی بمونم؟ برای کی بمونم؟ برای یتیم خونه؟ برای دزدا؟ برای دل مامان نداشته ام؟ برای نوازش دست پدرم؟ برای کی؟ کسی منتظرم نیست. زیاد سخت نگیر.

بازم غم صداش رو حس کردم. غمگین تر از صدای خودم. نگاهش کردم. صورت اونم خیس بود.

- آره، بمون! به خاطر دل من بمون. به خاطر عشق من بمون. قول میدم بشم مامانت. از اون بیشتر دوست دارم. از اونم مهربون تر. قول میدم بشم پدرت. خوبه؟ من منتظرتم.

بعد با خنده ی شیرینی گفت:

- نوازش منم از پدرت بیشتره. شوهرتم میشم. دیگه چی می خوای از دلم؟

حس امید که سوسوی دلم بود هر لحظه پررنگ تر شد. اوهوم، سیاوش مامان خوبی میشه. درسته همیشه اخمو دیدمش اما الان اون قدر شیرین حرف می زنه که شک دارم اخمو دیده باشمش. اون بابای خوییم میشه. آخ جون. خوش به حال بچه هام! وای دیدی باز خیال بافی کردم. خجالتم که ندارم. اصلا تو مرامم نیست.

سردم شده بود. هوا سرد بود. نگاهی به سیاوش انداختم. اون یه پیرهن نازک تنش بود که حتی دکمه هاشم باز بود. نگاهم رو ازش گرفتم. روبرومون تقریباً بیابون بود. دیگه نه صدای شلیک تیر می اومد، نه ماشین. رو به بیهوشی بودم اما سعی می کردم هوشیار باشم.

چشمام روی هم افتاد. بلانسبت خواب فیل من رو گرفت. آخه دیگه چشمام باز نشد. هه.

با صدای بدی هوشیار شدم. چشمام سه سوت باز شد. بازم توی ماشین بودم اما این بار ترمز ماشین بود که صداش بلند شد. ماشین ایستاد. کمی سرم رو چرخوندم صدای بسته شدن در بلند شد بعد صدای باز کردن در سمت من. دستی رفت زیر پاهام و بلندم کرد. من رو سفت بغل کرد و چسبید. چشمام به گوشه ای از لباسش بود. صورتش رو چسبوند روی صورتم و گونه ام رو بوسید بعد با قدم های تند من رو برد. از پله ها بالا رفت. سرم کنار سینه اش بود و صدای تپش قلبش کنار گوشم. بازم کنار گوشم زمزمه ی صدای آشناسش اومد. این زمزمه ها شد برام لالایی.

خوابم برد.

با نوازش دستی روی گونه ام بیدار شدم. با باز شدن چشمم نگاهم به یه جفت چشم نگران افتاد. چشم های بازم رو که دید از جاش بلند شد. هنوزم همون لباس تنش بود اما با دکمه های بسته. قیافه اش به هم ریخته بود. دستی توی موهایش کرد و با لبخند خم شد روی صورتم و گفت:

- خوبی؟

نگاهی به اطراف انداختم. این جا شبیه بیمارستان نبود. یه اتاق بزرگی که اکثرا همه چیزش سفید بود. با کنجکاوی خیره شدم بهش و گفتم:

- اوهوم.

سرش رو تکونی داد و با بدجنسی گفت:

- مطمئنی؟

اخمی بهش کردم و گفتم:

- پَ نَ پَ بدم میگم دور هم شاد شیم!

سعی کردم خودم رو بالا بکشونم تا بشینم اما سیایش دست هاش رو روی شونه هام گذاشت باز من رو خوابوند. بعد خودش کنارم نشست و گفت:

- الی جان نباید از جات بلند شی!

عبوس نگاش کردم و گفتم:

- برای چی؟

انگشت اشاره ی دستش رو روی بینیم کشید و گفت:

- بین نشد اول زندگی! این اخما رو باز کن! ما اومدیم ماه عسل عزیزم.

دیگه طاقت نیاوردم و بلند گفتم:

- چی؟

کنارم روی تخت دراز کشید و من رو آرام طوری که دستش به باند پیچی دستم نخوره کشید توی بغلش. گفت:

- چرا این قدر دیر بهوش اومدی؟

- مگه چقدر طول کشید؟

- دو روز.

- نمی دونم!

- چرا تو چیزی رو نمی دونی؟

- چون کلا نمی خوام که بدونم!

آروم خندید و گفت:

- واقعا هیچی رو؟

سرم رو بلند کردم و موشکافانه نگاهش کردم:

- من این جا چکار می کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- با خودم عهد کرده بودم که این آخرین ماموریتم باشه. اگر هیچ اتفاقی برای تو نیفتاد قسم خوردم که دیگه این شغل رو ادامه ندم!

- چرا؟

- چون دلخوشی ندارم.

- چرا از شغلت دلخوشی نداری؟

سرش رو خم کرد و توی چشمش نگاه کرد و گفت:

- می خوام بدونی؟

با لبخندی که کل صورتم رو پوشونده بود گفتم:

- آره!

- دیشب حالم خیلی بد بود.

- چرا؟

- آخه تو بیهوش بودی. می ترسیدم که دیگه بیهوش نیای.

- یه گوله که نمی تونه من رو بکشه.

- می دونی؟

- نه بلوف زدم. هه.

- بلوفات رو دوست دارم.

- من رو پیچوندی؟

- نه، می خوام برات بگم.

- دیشب که بیهوش بودم چکار کردی؟

- نشستم کنار تخت و تا صبح با خدا حرف زدم.

- حرفات رو شنید؟

- آره!

کمی خودش رو کشید پایین. صورتش مقابل صورتم قرار گرفت. خیره تو چشمش گفت:

- می شه ببخشیم؟

ابرم رو کمی بالا انداختم. ذاتا تو خونم بود. حالگیری! با صدای بمی گفتم:

- بابت؟

- یه بار قبلا نامزد داشتم!

کرک و پریم ریخت. ساکت شدم و دهنم آویزون شد. آهی کشید و گفت:

- این طوری نگام نکن! مرگ باعث جداییمون شد.

حسم قابل درک نبود. حسادت بود یا دلسوزی یا هم دردی یا شکست یا موفقیت. هیچ!

دستش رو توی موهام کرد و گفت:

- فقط همین. بیشتر از این دوست ندارم بگم. چیزیم ندارم که بگم. خودت انتخاب کن. می مونی یا میری؟ حاضری کنار مردی باشی که دوست

داره همه کست باشه و تو رو همه کسش می دونه؟

خندید و موذی نگاهم کرد و گفت:

- تازه هشت سالم ازت بزرگ تره. الانم بی کاره می خواد بره همکار باباش بشه. بره تجارت کنه. اوف به قول باباش پول پارو کنه. سه تام بچه

می خواد. دوتاش پسر باشن یکیشونم دختر باشه. همسرشم کدبانو باشه.

سرش رو آورد نزدیک تر و گفت:

- چون عاشق همسرشه پس همسرشم باید عاشقش باشه. زندگی که این طوری مزه نداره!

آب دهنم رو قورت دادم. توی نگاه چشمش غرق بودم. صداقت رو از توی حرفاش حس می کردم. نمی دونم چرا هرچی تلاش می کردم که

حس کنم، واو چه فاجعه ای که قبلا نامزد داشته نمی شد. با چندتا عمل ضرب و تقسیم به این نتیجه رسیدم که چکار کنم وقتی خودمم دلم

گیره؟ حرفاش به دلم می نشست. می دونستم تا آخر عمر می تونم بهش تکیه کنم. با لحن سوال مانندی گفتم:

- مامانت؟

- اون با من!

- بابات؟

- اونم با من!

با لبخند گفتم:

- من؟

ابروی بالاداخت و گفت:

- تا آخرش با من!

نگاهم رو از چشمش گرفتم. سکوت بینمون رو گرفت. توی دهنم درگیر بودم. سوال دیگه ای هست پیرسم؟ چرا چیزی به دهنم نمی رسه؟ ای

وای خویبت نداره بین دوتا جوون سکوت!

- الی خجالت کشیدی؟

- کی من؟ نه بابا! چیزی نیست که! عادی!

سیاوش سرم رو بلند کرد و توی چشمش با شیطنت نگاه کرد و گفت:

- اگه بیوسمتم عادیه؟

چشمم رو چپ کردم و گفتم:

- نه، عادیه!

خندید و محکم تر من رو به خودش فشرد.

-! بین دستم. دستم شکستا!

صورتش رو کنار گوشم چسبوند و گفت:

- مطمئنی همه چی عادیه؟

در حالی که قلبم داشت تند تند می زد و سعی کردم خونسرد باشم، بله ای کنار گوشش گفتم که بیشتر شبیه فوت بود. بازم خندید. این رو از

تکون خوردن شونه هاش فهمیدم. من رو از خودش جدا کرد بعد آروم لب هام رو بوسید و گفت:

- به نظر من هیچی عادیه نیست!

دستم رو روی کلاهم گذاشتم و شروع کردم به دوییدن. کلاهم رو تازه با بتی خریده بودم از یه مغازه دست دوم.

ای که بدبخت نشی الی. آخه اینم شغل بود افتاد تو کاسه ی ما؟ این همه بدبختی. یعنی بدبختی پشت بدبختی.

پام به انتهای کت بلندم گیر کرد و افتادم زمین. یکی از پشت دستام رو گرفت و محکم پیچوند. بلند با صدای بدی داد زد:

- دختره ی گستاخ! از دست من فرار می کنی؟

دندونام رو روی هم فشار دادم. از اون پلیسای تازه به دوران رسیده است. ابله، با من چطور برخورد می کنه!

با یه حرکت بازوم رو گرفت و از جا بلندم کرد. برگشتم سمتش و با اخمی عمیق زل زدم تو چشمش. نگاه کن چشماشم که رنگیه! من اصلا

رنگی دوست ندارم!

اخم رو که دید یه تایی ابروش رفت بالا. پسره ی بی همه چیز داشت مسخره ام می کرد. با صدای بلندی گفت:

- یالا زود برو!

کنار چند تا مامور قرار گرفتم. توی دلم قسم خوردم که حالش رو می گیرم. خیلی بدم می گیرم.

توی اتاق بازجویی بودم که خود نره قولش در اتاق رو باز کرد و وارد شد. نگاهم که کرد با گستاخی زل زدم تو چشمش طوری که از رو رفت و

نگاهش و از من گرفت و اومد روبروم نشست. این بار هزارم بود که می اومد توی اتاق. چندتا ورقم دستش بود بدون این که نگاهم کنه قلمش

رو روی ورق گرفت و گفت:

- می شنوم، از اول همه چی رو بگو.

- چی رو بگم؟

دستش رو مشت کرد و گفت:

- از گروهت بگو. چطوری وارد این گروه شدی؟

- من صد بار بهت گفتم که این گروه رو نمی شناسم. نگفتم؟

- آه یه دنده. لجباز!

- اگه من دروغ میگم بیا شرط ببندیم.

سرش رو آورد جلو و مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- شرط چی؟

- تو چی می خوای؟

- بیرم توی گروه!

- جلو همه ازم عذرخواهی می کنی. منظورم بچه محلامونه. بعدم من رو باید یه دور دور دنیا ببری!

ابروهاش رفت بالا و گفت:

- چی؟

- همین که گفتم!

- دیوونه.

- خودتی!

- درست صحبت کن من سرهنگم!

- منم الی کله خرابم!

- مامان یعنی تو بابا رو از رو بردی؟

- آره عزیزم بیچاره تا دو ساعت داشت با من کل کل می کرد.

- عجب مامانی!

شیرین دختر هشت ساله ام رو بغل کردم و گفتم:

- آره مامانت یه پا شیر بوده واسه خودش.

شروین پسرم با بد خلقی گفت:

- مامان شمام خیلی بابا رو اذیت کردینا!

صدای در خونه که بلند شد شیرین از بغلم پرید پایین و دوید سمت در. شروینم پشت سرش. برگشتم سمت در و از جام بلند شدم. دستی

روی موهام کشیدم. سیاوش بود خسته از کار. شیرین از دور داد زد:

- بابایی!

سیاوش که خستگی از سر روش می بارید داد زد:

- جان بابایی!

پایان : دی ماه ۹۱

انتشار : اردیبهشت ۹۲

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا «

Ww.98iA.Com

